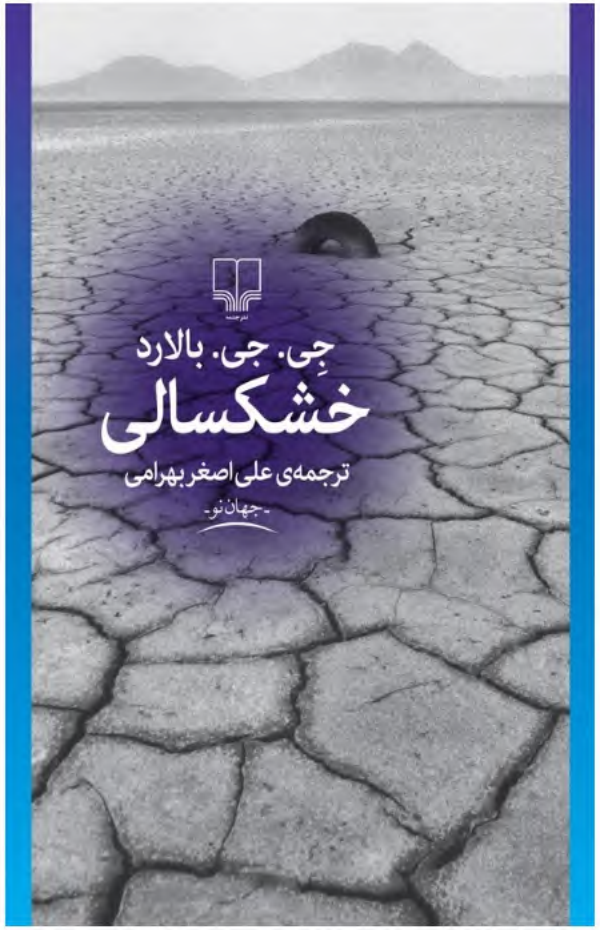

جِی. جی. بالارد
خشکسالی
ترجمه‌ی علی اصغر بهرامی
- جهان نو -

خشکسالی

جی. جی. بالارد

مترجم: علی‌اصغر بهرامی

نشر چشمه

سرشناسه: بالارد، جیمز گراهام، ۲۰۰۹ ـ ۱۹۳۰ م.
Ballard, James Graham
عنوان و نام پدیدآور: خشکسالی / جی. جی. بالارد؛ ترجمه‌ی علی‌اصغر بهرامی
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص.
شابک: ۹ ـ ۴۴۴ ـ ۲۲۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The drought, c2012
موضوع: داستان‌های انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: بهرامی، علی‌اصغر، ـ ۱۳۱۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۵خ۲۷۶ب / PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۲۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۸۰۵۲۷

با یاد شادابخت

پیش‌گفتار

اکنون دیگر مضامین آثار بالارد و امثال او از مرحله‌ی هشدار گذشته و با گذشت حدود نیم‌قرن معضلِ روز قرن بیست و یکم شده‌اند، آن‌چه هنرمندان با شاخک‌هایِ حسی نیرومند خود دریافته بودند، اکنون دیگر معضلات روز شده‌اند، واقعیت‌های تلخ و به‌ظاهر غیرقابل‌درمانی شده‌اند، و برای یافتن راه برون رفتن از این بن‌بست سمینار بین‌المللی برپا می‌کنند، مثل کنفرانس کیوتو. اما همچنان که شاهد هستیم نظام مصرف‌مداری مصوبه‌های آن را، مثل کاهش گازهای گلخانه‌ای را برنمی‌تابد، که نمی‌تواند بربتابد، زیرا یا باید کارخانه‌ها را تعطیل کند، که یعنی بیکاری کارگران، که یعنی... (خودتان جمله را تمام کنید.)؛ و یا باید هزینه‌های کلانِ نوسازیِ کارخانه‌ها را بپردازد، که این هم یعنی بالا رفتن قیمت محصول، و عقب افتادن در بازار جهانی. در آمریکا، شهر کلیولند که روزی پایتخت اتومبیل‌سازی جهان بود به شهر ارواح تبدیل شده است، که مُجرم اصلی همانا اتومبیل‌های کوچک و کم‌مصرف تویوتاست، که جای اتومبیل‌های کَشتی‌مانند و هشت سیلندرِ ساخت کلیولند را گرفته‌اند.

بگذارید این غول مصرف‌مداری ــ کانسیومریزم(۱) ــ را به‌اختصار برای کسانی که نمی‌دانند معرفی کنم. این تز اقتصادی نخستین‌بار در دهه‌ی سیِ قرنِ بیستم سال ۱۹۳۶ در آمریکا عرضه شد. براساس این تز «خودِ مصرف» به‌خودی‌خود باعث رشد اقتصادی می‌شود، زیرا با بالا رفتن خرید حتا به صورت قسطی آن خودبه‌خود کارخانه‌ها به راه می‌افتند، کشاورزان و دامداران و صنعتگران تولید خود را افزایش می‌دهند، و در نهایت بحران که برطرف می‌شود هیچ، شکوفایی اقتصادی نیز رخ می‌دهد. و چنین نیز شد! و ایالات متحده به غولی تبدیل شد که امروز است. البته جنگ جهانی دوم و برکاتِ آن را برای صنعت و اقتصاد آمریکا نیز نباید فراموش کرد، که در نهایت فرق نمی‌کند، آن هم باز از همین مقوله‌ی مصرف‌مداری است. این تز همه‌جا جواب داد، در ژاپن هم جواب داد، در کره‌ی جنوبی هم، و در چین امروز هم دارد جواب می‌دهد. و حالا با گلوبالیزیشن(۲) (جهانی شدن) روی همه‌ی دنیا دست می‌گذارد. برنده‌ی اروپا آلمان است. معلوم است، تا

وقتی محصول آلمانی است کسی محصول یونان یا اسپانیا یا ایتالیا را نمی‌خرد. شهر آتن مثل شهرهای مَتروکه و مخروبه شده است، و میان ۱۳۶ کشور مردم یونان غمگین‌ترین و دل‌مُرده‌ترین مردم دنیا هستند. فقط یک لحظه فکر کنید آلمانی‌ها چه حقارتی بر مردم یونان روا داشته‌اند، و مردم یونان چگونه این حقارت را تحمل می‌کنند. نمی‌دانم اخبار این مصیبت را دنبال می‌کنید یا نه، قلم من سرکشی می‌کند. تراژدی یوگوسلاوی و اوکراین نیز از همین مقوله است. اما اگر درست نگاه کنید می‌بینید این نظام اقتصادی پا در هواست، زیربنای مستحکمی ندارد، دست به دلش بزنی دچار بحران می‌شود. بی‌جهت نبود که مائو می‌گفت آمریکا ببر کاغذی است. قصه‌ی کوتاه انسان ناخودآگاهِ بالارد (۱۹۶۱) به همین مقوله‌ی مصرف‌مداری می‌پردازد، و به انسان که لای چرخ‌دنده‌های چرخه‌ی شوم تولید و مصرف اسیر و له شده است و هویت انسانی خود را از دست داده؛ او ناخواسته برده‌ی مصرف خود شده است.(۳)

و این غول مصرف‌مداری زنده است و زاینده. آگهی‌های تجاری(۴) شب‌وروز از زمین‌وآسمان آدمی را نشانه رفته‌اند، آن هم به چه شکلی و با چه کیفیتی؛ نخست با بهترین و پیشرفته‌ترین تکنولوژی صوتی و تصویری نقطه‌ضعف شما را نشانه می‌گیرند تا عقده‌ی حقارتی در شما جوانه زند، و آن‌گاه راه درمان آن را آن هم با چه منتی از سرِ لطف و مرحمت به شما نشان می‌دهند: افزایش قد، افزایش قوه‌ی باه، درمان طاسیِ سر، برداشتن موهای زاید بدن، چاقی و لاغری، کبد و کلیه و ریه و بواسیر... شما بگویید! و در این میان اسطوره‌ی تازه‌ای زاده شده است که من به آن می‌گویم: بهشت به روایتِ آگهی‌های تجاری(۵) این آگهی همه‌ی زیبایی‌ها را، همه‌ی آرزوهای برآورده‌نشده و سرکوب‌شده‌ی مرا یک جا گرد می‌آورد، و براساس آن بهشتی تصویر می‌کند و می‌گوید «من کلیددار این بهشتم؛ اگر کوکاکولا بخری ممکن است در را باز کنم و گوشه‌ای از این بهشت را به تو نشان دهم.» علت این‌که از کوکاکولا اسم بردم به خاطر روایتی است که در پانزده شانزده‌سالگی در سینما ایرانِ شیراز دیدم و شنیدم. در آن میان این شبه‌جمله را نیز یاد گرفتم که نمونه‌ای از زبان این آگهی‌هاست:

Ice-cold Coca-Cola, the sign of good taste! یعنی کوکای تگری نشانه‌ی خوش‌سلیقگی [است]!

مضمون خشکسالی همان خشکسالی است. زمین مادر که از این‌همه توهین و بی‌حرمتی و ندانم‌کاری و بی‌مسئولیتی و سودجویی و نادانی به

تنگ آمده فرزندان ناخلف را عاق می‌کند، و باران نمی‌باراند؛ و تازه همین بی‌بارانی هم شاهکارِ دست همین فرزندان ناخلف است. و در این میان آدمیان را می‌بینیم، این هومو ساپیانس(۶) را، این انسان اندیشه‌ورز را می‌بینیم که بر پهنه‌ی این برهوتِ آپوکالیپسی (آخرالزمانی) چه می‌کُنند و چه می‌کَشند و چه می‌کُنند.

رمان خشکسالی از نظر ساختار سرراست و باز و بدون پیچیدگی است. پیرنگ به قاعده باز می‌شود، و فضای قصه از درون پیرنگ خود راحت شکل می‌گیرد با حداقل صفت و توصیف، نویسنده احساساتی نمی‌شود. (یادمان باشد که یکی از منتقدین بالارد را جادوگر اعظم قصه‌نویسی می‌خواند.) آدم‌های قصه سرراست و روشن تصویر شده‌اند. همه را می‌توان راحت از هم بازشناخت. پس‌زمینه‌ی زندگی آن‌ها، شغل آن‌ها، شخصیت آن‌ها، ظاهر آن‌ها، روابط آن‌ها، کیفیت روابط عاطفی میان آن‌ها، تقابل یا کشمکش(۷) میان آن‌ها، و آن‌هایی که در این بازی مرگ‌بارِ تنازع بقا جان به درمی‌برند. از ویژگی آدم‌های خشکسالی سیال بودن آن‌هاست. آدم‌ها به هیچ‌چیز پایبند نیستند و راحت موضوع عوض می‌کنند. رابطه و غیررابطه، اتحاد و عدم‌اتحاد به شرایط روز بستگی دارد. وقتی در قتل‌عام‌ها هزاران هزار نفر کشته می‌شوند کینه‌ای در کار نیست. آدم‌ها را می‌بینیم که همپای ویرانی ویران می‌شوند؛ حتا همپای تغییرِ رژیمِ غذایی، ریخت و قیافه‌ی آن‌ها نیز تغییر می‌کند؛ در آتش می‌سوزند؛ کشتار می‌کنند، کشتار می‌شوند؛ قساوت در اوج خود در کار است؛ به همنوع‌خواری می‌افتند؛ (در قحطی اصفهان، نه، در یکی از قحطی‌های اصفهان زنی در کوچه شیون می‌کرده است که، بچه‌ام را کشتند و خوردند، یک ذره‌اش به خودم نرسید.) و به یک معنایِ شنیع آبدیده می‌شوند، هرچند همه از درون و برون ویران هستند. که بی‌شک بازتاب تجربه‌ی زیستن بالارد در اردوگاه لانگ‌هوایِ چین است (امپراتوری خورشید). حالا که اسم لانگ‌هوای چین آمد، دلم می‌خواهد مطلبی را که چند وقت پیش در مورد فرمانده‌ی اردوگاه در اتوبیوگرافی بالارد خواندم اینجا بیاورم، هرچند ممکن است به یک معنا روال کلام از دست برود. اما چه باک! بیهقیِ دبیر که پیرِ دِیر نویسندگی است برای چنین مواردی فرمول کارایی دارد. می‌گوید: از حدیث حدیث شکافد، یا: از سخن سخن زاید؛ و بعد می‌گوید: از این اقاصیص آگاهی افزاید، که البته برداشت بیهقی از اقاصیص جمع «قصه» قصه‌ی هزار و یک شب مثلاً نیست؛ که در این مورد قصه «قصه‌ی» لشکرکشیِ آلتونتاشِ خوارزم‌شاه است به دستور سلطان مسعود غزنوی برای تسخیر بخارا و برانداختن فرمانروای آن

علی تگین؛ این همان بخاراست که جولانگاه رودکی بود زیر سایه‌ی نوحِ سامانی، اما بعدها ترکان به فرماندهی علی تگین و برادرش سامانیان را برانداختند؛ البته غزنویان هم قدرت براندازی سامانیان را داشتند، اما این‌ها حمله به «ولی‌نعمت» خود را «کافرْ نعمتی» می‌دانستند؛ آخر، البتگین بنیان‌گذار سلسله‌ی غزنوی از غلامان ترک سامانیان بوده بود. و بیهقی دست‌آخر می‌گوید: و اکنون رفتم به سرِ تاریخ! یا: به‌هرحال هر نوشته بهتر از کاغذ سفید است. و اکنون رفتم به سرِ لانگ‌هوا و بالارد. اگر فیلم پُل رودخانه‌ی کوای را دیده باشید، حرف‌های بالارد را خوب درک می‌کنید. بالارد (f. 71) می‌گوید «فرمانده‌ی اردوگاه ــ هیاشی ــ مرد متمدنی بود، و نهایت تلاش خود را می‌کرد تا خواست‌های ساکنان اردوگاه را برآورده کند. این ژاپنیِ نزدیک‌بین با عینک و سبیل هیتلری و چشم‌هایی که اندکی ورقلمبیده بودند بیشتر به کاریکاتور شبیه بود [تا فرمانده‌ی اردوگاه اسرای جنگی]؛ وی با این هیئت با پسر کوچکش سوار یک دوچرخه‌ی دونفره می‌شد، و در اردوگاه گشت می‌زد. پسر که مثل پدر عینکی بود روی زین عقبی دوچرخه می‌نشست. هیاشی لبخندزنان از کنار بچه‌های شیطان انگلیسی می‌گذشت، و رابطه‌ی صمیمانه‌ای با اعضای کمیته‌ی اردوگاه برقرار کرده بود... درست است که اردوگاه در واقع زندان بود اما من همین جا آزادی را یافتم.» بعد از جنگ پدر بالارد [برخلاف روایتِ زمان امپراتوری خورشید، در واقع خانواده‌ی بالارد، هر چهار نفر یعنی پدر و مادر و بالاردِ کودک و خواهر کوچک در یک اتاق در لانگ‌هوا زندگی می‌کردند]، بله، بعد از جنگ پدر بالارد شخصاً به هنگ‌کنگ که محل تشکیل دادگاه جنایتکاران جنگ بود رفت، و به‌نفع هیاشی شهادت داد، و هیاشی مدتی بعد آزاد شد. برگردم به سرِ انسان عصر فاجعه.

آدم‌های قصه براساس نفع شخصی خود به کسی یا کسانی می‌پیوندند، و یا از کسی یا کسانی می‌گسلند. در روزگار مصیبت‌زده‌ی خشکسالی جایی برای آرمان‌گرایی و ثبات عقیده و قدم نمانده است. و فاجعه آن‌که، این آدم‌ها، این انسان ترازنوین، این انسان اندیشه‌ورز، انگارنه‌انگار این فاجعه دست‌کاری خود اوست، این خود اوست که آب‌های زمین را، رودها و دریاچه‌ها را، دریاها و اقیانوس‌ها را پلشت و آلوده کرده است، این او، این گونه‌ی زباله‌ساز است که آب‌ها را زباله‌دانی کرده است، از پس‌مانده‌های نفتی و پلاستیک گرفته تا مواد رادیواکتیو. از رانسوم بگذریم که اساساً (ص. ۱۸) کل حیات را یک منطقه‌ی مصیبت‌زده، یک فاجعه‌ی تمام‌ناشدنی می‌داند. در ذهن این آدمیان آب هم از آب تکان نخورده است. احساس گناه که هیچ، هیچ چندوچونی هم در کار نیست. این فاجعه‌ی فروپاشی تمدن خویش را،

همه‌چیز را بی‌هیچ واکنشی مثبت یا منفی به عنوان سرنوشت محتوم خود پذیرفته است. (این هم تم آشنایی است، نه؟) و براساس آن برای بقا، برای نمردن از هیچ کاری فروگذاری نمی‌کنند. کسی حسرت گذشته را نمی‌خورد. در خشکسالی زمان ایستاده است، نه آینده‌ای وجود دارد نه گذشته‌ای: زمان حال حاکم مطلق است و تعیین‌کننده‌ی همه‌چیز. فقط ماهی‌گیران هستند که به پیدا کردن رودخانه‌ای که با توجه به شرایط موجود موهوم می‌نماید دل بسته‌اند. هیچ‌کس به این فکر نیست که کسی چه می‌داند، شاید هم روزی روزگاری برسد که گذشته چراغی فراراه آینده شود، و چندوچون‌های او روزی آدمیان را به کار آید.

بالارد در حساس‌ترین سال‌های زندگی آدمی در اردوگاه لانگ‌هوا شاهد بوده است که آدمیزاد برای زنده ماندن، برای نمردن تا کجا پیش می‌رود. این غریزه‌ی حیات، این حُب حیات، این غریزه‌ی بقا... چه بگویم؟ چیست؟ شما این جمله را چگونه تمام می‌کنید؟ این اَبَرانگیزنده‌ی حیات؟ می‌دانید، آدمیزاد مرگ را می‌شناسد، اما مرگ خود را باور نمی‌کند، مرگ خود را نمی‌پذیرد، تصور هم نمی‌تواند بکند که خودش هم روزی می‌میرد. عجیب است؛ نه؟ بی‌شک بین این پدیده و غریزه‌ی بقا رابطه‌ای است. در خانه‌های سالمندان وقتی پیری می‌میرد، دیگران با نوعی شیطنت به آن واکنش نشان می‌دهند. انگار بخواهند با خود بگویند، دیدی کلک زدم! این او بود که مرد، نه من. این‌ها را دکتر کوبلر ـ راس در کتاب پایان راه(۸) (پیرامون مرگ و مردن) گفته است. در ضمن شاید ندانید، میان جانداران آدمیزاد وحشیانه‌تر از همه می‌جنگد. بعد از انسان تازه کفتار قرار دارد!

بگذارید تا بیش از این از ساختار خشکسالی دور نشده‌ایم چند کلمه‌ای در باب تقابل یا تضاد یا رویارویی یا کشمکش بگویم. خودم کلمه‌ی کشمکش را می‌پسندم و به کار می‌برم. به دلایلی فکر می‌کنم کار بیهوده‌ای نباشد. زنده‌یاد ابراهیم یونسی در قصه‌نویسی خود به آن نپرداخته است. حتا گاهی حس می‌کنم بعضی از قصه‌نویسان هم تصور روشنی از آن ندارند. درحالی‌که «کشمکش» در واقع موتور رمان است، نیروی محرکه، نیروی پیش‌برنده‌ی قصه است، پیرنگ را به پیش می‌برد، و دگرگونی ایجاد می‌کند، ایجاد تحرک می‌کند، ایجاد هیجان و واکنش عاطفی می‌کند. بدون کشمکش رمان مثلاً می‌شود «ساگا»، می‌شود روایت، روایت زندگی، زندگی‌نامه، گزارش.

ساده‌ترین کشمکشی که احیاناً همه‌مان دیده‌ایم کشمکش تام و جری است، موش‌وگربه‌بازی، که کشمکش طبیعی نیز هست. در این میان کاری

که نویسنده کرده و آن را به انرژی دراماتیک تبدیل کرده است دست‌کاری در شخصیت موش است، که او را از حالت پاسیو، انفعالی، بیرون آورده است، و جری برخلاف موش‌های دیگر با تام درگیر می‌شود، و معمولاً هم او را عاجز می‌کند! کشمکش‌های گوناگون داریم: کشمکش انسان با محیط به معنی اعم؛ کشمکش فرد با جامعه؛ کشمکش جوامع باهم (بخوانید پدیده‌ی شوم ما و دیگران)؛ کشمکش فرد با خودش (کشمکش درونی)؛ و کشمکش «خیر و شر» که به‌ظاهر ازلی ـ ابدی می‌نماید: نور و ظلمت، شب‌وروز، سیاه و سفید، خوب و بد، زشت و زیبا، پیری و جوانی، مرگ و زندگی. در خشکسالی یک کشمکش اصلی است، بنیانی است: کشمکش میان آدمیان و زیستنگاه‌شان زمین، که در نهایت به فروپاشی تمدن می‌انجامد (درست است که مادر بچه‌ی ناخلف را عاق کرده است، اما در نهایت این مادر است که دلش به رحم می‌آید، هرچند ممکن است فرزند را دیگر به کار نیاید. شاید هم بالارد است که خوش ندارد بچه‌ها را ذلیل ببیند، آن هم چنین ذلتی.)؛ به کشمکش گروه‌های آدمی، کلَن(۹)ها، طایفه‌های آدمی باهم است که طبق معمول با قتل‌عام‌های وسیع همراه است؛ کشمکش افراد باهم، که همه براساس منافع مشخص‌شان شکل می‌گیرد؛ و کشمکش آدم‌ها با خودشان، کشمکش رانسوم با خودش، مثلاً، که جنبه‌ی اگزیستانسیال(۱۰) دارد، بحث بر سر حیات است در کلیت آن، رانسوم نمی‌داند با زندگی‌اش، با خودش چه کند؛ اما جالب آن‌که این مرد وظایف اجتماعی خود را به نحو احسن، به نحوی که شایسته‌ی یک شهروند متعهد است انجام می‌دهد. حالا خود دانید.

من آدم بدبینی نیستم، اما با نگاهی دقیق به رویدادهای گوناگون گاهی این‌چنین به‌نظر می‌رسید که فروپاشی تمدن چندان هم خیال‌پردازانه و حتا چندان هم دور نباشد. اخیراً پژوهشگری به نام جِی‌رِد دیاموند(۱۱) در این باب کتابی نوشته است به نام فروپاشی: جوامع چگونه شکست یا موفقیت خود را رقم می‌زنند. (۱۲) دیاموند در این کتاب گذشته از آن‌که به همه‌ی وجوه این فروپاشی پرداخته، حتا تاریخ آن را هم تعیین کرده است: سال ۲۲۱۰ میلادی!! و این تاریخ از مقوله‌ی تاریخ‌های نوستراداموسی نیست؛ و فاکتور اصلی این فروپاشی «آب» است، «آب». در ضمن حتماً متوجه ترکیب «رقم زدن» شده‌اید: اراده‌ی ماست که این فروپاشی را تعیین می‌کند یا تعیین نمی‌کند. اما دیاموند هنوز هم خوش‌بینانه فکر می‌کند هنوز هم فرصت باقی است. در این لحظه‌ی خطیر هنوز هم می‌توانیم با تصمیم‌های صحیح آن هم در ابعاد کلان از بحران عبور کنیم. انگلیسی‌ها توانسته‌اند رودِ تایمز را دوباره زنده کنند، و از دریای

شمال ماهیان دوباره برای تخم‌ریزی به رود برگشته‌اند، که امیدی است، هرچند کورسویی بیش نیست.

پژوهشگر دیگری به نام ژوزف تِین‌تر(۱۳) در اثری به نام فروپاشی جوامع پیچیده(۱۴) به فروپاشی تمدن‌های مایا، روم، و آناستاسی که اجدادِ سرخ‌پوستان پوئبلو باشند پرداخته است. تین‌تر نشان می‌دهد ما، تمدن ما دارای همان خصیصه‌هایی است که سبب فروپاشی این تمدن‌ها شده است. دلیل فروپاشی تمدن بزرگ آناستاسی که صرفاً آب بوده است: با تغییر نظام مدیریتِ آب همه‌چیز از هم پاشید، و درمورد تمدن مایا و روم نیز آب مشکل اساسی بوده است. تین‌تر می‌گوید وقت آن رسیده است که تمدن ما قالب خود را بشکند، و راه تازه‌ای در پیش گیرد. متأسفانه فراموش کرده‌ام تاریخ انتشار این دو کتاب را یادداشت کنم، ولی تا جایی که حافظه یاری می‌کند بین ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۰ به چاپ رسیده‌اند. از اینترنت می‌شود پیدا کرد، که من کامپیوتر ندارم، بلد نیستم، بی‌سوادم.

مقاله‌ای است (در اینترنت) درباره‌ی رمان خشکسالی، عنوان آن چنین است: «قصه یا علم» که اشاره‌ی نویسنده به ژانرِ خشکسالی، قصه‌ی علمی، است. نویسنده با آوردن شواهدی نشان می‌دهد خشکسالی علم است تا قصه. در همان صفحه، روی جلدِ ۱۸ کتاب درباره‌ی آب چاپ شده است، که چندتایی را که توانستم بخوانم این‌هاست: آب برای مردم، آب برای حیات؛ جبهه‌ی آب؛ [آب] قیمت ندارد(۱۵)؛ سیاره‌ی ما؛ توسعه.

نمی‌دانم چرا هر وقت هوای آلوده‌ی مسموم شهرهای بزرگ و یا صنعتی را می‌بینم، گاهی به یادِ احداث نخستین خط‌آهن جهان می‌افتم که در انگلیس میان لیورپول و منچستر کشیده شد: جمعی آن را اختراع «شیطانی» خواندند که درختان را نابود و مرغان را خفه خواهد کرد. اشراق، استدلال عقلانی، یا حرف مفت؟(۱۶)

و بالارد چه‌قدر کودکان را دوست می‌دارد. وقتی رانسوم(۱۷) بچه‌های ناقص‌الخلقه‌ی کویلتر(۱۸) و میراندا را می‌بیند، قبل از هر چیز استعدادهای فوقِ‌نرمال آن‌ها را کشف می‌کند، و با آن‌ها رابطه برقرار کرده و با آن‌ها اُخت می‌شود. بچه‌ها را ذلیل نمی‌خواهد. بالارد انسان‌مدار، و عمیقاً انسان‌دوست است. از این‌نظر مثل بالزاک است، این پیامبر انسانیت، که حتا در سیاه‌ترین لحظه‌ها هم نور امیدی در انسان کشف می‌کند، مثل «واقعه‌ای از دوران حکومت وحشت»(۱۹)، و روزی که رانسوم می‌خواهد از پیشِ کویلتر و میراندا برود، تنها دوستی که در همه‌ی دنیا دارد و تا دمِ‌در او را بدرقه می‌کند همین بچه‌های ناقص‌الخلقه هستند. این سه بچه

تنها روزنه‌ای است که به روشنایی باز می‌شود. بالارد نیز مثل کویلتر و میراندا سه بچه داشت، یک پسر و دو دختر. هنگام مرگ ناگهانی و غم‌انگیز زنش مری در سال ۱۹۶۳ بعد از هشت سال زندگی زناشویی، این بچه‌ها هفت و شش و چهارساله بودند، و بالارد به‌رغم پیشنهادهای کمک خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی زنش سه بچه را دست‌تنها بزرگ کرد، و به این کار خود مباهات می‌کرد. عنوان فصل ۱۵ اتوبیوگرافی بالارد معجزه‌ی حیات: از شانگهای تا شپرتون نیز معجزه‌ی حیات است. این فصل معجزه‌ی حیات با این جمله به پایان می‌رسد (ص. ۱۶۸) «آن روزها [نیم‌قرن پیش] به بچه‌هایم به چشم معجزه‌ی حیات نگاه می‌کردم، همچنان که امروز هم آن‌ها را معجزه‌ی حیات می‌بینم، و این اتوبیوگرافی را به بچه‌هایم پیشکش می‌کنم.»

باقی بقای‌تان
علی‌اصغر بهرامی
جمعه، ۱۷ شهریورماه ۱۳۹۳

بخش نخست

۱. دریاچه‌ای که خشکید

ظهر که دکتر چارلز رانسوم خانه‌ی قایقیِ خود را در دهانه‌ی رود مهار کرد، کویلتر را دید. کویلتر از نظر روانی عقب‌مانده بود، و پسر زن پیری بود که در کرجی لَکَنته‌ای که بیرونِ محوطه‌ی باشگاه قایق‌رانی ایستاده بود زندگی می‌کرد. کویلتر در ساحلِ روبه‌رو روی تیزه‌ی خَرسنگی که از آب بیرون زده بود ایستاده و لبخندزنان به مرغان مُرده‌ای که زیر پایش در آب شناور بودند نگاه می‌کرد. عکسِ کله‌ی ورم‌کرده‌ی کویلتر که در آب افتاده بود مثل هاله‌ی کج‌وکوله‌ای میان پَروبال بی‌حس و لخت مرغانْ شناور بود. بر جای‌جای ساحلِ گلی و دقِ رودْ پاره‌های کاغذ و چوب‌هایی دیده می‌شد که آب آورده بود، و به چشم رانسوم پیکر کویلتر با صورتی که انگار دارد خواب می‌بیند شبیه یکی از خدایانِ موکل آب‌ها و جنگل‌ها و کشتزارها آمد، خدایی که مجنون شده بود، و اکنون برگ بر سر ریخته بود و برای روح مُرده‌ی رود عزادار بود.

رانسوم طناب‌های جلو و عقب خانه‌ی قایقی را محکم به اسکله مهار کرد. به این نتیجه رسیده بود که مقایسه‌ی وی نابجاست. درست است که کویلتر نیز به اندازه‌ی رانسوم و باقی مردم رود را زیرنظر داشت، اما انگیزه‌های کویلتر در این کار نوعاً از سرِ انحرافِ روانی بود. پایین نشستن رود مخصوصاً به علت بی‌بارانی بهار و تابستان همچنان ادامه داشت، اما این واقعه به نوعی مایه‌ی لذت کویلتر شده بود، لذتی که غیرعادی و بیمارگونه بود. و تازه این در حالی بود که نخستین کسی که آسیب دیده بود خود کویلتر و مادرش بود. کرجی فکسنی آن‌ها به اندازه‌ی سی درجه کج شده بود، و چنان‌چه سطح آب حتا چند سانتی‌متر پایین می‌نشست، بدنه‌ی کرجی مثل یک کدوی خشک

درهم می‌شکست. این کرجی را ریچارد فوستر لوماکس(۲۰) که حامی کویلتر بود به آن‌ها هدیه داده بود، هدیه‌ای که عجیب و نامتعارف می‌نمود. لوماکس معمار بود و همسایه‌ی رانسوم.

رانسوم برای در امان ماندن از نور تند خورشید دست‌ها را سایبان چشم کرد، و هر دو ساحل خاموش رود را از نظر گذراند که پیچ‌وتاب‌خوران رو به سوی غرب تا شهر ماونت رویال(۲۱) پیش می‌رفتند. ماونت رویال از جایی که رانسوم ایستاده بود ده کیلومتری فاصله داشت. اکنون یک هفته‌ای می‌شد که رانسوم به خانه‌ی قایقی خود در دریاچه می‌رفت، و میان شاخابه‌ها یا خورهایی که می‌خشکیدند و میان زمین‌های باتلاقی گشت می‌زد، و منتظر بود تا تخلیه‌ی کامل شهر به پایان رسد. بعد از آن‌که بیمارستان ماونت رویال را بستند دکتر رانسوم قصد داشت ماونت رویال را ترک کند و به منطقه‌ی ساحلی برود، اما وقتی دید تا چند روز دیگر دریاچه به‌کلی از بین می‌رود و احیایی نیز در کار نیست، در آخرین لحظه تصمیم گرفت این چند روز آخر را در دریاچه بگذراند. گه‌گاه که بین پشته‌های گل‌وشل که از مرکز دریاچه سر برمی‌آورد می‌رفت، دهانه‌ی دوردستِ پُل اتومبیل‌رو را دیده بود که روی رود زده بودند، و برق شیشه‌های هزاران اتومبیل و کامیون را دیده بود که همچون نیزه‌های گوهرنشان می‌درخشیدند و از راه جاده‌ی ساحلی راهی جنوب بودند؛ اما بیشتر این دوره در تنهایی گذشته بود. زمان که همچون خانه‌ی قایقی بر فراز یخِ در حال ذوب شدن در آب معلق مانده بود، چنین می‌نمود که اکنون دیگر آرام گرفته باشد.

رانسوم بازگشت خود را آن‌قدر به تعویق انداخت تا همه‌ی جنب‌وجوش‌های روی پُل خوابید. دریاچه که روزگاری گستره‌ی بازی به طول پنجاه کیلومتر بود، اکنون به صورت مجموعه‌ای از آبگیرها و آبراهه‌هایی درآمده بود که پشته‌های گلی، گلی که در حال خشک شدن بود آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. هنوز تک‌وتوکی لنج ماهی‌گیری در دریاچه مانده بود، و این آخرین لنج‌ها میان آبگیرها و آبراهه‌ها در حرکت بودند، و خدمه‌ی آن‌ها شانه‌به‌شانه به‌ردیف روی سینه‌ی لنج‌ها ایستاده بودند. مردهای ساکنِ زیستگاه ساحلی که رخت قهوه‌ای تیره به تن داشتند و صورت‌های لاغر خود را با کلاه‌های سیاه‌شان پوشانده بودند، خیره‌خیره به خانه‌ی قایقی رانسوم نگاه می‌کردند. حالت کرخت آن‌ها حالت گروهی صیادِ نهنگ بود که گم شده باشند، و به دلیل مصیبت مرموزی که بر آن‌ها گذشته بود چنان از پا درآمده

بودند که حال نداشتند این صیدِ به‌خشکی‌افتاده را به طناب ببندند و ببرند.

برخلاف اینان، رانسوم از دگردیسی دریاچه به وجد آمده بود. پهنه‌های وسیع آب که به‌تدریج منقبض می‌شدند، نخست به صورت آبگیرهای کم‌عمق درمی‌آمدند و بعد به شبکه‌ای از آبراهه‌ها و خورهای درهم‌پیچیده تغییر شکل می‌دادند، و به‌نظر می‌آمد شن‌پشته‌های نموری که از بستر دریاچه بالا می‌آمدند، از بُعد دیگری سر برآورده بودند. صبح روز آخر که رانسوم از خواب بیدار شد، خانه‌ی قایقی خود را دید که در انتهای خلیج کوچکی به گل نشسته است. شیب‌های گلی مثل سواحل خواب بالای سر او دامن گسترده بودند، و پوشیده از اجساد مرغان و ماهیان بودند.

رانسوم خانه‌ی قایقی را با احتیاط از میان قایق‌های ماهی‌گیری و بادبانیِ به‌گل‌نشسته گذراند، و وقتی به دهانه‌ی رود نزدیک شد شهرک ساحلی همیلتون(۲۲) را دید که از سکنه خالی شده بود؛ در راسته‌ی اسکله‌ی ماهی‌گیران خانه‌های قایقی خالی افتاده بودند، و ماهیان سفید، برای آن‌که خشک شوند، از نخ قلاب‌های ماهی‌گیری در سایه‌ها آویزان بودند. در باغچه‌های جلوی بارانداز کپه‌های زباله بی‌شعله اما پُردود می‌سوختند؛ دود از جلوی پنجره‌های باز می‌گذشت، و پنجره‌ها هوای گرم را به درون می‌کشیدند. در خیابان‌ها جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. پیش از این رانسوم گمان کرده بود چند نفری در شهر می‌مانند، و آن‌قدر صبر می‌کنند تا کوچ اصلی مردمان به سوی ساحل پایان می‌گرفت، اما حضور کویلتر با لبخند نامفهوم او خودبه‌خود علامت شومِ پنهانی بود، یکی از آن علایمِ بسیاری بود که همیشه غیرمنطقی می‌نمودند، اما فرایند پیش‌روی واقعی خشکسالی را میان آشفتگی‌هایی که در این چند ماه گذشته بر همه‌جا حاکم بود با زبانی خاموش آشکار کرده بودند.

دست راستِ رانسوم در فاصله‌ی صد متری، آن‌سوی ستون‌های بتُنی پُل اتومبیل‌رو، ساختمان‌های چوبی انبار سوخت را می‌شد بالای پهنه‌ی گِلی قاچ‌قاچ‌شده دید. اسکله‌ی شناور کف دریاچه نشسته بود، و قایق‌های ماهی‌گیری که معمولاً به اسکله مهار می‌شدند تا وسط آبراهه عقب کشیده بودند. اواخر تابستان پهنای رود به طور طبیعی به صد متر می‌رسید، اما اکنون به کمتر از پنجاه متر رسیده بود ــ و رود آبراهه‌ی کم‌عمقی بود که بر بستر خود به‌کندی میان سواحل شیب‌دار و صاف خویش پیچ‌وتاب‌خوران می‌گذشت.

پهلوی انبار سوخت محوطه‌ی باشگاه قایق‌رانی قرار داشت، که کویلتر و مادرش نیز دوبه‌ی خود را به قسمت جلوی محوطه‌ی باشگاه مهار

کرده بودند. سند این سفینه را لوماکس در محوطه‌ی انبار سوخت امضا و به مادر و پسر واگذار کرده بود، و آن‌گاه برای نشان دادنِ نهایت سخاوت خود، دن‌کیشوت‌وار یک حلبِ چهارلیتری سوخت دیزل توی باک سفینه ریخت. مادر و پسر دوبه را تحویل گرفتند، و با این مقدار سوخت به‌زحمت توانستند به پنجاه‌متری محوطه‌ی باشگاه برسند، و چون اجازه‌ی ورود به محوطه‌ی باشگاه را نداشتند، دوبه را به‌ناچار بیرون از محوطه‌ی باشگاه همین جای کنونی مهار کرده بودند. خانم کویلتر تمام روز را همان جا روی ورودی دوبه می‌نشست؛ باد موهای حنایيِ پریده‌رنگش را می‌آشفت و دور شال ـ روسری سیاه او می‌پیچید، و زیرلب چیزی نثار مردمی می‌کرد که سطل‌به‌دست به لب آب می‌رفتند.

اکنون رانسوم می‌توانست پیرزن را ببیند؛ بینی عقابی پیرزن مدام به‌سرعت به چپ‌وراست می‌چرخید، مثل طوطی بدخلقی بود که وقتی پیرزن بادبزن چینی‌اش را به صورت خود می‌زد، سرش را به‌سرعت به چپ‌وراست می‌چرخاند. پیرزن نسبت به گرما و بوی تعفن رود بی‌خیال بود. وقتی رانسوم با خانه‌ی قایقی خود به راه افتاد، پیرزن سرِجای همیشگی‌اش نشسته بود، و با فریادهای لوده‌وار خود گروهی دریانوردِ متفننِ آخر هفته را از سر تمسخر به کار تشویق می‌کرد. این دریانوردان، که تعطیلات آخر هفته را برای قایق‌رانی به باشگاه می‌آمدند، اکنون کیسه‌های پُرِ سیمان را تا دمِ ورودی محوطه‌ی باشگاه می‌بردند و به‌ردیف روی هم می‌چیدند. حتا زمانی که رود سیلابی می‌شد، آبِ کافی وارد محوطه‌ی بندرگاه باشگاه نمی‌شد و اسکله‌های کم‌عرض آن را کفایت نمی‌کرد، اما اکنون به علت پایین رفتن سطح رود، همان آبِ داخل محوطه نیز به بیرون نشت می‌کرد و به رودخانه می‌ریخت، و همه‌ی آن قایق‌های بادبانی که استادانه کنار اسکله‌ها پهلو گرفته بودند به درون گل‌های اطراف خود فرو نشسته بودند. و اکنون این قایق‌های بادبانی که مورد بی‌مهری صاحبان‌شان قرار گرفته و مَتروک مانده بودند به حضور ساحرانه‌ی خانم کویلتر و مدیریت او سپرده شده بودند.

رانسوم این پیربانوی دوبه‌ها را، به‌رغم ظاهر کریه و پسر دیوانه‌اش، می‌ستود. زمستان که می‌شد رانسوم از روی پُل پوسیده‌ی دوبه رد می‌شد، و به درون تاریک و گرفته‌ی دوبه می‌رفت، و پیرزن را می‌دید که روی یک تشک پَر که به میز نقشه‌ها بسته شده بود خوابیده، و خِس‌خِس‌کنان با خود چیزی می‌گفت. این کابین که تنها کابین دوبه بود پُر از فانوس‌های خاک‌گرفته بود، هزارتویی بود از فرورفتگی‌های چرک، که پشت پرده‌ای از سراندازهای تور کهنه پنهان بودند. رانسوم نخست فلاسک جین را از توی کیفش بیرون می‌آورد و

فلاسک چای پیرزن را از جین پُر می‌کرد، و بعد پسر او رانسوم را با بلم گرد پارویِی خود که آب به درون آن نشت می‌کرد از رود می‌گذراند؛ در تمام راه چشمان درشت کویلتر زیر آن پیشانی هیدروسفالیک، که ناشی از پُرآبی مغز او بود، رانسوم را مثل دو ماهِ وحشی از لای قطره‌های باران خیره‌خیره نگاه می‌کردند.

باران! ــ رانسوم که ناگهان به یاد آورد اصطلاح «باران» در گذشته چه معنایی داشت، بی‌اختیار بالای سرش را نگاه کرد. اکنون که ابر یا بخار از روی چهره‌ی خورشید کنار رفته بود، خورشید بی‌نقاب همچون دیوی بر فراز سر او ایستاده بود، دیوی که همیشه در التزام رکاب شماست. همه‌ی کشتزارها و جاده‌هایی که در جوار رود قرار داشتند پوشیده از همان نوری بودند که ثابت و یکنواخت می‌تابید، و نور چتر عظیمی بود به رنگ زرد مات که با گرمای خود همه‌چیز را مومیایی می‌کرد.

رانسوم تعدادی تیرچه‌ی رنگارنگ را زیر اسکله به‌ردیف توی آب کاشته بود، اما سرعت اُفت سطح آب به حدی بود که نیازی به اندازه‌گیری نداشت. تنها در همین سه ماه گذشته آب رود بیش از شش متر فرو نشسته بود، و حجم آب آن به کمتر از یک‌چهارم حجم اصلی خود رسیده بود. اما چنین به‌نظر می‌آمد که همراه با فرو نشستن رود همه‌چیز جذب رود می‌شد؛ رود همه‌ی پیرامون خود را به سوی خود می‌کشید. دو ساحل رود اکنون به شکل دو دیواره‌ی عظیم صاف درآمده بودند که رو در روی هم ایستاده بودند، و بر فراز آن‌ها خیمه‌هایی وارون جای داشتند که از دودکش خانه‌های کنار رود آویزان بودند. این خیمه‌های وارون، این کیسه‌مانندهای برزنتی را در اصل برای جمع کردن آب باران ساخته بودند، هرچند تا آن روز قطره‌ای باران به خود ندیده بودند، اما اکنون تبدیل به زباله‌دانی هوایی شده بودند، کاسه‌های نذری بودند مملو از خاک و برگ که برای پیشکش به خورشید در آسمان برپا شده بودند.

رانسوم از عرشه‌ی خانه‌ی قایقی گذشت، و برای ورود به محل هدایت قایق پایین رفت. کویلتر با لبخندی بی‌هدف رانسوم را تماشا می‌کرد، و رانسوم برای او دست تکان داد. پشتِ‌سر کویلتر در امتداد باراندازهای مَتروک جسد ماهیانی که خشک می‌شدند نرم‌نرم در هوا تاب می‌خوردند.

رانسوم از آن‌سوی آب‌های تنبل و بی‌حال صدا زد: «به مادرت بگو دوبه را جابه‌جا کند. رودخانه همین‌طور دارد پایین می‌رود.»

کویلتر حرف‌های رانسوم را ناشنیده گرفت. و به شکل‌های درهم‌وبرهمی که زیر سطح آب آهسته‌آهسته حرکت می‌کردند اشاره کرد.
و گفت: «ابر، ابر.»
«چی؟»
کویلتر دوباره گفت: «ابر. آب‌دارِ آب‌دارند، دکتر.»
رانسوم که از طنز غریب کویلتر پیش خود لبخند می‌زد از در گذشت و وارد کابین خانه‌ی قایقی شد. کویلتر به‌رغم جمجمه‌ی ازشکل‌افتاده و ظاهر کج‌وکوله و ترسناکی که از آن شقاوت می‌بارید، مطلقاً آدم پخمه و عقب‌مانده‌ای نبود. لبخند خوابناک و معنادار کویلتر با برقِ گذرای خود رنگ شفقت داشت، کویلتر طوری لبخند می‌زد انگار ته‌وتوی زندگی رانسوم را می‌داند و از پنهان‌ترین اسرار زندگی او باخبر است، این لبخند و آن جمجمه‌ی بخیه‌خورده با موهای فندقی‌رنگ و با آن صورتی که اجزای آن پشت‌ورو شده بودند، و گونه‌هایی که پنج تا هشت سانتی‌متر توی این صورت فرو رفته بودند، و زیر چشمان او که چیزی وجود نداشت جز دو حفره‌ی خالی ــ همه‌ی این‌ها به اضافه‌ی رگه‌ای از ساده‌دلی غیرقابل پیش‌بینی از کویلتر چهره‌ای پرداخته بود رعب‌انگیز. اکثر مردم بخردانه رفتار کرده و کاری به کار او نداشتند، به احتمال زیاد به این دلیل که کویلتر روش ثابت و معینی برای سروکله زدن با آن‌ها داشت: بدین ترتیب که نقطه‌ضعف آن‌ها را بی‌آن‌که خطایی کند پیدا می‌کرد و مثل مستنطق به آن‌ها پیله می‌کرد.
کویلتر از موضع مسلط خود از بالای سرِ مرغان مُرده رانسوم را تماشا می‌کرد؛ رانسوم با تبسمی شیطنت‌آمیز به این نتیجه رسید که به احتمال بسیار زیاد همین غریزه‌ی شکست توجیه‌گر کنجکاوی مصرانه‌ی کویلتر نسبت به رانسوم و زندگی او بود. اکنون مدتی بود که هر جا رانسوم می‌رفت، کویلتر نیز به دنبال او می‌رفت؛ کویلتر بی‌تردید گمان می‌کرد این شنبه یکشنبه‌هایی که رانسوم می‌آید و تنهایی میان باتلاق‌ها می‌گردد و درازای ساحل جنوبی دریاچه را برای خود طی می‌کند بی‌دلیل نیست؛ این رفتار نشان‌دهنده‌ی عدم‌تمایل رانسوم به روبه‌رو شدن با شکست خاصی در زندگی اوست ــ که از نظر اصول باید همان جدایی رانسوم از زنش جودیت باشد. در این مدت کویلتر تلاش کرده بود بلکه از شرایط موجود بهره‌برداری کرده رانسوم را تحریک به کاری نامتعارف کند (کویلتر حتا دست به کارهای

جزئی مثل دزدیدن تجهیزات عرشه‌ی خانه‌ی قایقی و قطع سیم‌های برق از ساحل زده بود)، اما تا آن لحظه تلاش‌های او ناموفق مانده بود و خوش‌خلقی و بردباری رانسوم را ذره‌ای متزلزل نکرده بود.

البته کویلتر موفق به درک این نکته نشده بود که شکست رانسوم در امر ازدواج بیشتر به مسائل زندگی شهرنشینی ارتباط داشت تا مسائل شخصی، در واقع شکست در زمینه‌ی منظره‌های پیرامون آدمی بود، و نیز آن‌که وقتی رانسوم این رود را کشف کرد سرانجام محیط‌زیستِ آرمانی خود را پیدا کرده بود، محیطی که از خانه‌ی خودش هم راحت‌تر بود، رانسوم به منطقه‌ای آمده بود که هم در زمان و هم در مکان صاحب هویت بود. رانسوم به آن حس مشترکی رسیده بود که میان جماعاتی که در ساحل رود زندگی می‌کردند برقرار بود، رانسوم به آن رشته‌های نامرئی و پنهانی رسیده بود که ساکنان حاشیه‌ی آبراهه را به‌هم پیوند می‌داد ــ و همه‌ی این‌ها به‌تدریج جای ازدواج و بیمارستانِ محل کار او را گرفته بود؛ اما کویلتر ذره‌ای به عمق پیوند میان رانسوم با ساحل‌نشینان آگاه نشده بود. و اکنون خشکسالی نقطه‌پایانی بر همه‌ی این‌ها گذاشته بود.

رانسوم همه‌ی آن تابستان طولانیْ رود را و فرو نشستن رود را زیرنظر گرفته بود، و اکنون که رود به نهر کم‌عمق باریکی تبدیل شده بود، همه‌ی آن تداعی‌های بی‌شماری که به رود ارتباط داشت نیز رنگ می‌باخت. مهم‌تر از همه آن‌که رانسوم به این حقیقت آگاه بود که نقش رود در بُعد زمان تغییر کرده است. روزگاری رود نقش ساعت عظیم سیالی را بازی کرده بود، همه‌ی چیزهایی که در رود فرو می‌رفتند در جایگاه خاص خود مستقر می‌شدند، مثل خورشید و سیارگان که هر کدام مُقام خاص خود را دارند. رود در هر دو سویِ خود دایم در جنب‌وجوش بود، بالا آمدن و فرو نشستن آن و فشارهای متغیری که بر بدنه‌ی خانه‌ی قایقی وارد می‌کرد، همه‌ی این‌ها شبیه فعالیتی بود که در یک نظام گسترده، نظامی با محتوای تکامل در جریان است، تکاملی که حرکت متراکم روبه‌پیش آن درست مثل حرکت خطی خود زمان بی‌ربط و سرتاپا بی‌معنی بود. حرکت‌های حقیقی همانا روابط بریده‌بریده و اتفاقی میان اشیایِ درون آن بود، یعنی روابط میان خود او و خانم کویلتر، و پسر خانم کویلتر و مرغان و ماهیان مُرده.

با مرگ رود، تمامی تماس‌های موجود میان همه‌ی چیزهایی که کف خشکیده‌ی آن گیر افتاده بودند نیز از میانه گم می‌شد. لازم بود

معیار تازه‌ای برای روابط آن‌ها پیدا کرد، اما فعلاً که مسائل مربوط به بقای جسمانی خود آن‌ها چنین اقدامی را پنهان می‌داشت. با این‌همه، رانسوم حتم داشت که عدم‌وجود این میانجیِ بزرگ، که میان همه‌ی اشیای بی‌جان و جاندار یکسان پُل می‌بست، در نهایت از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار است. و دیری نمی‌گذرد که هر یک از آن‌ها به‌تمام معنی کلمه جزیره‌ای خواهد شد در مجمع‌الجزایری که از زمان تهی شده است.

۲. یادگاری‌ها

رانسوم ته بطری ویسکی باقی‌مانده در کابین لنج را بالا آورد، بعد روی لبه‌ی دست‌شویی نشست و شروع به خراشیدن و پاک کردن لکه‌های قیری کرد که به شلوار پنبه‌ایِ او چسبیده بود. رانسوم ناچار بود تا یک ساعت دیگر به ساحل برود، و خانه‌ی قایقی را برای واپسین‌بار ترک کند، اما یک هفته‌ی تمام می‌شد که در این خانه‌ی قایقی زندگی کرده بود، و بعد از این‌همه مدت حس می‌کرد هیچ خوش ندارد از لنج خود دل بکند و برود، و لازم باشد یک‌بار دیگر خود را چه از نظر اجتماعی و چه از نظر روانی با شرایط تازه هماهنگ کند، هرچند این هماهنگی‌های تازه به حداقل خود رسیده بودند. گذاشته بود ریشش بلند شود، و زیر تابش آفتاب کناره‌ی موهای بورش تقریباً به رنگ سفید درآمده بود. این‌ها و سینه‌ی لخت آفتاب‌سوخته‌اش رانسوم را به هیئت یکی از آن مردم‌شناسان نوردیک مثلاً اسکاندیناویانی درآورده بود که با دریانوردی سروکار دارند. این مردم‌شناس را مجسم کنید که روی عرشه‌ی کشتی خود ایستاده، یک دستش را روی دکل و دست دیگرش را روی کتاب مالینوفسکی(۲۳)، یکی دیگر از مردم‌شناسان سرشناس گذاشته است. با آن‌که رانسوم از پذیرفتنِ این چهره‌ی تازه شادمان بود، اما درعین‌حال خوب می‌دانست که این چهره صرفاً عاریتی است و هنوز مانده تا اودیسه‌ی واقعی او، سفر واقعی او آغاز شود، سفری که برخلاف سفر اولیس از راه خشکی به ساحل بود.

با این‌همه، با آن‌که تصویر دریانوردی که یک‌تنه با قایق بادبانیِ خود از دریا گذشته است. نمایش دلچسبی است، لکن خانه‌ی قایقی خانه‌ی راستین او بود، آن هم بیش از چند ماهی که صاحب آن شده بود. زمستان سال قبل بود که رانسوم این لنج را دیده بود که به معرض فروش گذاشته بودند. آن روز رانسوم برای عیادت یکی از بیماران به محوطه‌ی باشگاه قایق‌رانی آمده بود، و بی‌آن‌که فکر چندانی کرده باشد لنج را خریده بود؛ هر وقت رانسوم می‌خواست بُعد تازه‌ای وارد زندگی خود کند از همین انگیزه‌ی بی‌دلیل استفاده می‌کرد. اما قایق‌رانانِ دیگر با کمال تعجب رانسوم را دیدند که لنج را با یدک‌کش از محوطه‌ی باشگاه بیرون بُرد، و زیر پُل اتومبیل‌رو به ساحل بی‌حفاظ مهار کرد. جایگاه مهار خانه‌ی قایقی جای بدی بود و اجاره‌ی ناچیزی داشت، و بوی گند اسکله‌های ماهی‌گیری همه‌جا پیچیده

بود، اما این حُسن را داشت که پهلوی ورودی اتوبان بود و به رانسوم امکان می‌داد خود را به‌سرعت به همیلتون و بیمارستان برساند، و تنها خطری که خانه‌ی قایقی را تهدید می‌کرد ته‌سیگارهایی بود که سرنشینانِ اتومبیل‌هایی که از روی پُل رد می‌شدند به پایین می‌انداختند. شب‌ها رانسوم در جایگاه سکان لنج جا خوش می‌کرد، و سهمی‌های منوری را تماشا می‌کرد که در آب‌های اطراف خانه فرو می‌رفتند و خاموش می‌شدند.

رانسوم همچنان که مشروب خود را جرعه‌جرعه می‌خورد به وسایل داخل کابین خانه‌ی قایقی نگاه می‌کرد، و بر سر این‌که کدام‌یک از وسایل خود را بردارد و ببرد با خود جروبحث می‌کرد. کابین لنج بی‌آن‌که خود رانسوم خواسته باشد گنجینه‌ی اشیایی شده بود که طلسم زندگی او بودند. روی جاکتابی کتاب‌های درس تشریح قرار داشتند؛ زمانی که دانشجو بود در سالن کالبدشکافی از همین کتاب‌ها استفاده می‌کرد، و صفحات آن پُر از لکه‌های فُرمالین که در سالن تشریح برای ضدعفونی به کار می‌رفت، بود. فُرمالین از جسدهای روی میز نشت کرده و روی صفحه‌های کتاب ریخته بود، و جایی میان این لکه‌ها صورت ناشناخته‌ی پدرِ جراحش حضور داشت. روی میز تحریری که کنار دریچه‌ی عقب لنج بود یک تکه سنگ آهکی قرار داشت، که کارِ وزنه‌ی کاغذگیر را می‌کرد. این پاره‌سنگ را در دوران طفولیت از دل یک پرتگاه گچی بیرون آورده بود، و فسیل صدف‌هایی که بر سطح آن دیده می‌شد لحظه‌ای بسیار مختصر از عصر ژوراسیک را همچون گوهری تا به امروز حفظ کرده بود. پشت این پاره‌سنگ، این تابوتِ عهد، دو عکس ایستاده بودند؛ عکس‌ها درون یک قاب لولادارِ تاشو از جنس چوب سیاه جای داشتند. عکس سمت چپ عکس خودش بود در سن چهارسالگی، که روی چمن بین پدر و مادرش قبل از طلاق آن‌ها نشسته بود. عکس سمت راست که خاطره‌ی جن‌زده‌ی عکس سمت چپ را از ذهن رانسوم می‌تاراند عکس رنگ‌ورورفته‌ی یک تابلوی کوچک نقاشی بود. رانسوم این عکس را که عکس ایام چله‌ی پرهیز اثر ایو تانگی(۲۴)، نقاش فرانسوی، بود از یک مجله درآورده بود. تابلوی تانگی با آن اشیای صافِ ریگ‌مانند که از هرگونه تداعی تهی شده بودند بر فراز زمینی پاک و صافْ معلق مانده بودند، زمین پاک و صافی که انگار هم‌اکنون سیل بزرگی از آن عبور کرده است؛ و این تابلو به داد رانسوم رسیده بود و او را از ملال و اسارتِ تکرارهای خسته‌کننده‌ی زندگی روزمره رهانیده بود. در ایام چله‌ی پرهیز چیزهای مدورِ شیری‌رنگ از بستر خود که اقیانوس بود کَنده شده و جدا افتاده بودند، درست مثل خانه‌ی قایقی رانسوم که بر ساحل بی‌حفاظ رود جای‌گیر شده بود.

رانسوم قاب‌عکس را برداشت و به عکس خود نگاه کرد. هرچند رانسوم این صورت کوچک روی چمن را با آن چانه‌ی چارگوش می‌شناخت، اما چنین می‌نمود که اکنون در فرایند تداوم میان آن دو گسستگی مطلق وجود دارد. گذشته بی‌خبر گذاشته و رفته بود، و پشتِ‌سر خود مثل یخچال‌های طبیعی که چون رود عظیمی از یخْ روان هستند یخ‌رُفت‌هایی برجای گذاشته بود، یخ‌رُفت‌هایی که یادگاری‌هاشان باهم رابطه‌ای نداشتند، که چیزی نبودند جز همان گره‌های کَندشده‌ی خاطراتی که اکنون رانسوم را در خانه‌ی قایقی دوره کرده بودند. این لنج برای رانسوم حُکم کپسول فضایی را داشت برای فضانوردان؛ همان‌گونه که کپسول فضایی با آن پوسته‌ی پولادینْ فضانوردان را از مخاطرات فضا حفظ می‌کند، خانه‌ی قایقی رانسوم نیز او را در برابرِ فشارها و خلأهای زمان حفظ می‌کرد. اینجا در این خانه‌ی قایقی، خاطره‌های نیمه‌آگاهانه‌ی کودکی و گذشته از هم مجزا و محدود شده‌اند، مثل قطعه‌های مواد معدنی کهن که در موزه‌های جغرافی درون جعبه‌آینه‌های لاک‌ومُهرشده جای دارند.

۳.ماهی‌گیران

صدای سوتِ کشتی به نشانه‌ی هشدار مثل هوهوی جغد بلند شد. یک کشتی بخارِ رودخانه‌پیما که تنها یک دودکش بلند داشت به مسیر مرکزی رود که میان پایه‌های پولادی اصلی پُل قرار داشت نزدیک شد. سایبان‌های سفید کشتی بر فراز صندلی‌های خالی آن می‌درخشید. کاپیتان تولاک(۲۵) که آدم پیری بود با دماغ ورقلمبیده روی سقف اتاقک سکان نشسته بود، و با چشم‌های نزدیک‌بین خود به آبراهه که مدام تنگ‌تر می‌شد خیره‌خیره نگاه می‌کرد. کشتی بخار که آبخور آن کم بود می‌توانست از روی پشته‌هایی که تا نیم‌متری زیر آب بودند عبور کند. رانسوم حدس می‌زد ناخدا تولاک اکنون نیمی از بینایی خود را از دست داده است، و درعین‌حال تا روزی که کشتی بخار به یکی از همین پشته‌های گلی گیر کند و طوری به گل بنشیند که امکان جابه‌جایی آن نباشد، همچنان به رفت‌وآمدهای بیهوده‌ی خود با کشتیِ بدون سرنشین ادامه می‌دهد، کشتی‌ای که روزگاری سیاحتگران را به گوشه‌وکنار دریاچه می‌برد.

کشتی بخار که می‌گذشت کویلتر وارد آب شد، آن‌گاه به‌چابکی خیز برداشت، دست‌هایش را به دستگیره‌ی نرده رساند و پاها را در روزنه‌ی خروجِ آب گیر داد.

ناخدا تولاک فریاد کشید: «با تمام قدرت به جلو!» و از روی سقف اتاقک پایین جَست، تولاک یکی از چوب‌قلاب‌ها را، که برای پس‌وپیش

کردن لنج‌های کوچک در اسکله‌ها به کار می‌رود، برداشت و لنگ‌لنگان به طرف کویلتر به راه افتاد، و کویلتر که دست‌هایش را به نرده‌های عقب کشتی گیر داده بود، از همان جا برای تولاک شکلک درآورد. ناخدا تولاک درحالی‌که سرِ جوان نعره می‌کشید، چوب‌قلاب را با آن قلاب آهنی لای نرده‌ها برد و آن را ترق‌ترق به صدا درآورد؛ در تمام این مدت کویلتر مثل شمپانزه به میله‌ها چسبیده بود. تولاک و کویلتر از زیر پُل گذشتند، و به دوبه‌ی خانواده‌ی کویلتر نزدیک شدند. خانم کویلتر که همچنان خود را باد می‌زد راست نشست، و یک مشت القابِ پُرآب‌وتاب نثار کاپیتان تولاک کرد. تولاک بی‌آن‌که به خانم کویلتر محلی بگذارد کویلتر را دورتادور نرده‌ی کشتی می‌راند و مثل نیزه‌داران با چوب‌قلاب عرق‌ریزان به طرف او هجوم می‌بُرد. سُکان‌دارْ کشتی بخار را با گردش سریعی به سمت دوبه‌ی خانم کویلتر راند بلکه بتواند دوبه را از محلِ مهار آن جاکن کند. وقتی می‌گذشت، خانم کویلتر بندِ بلمِ گِرد را ناگهان آزاد کرد. بلم به سینه‌ی کشتی بخار برخورد کرد و برگشت، و بعد مثل چرخِ دیوانه‌ای میان بدنه‌ی کشتی بخار و دوبه به حرکت درآمد. کویلتر به‌چابکی از نرده‌ی کشتی‌بخار توی بلم پرید، و همین که کاپیتان تولاک چوب‌قلاب را تاب داد و سرِ کویلتر را نشانه رفت، جوان درازبه‌دراز کف عرشه‌ی دوبه پهن شد، اما چوبِ قلاب به بادبزن خانم کویلتر خورد، بادبزن از دست خانم کویلتر بیرون آمد و توی آب افتاد.

آفتاب داغ ردِّ کشتی را ستاره‌باران کرد، و خنده‌ی خانم کویلتر در آن میان رنگ باخت. رانسوم که از دیدن خُلقِ خوشِ پیرزن شاد شده بود، از عرشه‌ی خانه‌ی قایقی برایش دست تکان داد، اما پیرزن پشتِ‌سر کویلتر از پلکان زیر دریچه‌ی کف عرشه‌ی دوبه پایین رفته بود. کشتی بخار که گذشت رود آرام گرفت و آهسته‌آهسته تکانی به خود داد؛ گه‌گاه با موج‌های چربْ چین برمی‌داشت. هر دو ساحل سفید رود مثل قیرِ خشک‌شده به‌تدریج ترک برمی‌داشت، و سایه‌های درختان مُرده به شکل حروف رمزی بر نشیب ساحل نقش می‌بستند، ظریف و شکننده. بالای سر رانسوم اتومبیلی درازای پُل را که دیگر مَتروک مانده بود طی کرد، و راه ساحل اقیانوس را در پیش گرفت.

رانسوم روی اسکله رفت تا دستگاه اندازه‌گیریِ میزان بارندگی خود را بازرسی کند. گردوخاکِ استوانه‌ی دستگاه را که خالی می‌کرد، در فاصله‌ی پنجاه‌متری او زنی که لباس سفیدِ کنار دریا به تن داشت با احتیاط از ساحل رود پایین می‌آمد. زن چنان بی‌شتاب گام برمی‌داشت انگار تازه از یک بیماری طولانی بلند شده، و حس می‌کند زمان تازه برای او شروع شده و تا ابد فرصت دارد. سطح شکننده‌ی

ساحل که زیر پای او در خود فرو می‌رفت همچون ابرهایی از جنس آردِ استخوان به هوا بلند می‌شد. زن با چشم‌هایی که جای دیگری سیر می‌کرد به جریان باریک آب نگاه می‌کرد. وقتی سرش را به آسمان بلند کرد چهره‌ی تنهایش به‌نظر رانسوم شبحِ خاک بود، خاکی که دوباره در آن جان دمیده باشند.

صورت نیرومند زن نگاه سرد خود را به رانسوم دوخت، و از این‌که می‌دید رانسوم بر بستر رودخانه‌ی تهی ایستاده است تعجبی نکرد. با آن‌که چند هفته‌ای می‌شد که زن را ندیده بود، اما رانسوم برخلاف تصور می‌دانست که زن جزءِ آخرین کسانی است که در شهرِ اکنون خالی از سکنه می‌ماند. زن که کاترین آستن(۲۶) نام داشت بعد از مرگ پدرش در خانه‌ی کنار رود تنها زندگی می‌کرد. پدر کاترین مدیر سابق باغ‌وحش شهر ماونت رویال بود و تا زمان مرگ با دخترش همخانه بود. اغلب شب‌ها رانسوم زن را می‌دید که کنار ساحل قدم می‌زند، و وقتی گیسوان حنایی بلندش در رنگ‌های سیال آب می‌افتاد خواهرِ دورِ شیرها بود. رانسوم گاهی که با خانه‌ی قایقی از پهلوی او می‌گذشت صدایش می‌زد، اما زن هیچ‌وقت زحمت پاسخ دادن به خود نمی‌داد.

زن لبِ آب که رسید به زانو نشست، و پرندگان و ماهیان مُرده را که دید از جلوی او رد می‌شوند اخم‌هایش را درهم کشیده و به اسکله‌ی رانسوم رفت.

زن به سطل کهنه‌ای اشاره کرد که از محفظه‌ی دستگاه باران‌سنج آویزان بود و گفت: «این سطل را به من امانت می‌دهید؟»

رانسوم سطل را به زن داد، و بعد او را تماشا کرد که چگونه می‌کوشید سطل را از کنار دریچه‌ی لنج از آب رود پُر کند. و پرسید: «مگر آب ندارید؟»

«برای خوردن کمی مانده. هوا گرم است، می‌خواستم کمی آب به سروتنم بریزم.» کاترین سطل را از آب بیرون کشید و سپس مایع سیاه درون آن را به‌دقت توی رودخانه ریخت. درون سطل را لایه‌ای چرب پوشانده بود. زن بی‌آن‌که رویش را برگرداند گفت: «فکر می‌کردم شما هم با دیگران به ساحل رفته‌اید، دکتر.»

رانسوم با سر پاسخ منفی داد و گفت: «فقط یک هفته‌ای روی دریاچه قایق‌سواری کرده‌ام.»

و به ساحل گلی اشاره کرد که از آن‌سوی ورودی رودخانه به دریاچه تا دوژجای گسترده بود، و بر شیب‌های نمناک آن رطوبت دانه‌دانه نشسته بود. «تا چند وقت دیگر راحت می‌شود پای پیاده از روی آن رد شد. شما می‌خواهید همین جا بمانید؟»

«شاید.» زن یکی از قایق‌های ماهی‌گیری را تماشا می‌کرد که وارد رودخانه شد و تا نزدیکی آن‌ها آمد؛ موتور قایق به‌آرامی می‌تپید. دو مرد بر سینه‌ی قایق ایستادند و باراندازهای مَتروک را از نظر گذراندند. سایبان سیاه زمختی عقب قایق را می‌پوشاند، زیر سایبان سه مرد دیگر دورِ اهرم سکان نشسته بودند، و با صورت‌های زرد و نحیف خود به آن‌سوی آب به رانسوم و کاترین آستن نگاه می‌کردند. تورهای خالیْ وسط قایق افتاده بود، اما کناره‌های قایق تزیین شده بود. و این آذین‌بندی به شکلی بود که رانسوم تا آن روز ندیده بود. شکم شش ماهیِ کپور بزرگ را سراسر شکافته بودند و هر یک را به یکی از جاپارویی‌ها محکم بسته بودند، و بعد ماهی را طوری چرخانده بودند که روی‌شان به طرف آب بود. هیاکل نقره‌ای شش ماهی همچون شش نگهبان بر دو سوی قایق ایستاده بودند. رانسوم حدس می‌زد قایق با خدمه‌ی آن از یکی از زیستگاه‌هایی آمده بودند که میان باتلاق‌ها قرار داشت، و خشکسالی و همراه با آن خشک شدن دریاچه گروه‌های کوچک ساکن آن مناطق را به سوی رودخانه و ماونت رویال کشانده است.

اما رانسوم اهمیت آن شش ماهی برپاایستانیده‌شده را نفهمید. بسیاری از ماهی‌گیران منطقه‌ی باتلاق‌ها با طبیعت رابطه‌ی تنگاتنگ دارند، و به احتمال زیاد ماهیِ کپور را به چشم نوعی توتم یا نمادِ خوش‌یمنی ابتدایی نگاه می‌کردند، و این خود بیانگر آن بود که این ماهی‌گیران سخت به وجود، به هستی خویشتن متکی‌اند.

کاترین آستن دستش را روی بازوی رانسوم گذاشت و گفت: «به صورت‌هاشان نگاه کن.» و با لبخندی به‌زمزمه ادامه داد: «فکر می‌کنند تقصیر شماست.»

«خشک شدن دریاچه؟» رانسوم شانه‌هایش را به نشانه‌ی بی‌خیالی بالا کشید و گفت: «شاید هم.» و قایق را که زیر پُل از نظر گم شد تماشا کرد. «فلک‌زده‌ها. خدا کند به دریا که می‌رسند صید خوبی بکنند.»

«از اینجا نمی‌روند. ماهی‌ها را ندیدی؟» کاترین سلانه‌سلانه تا انتهای اسکله رفت، دامن پیراهن سفید او روی اسکله کشیده می‌شد و

خاک تخته‌ها را می‌روفت. گفت: «دوره‌ی جالبی است: با این‌همه اتفاقی که دارد می‌افتد، چیزی از جای خود نمی‌جنبد.»
«چه اتفاق‌هایی هم که می‌افتد، حتا فرصت نیست دنبال آب بگردیم.»
کاترین گفت: «کم‌لطفی نکن. بین این‌همه مشکلاتی که داریم آب از همه کم‌اهمیت‌تر است.» و افزود: «به‌نظرم شما همین جا می‌مانید؟»
«چرا این حرف را می‌زنید؟» رانسوم صبر کرد تا کامیونی که اتاق بزرگی را به دنبال خود می‌کشید از روی پُل بگذرد. «واقعیت این است که تصمیم دارم ظرف یکی دو روز آینده بروم.»
کاترین بستر عریان و بی‌حفاظ دریاچه را خیره‌خیره نگاه کرد و گفت: «دیگر خشکِ خشک شده. دکتر، حس نمی‌کنید که همه‌چیز دارد خشک می‌شود، همه‌ی خاطرات و همه‌ی احساسات تندِ کهنه و ملال‌آور؟»
این پرسش با آن تأکید طنزآمیز به دلایلی باعث حیرت رانسوم شد. رانسوم به چشم‌های تیزبینی نگاه کرد که چشم‌های خود او را می‌پاییدند. به‌نظر می‌آمد متلک کاترین آگاهی کاملی از افکار شخص رانسوم را در خود پنهان می‌داشت. رانسوم خنده‌ای کرد و دست‌هایش را طوری بالا برد انگار بخواهد زن را از آنجا براند. و گفت: «این را باید به حسابِ هشدار بگذارم؟ شاید بد نباشد جای مهار لنج را عوض کنم.»
کاترین انگارنه‌انگار گفت: «نه، دکتر، به هیچ‌وجه. همین جا به شما احتیاج دارم.» و سطل را به رانسوم پس داد و گفت: «آب اضافی ندارید؟»
رانسوم دست‌هایش را در جیب شلوارش سُراند، وسواس بی‌پایانی که در این چند ماه گذشته نسبت به آب به وجود آمده بود سببِ شکل گرفتن واکنش‌های نیرومندی شده بود. رانسوم که خوشحال بود برای یک‌بار هم که شده می‌تواند به واکنش‌ها اعتماد کند، با سر پاسخ منفی داد و گفت: «ندارم. یا نکند دارد پای احساسات لطیف به میان کشیده می‌شود؟»
کاترین کمی صبر کرد، و بعد پشتش را به رانسوم کرد؛ آن‌گاه پیراهن بلند را محکم دور خودش پیچید و خم شد، و سطل را از آب رود پُر کرد.

رانسوم بازوی زن را گرفت، و به ورودی اتوبان که از خاکریز پایین می‌آمد و به زیر پُل منتهی می‌شد اشاره کرد. کامیونِ اتاق‌دار، کاراوان، درست زیر پُل ایستاده بود، و چند خانواده مشغول برپا کردن اردوگاه کوچکی بودند. این خانواده‌ها شامل چهار یا پنج بزرگسال بود و پنج شش کودک، دو تن از مردها یک مستراح بهداشتی را از کاراوان پیاده کردند، و درحالی‌که بچه‌ها دنبال‌شان راه افتاده بودند، از ساحل رود پایین رفتند. تا زانو توی خاک‌های نرم فرو رفته بودند. به آب که رسیدند، مستراح بهداشتی را خالی کردند و داخل آن را با آب شستند.

کاترین گفت: «محض رضای خدا...!» و آسمان را کاوید. «دکتر، مردم خیلی کثیف‌اند، نظافت را رعایت نمی‌کنند.»

رانسوم سطل نیمه‌پُر را از کاترین گرفت و آن را پایین برد و توی آب رود گذاشت. کاترین سطل را که سوار بر آب چربِ آلوده‌به‌نفتِ رود نرم‌نرم می‌گذشت تماشا کرد. صورتش پریده‌رنگ بود و احساسی از آن خوانده نمی‌شد. زنِ پرفسور آستن، مادر کاترین که در حد خود زیست‌شناس برجسته‌ای بود سال‌ها پیش در آفریقا مرده بود. کاترین هنگام مرگ مادر کودکی بیش نبود. رانسوم که زن را تماشا می‌کرد پیش خود فکر کرد، مرد هر چه هم تنها و منزوی باشد، باز هم زن برایش همدمی است، اما تنهایی و انزوای زن تنهایی و انزوای مطلق است.

کاترین پیراهن بلند خود را جمع کرد، و راه سربالایی ساحل رود را در پیش گرفت.

«صبر کن.» رانسوم بود که بانگ می‌زد. «مقداری آب بهت قرض می‌دهم.» و با طنزی از سرِ اجبار افزود: «وقتی میزان فشار هوا دوباره درست شد، باید بِهم پس بدی.»

رانسوم زن را تا روی عرشه‌ی خانه‌ی قایقی همراهی کرد، و خود به کابین لنج رفت. تا وقتی رود جریان داشت، کاترین آستن در جمع ساکنان حاشیه‌ی رود باقی می‌ماند. از این گذشته، میان آن دو تشابه شخصیت بیش‌ازحد زیاد بود، حتا شاید بیش از آنی بود که زن خوش داشت وقت و فکر خود را به آن مشغول کند. اما دیری نمی‌گذشت که همه‌ی این‌ها به پایان می‌رسید. منبعی که رانسوم روی سقف کار گذاشته بود هنوز هم کمی بیش از صد لیتر آب داشت. رانسوم این آب را گالن‌گالن از راهی دور با اتومبیل تا اینجا، تا رودخانه آورده بود و برای پُر کردن منبع آب خیلی زحمت کشیده بود. ذخایر آب منطقه منحصر به باریکه‌ای می‌شد که تمام تابستان به نحو رقت‌انگیزی

چکه‌چکه جریان داشت، که همین اندک هم بالاخره از سه هفته پیش به‌کلی قطع شده بود، و رانسوم نتوانسته بود کم شدن دایمی آب منبع را جبران کند.

رانسوم یک قوطی را تا نیمه آب کرد و با خود به کابین برد. در کابین کاترین آستن سلانه‌سلانه قدم می‌زد، و کتاب‌ها و نادره‌های رانسوم را وارسی می‌کرد.

«خودتان را خوب مجهز کرده‌اید، آقای دکتر. این‌طور که معلوم است برای خودتان دنیای کوچک خاصی درست کرده‌اید. لابد چیزهایی که بیرون از اینجا هستند بسیار دور می‌نمایند.» زن قوطی آب را گرفت و برگشت تا برود. «به‌تان پس می‌دهم. حتم دارم لازم‌تان می‌شود.»

رانسوم آرنج دست زن را گرفت. مشکلات کنار آمدن با این زن جوان در باب مخاطرات ناشناخته‌ی چشم‌اندازِ متغیر طبیعت به رانسوم هشدار می‌داد. «آب که چیزی نیست، کاترین. اصلاً خوشم نمی‌آید فکر کنم آدم خودپسندی هستم، آن هم بین همه‌ی این چیزها، اگر می‌بینی خودم را خوب مجهز کرده‌ام، صرفاً برای این است که...» رانسوم دنبال عبارت مناسب می‌گشت: «... که همیشه فکر کرده‌ام کل زندگی به نوعی یک منطقه‌ی مصیبت‌زده است، یک فاجعه‌ی تمام‌ناشدنی.»

کاترین با نگاهی که از آن انتقاد خوانده می‌شد رانسوم را تماشا می‌کرد. گفت: «شاید، اما به‌نظرم، دکتر، شما متوجه حرف من نشدید.»

کاترین از ساحل رود بالا رفت، و بی‌آن‌که پشتِ‌سر خود را نگاه کند به طرف ویلای خود رفت و از نظر گم شد.

زیر پُل و در سایه‌ی ستون‌های آن، خانواده‌هایی که با کاراوان آمده بودند دور آتش عظیمی نشسته بودند؛ آتش را با زباله برپا کرده بودند، و در شعله‌های آتش که مثل مار پیچ‌وتاب‌خوران بالا می‌رفت، صورت‌هاشان مثل صورت پیروان یک کیش ابتدایی مشتعل بود. زیر پای آن‌ها بر سطح آب چهره‌ی تنهای کویلتر که در بلم گِردِ خود نشسته بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. کویلتر میان ماهیان مُرده به تیرکِ پاروی خود تکیه داده بود، و به پسر چوپانی می‌مانست که از آب زاده شده است و اکنون میان گوسفندان خود که خفته بودند آرام گرفته بود. رانسوم که به خانه‌ی قایقی برگشت کویلتر خم شد، یک مشت آب لب‌شور از رودخانه برداشت و به دهان برد، آب را به‌سرعت نوشید و بعد با وقاری بی‌ظرافت بلم را به کمک تیرک به پیش راند و زیر پُل رسید.

۴. قوئی که مُرد

«دکتر! زود، زود!» نیم‌ساعت بعد که رانسوم پنجره‌های خورشیدی خانه‌ی قایقی را محکم می‌بست، فریاد بلندی از بیرون برخاست. و بلم چوبیِ درازی به بدنه‌ی خانه‌ی قایقی خورد. بلم را جوانِ بلندقامتِ آفتاب‌سوخته‌ای می‌راند که چیزی جز شلوارک پنبه‌ای رنگ‌ورورفته‌ای به تن نداشت. بلم همچون شبحی از دل بازتابِ نوری که بر فراز آینه‌ی ظلمانی آب نشسته بود ظاهر شد.

رانسوم خود را به عرشه‌ی خانه‌ی قایقی رساند و جوان را، فیلیپ جوردن(۲۷) را دید که سروته بلم را به نرده‌ی لنج می‌بندد.

رانسوم از همان بالا به داخل قایق باریک سر کشید و گفت: «این دیگر چیست، فیلیپ؟» چیزی مثل یک لانه‌ی بزرگ پرنده توی یک بسته روزنامه‌ی خیسِ خیس کف بلم خوابیده بود: به‌نظر می‌آمد این لانه‌مانند از جنس گلوله‌های پشمِ آب‌کشیده‌ی داخل تشک باشد و پوشیده بود از نفت و آشغال‌های پنبه.

ناگهان سری مثل سرِ مار از درون لانه بلند شد، و رو به سوی رانسوم لرزید. رانسوم که یکه خورده بود فریاد کشید: «وارونه‌اش کن توی آب! حالا این چی هست؟ مارماهیه؟»

«قو هست، دکتر، قو!» فیلیپ جوردن ته بلم دولا شد، و پرهای سروگردن پرنده را که گلوله‌گلوله شده بودند با دست صاف کرد و گفت: «داشت توی نفت و روغن خفه می‌شد.» فیلیپ سرش را بلند کرد و رانسوم را نگاه کرد، چیزی در چشم‌های وحشی فیلیپ می‌گفت که از این کار معذب است. «روی شن‌تپه‌ها گرفتمش، و آوردمش تا کنار رود. می‌خواستم کاری کنم شنا کند. می‌توانید کاری کنید نمیرد؟»

رانسوم از روی نرده‌ی لنج گذشت و پا به درون بلمِ دراز فیلیپ گذاشت. و دهان و چشم‌های پرنده را معاینه کرد. قو که از خستگی از پا درآمده بود با دو گوی مات خود به بالای سرش به رانسوم خیره‌خیره نگاه می‌کرد. مواد نفتی پرهایش را به‌هم چسبانده بود، و دهان و راه تنفس او را بند آورده بود.

رانسوم از جا بلند شد، و سرش را از سرِ نارضایی تکان داد و گفت: «بال‌هایش را از هم باز کن. می‌روم توی کابین حلّال بیاورم.»

«چشم، دکترا!»

فیلیپ جوردن فرزند رضاعیِ رود و آخرین آریل(۲۸)، آخرین روح سرگردانِ موکل رود بود. فیلیپ پرنده را که بغل کرده بود بلند کرد و بال‌هایش را از هم گشود، و گذاشت سرِ بال‌ها توی آب بیفتد. رانسوم سال‌ها بود که فیلیپ جوردن را می‌شناخت، و شاهد بزرگ شدن او بود، که از دوازده‌سالگی به جوانی رسیده بود، جوانی درشت‌استخوان و بلندبالا که چشم‌های تیز و وقارِ توأم با عصبیتِ مردمان بدوی را داشت.

رانسوم نخستین‌بار پنج سال پیش برای گذراندن تعطیلات آخر هفته‌ی خود به دریاچه آمده بود، و از همان زمان دست به بازسازی اساسی دنیای خود از مواد آب و باد و آفتاب زده بود؛ در این میان فیلیپ جوردن تنها کسی بود که رانسوم توانسته بود جذب پیوستار تازه‌ی خود کند. یک شب که رانسوم لنج را میان باتلاق‌ها به اسکله‌ی مخروبه‌ای مهار کرده بود، و در اتاقک سکانْ زیر فانوسی نشسته بود و کتاب می‌خواند صدای شلپ‌شلپ آب به گوشش رسید، و پسرِ قلمی و سبزه‌ای را دید که پاروزنان قایق دست‌سازی را از درون تاریکی بیرون می‌راند. پسرک که یک متری آبِ آزاد میان خود و رانسوم فاصله انداخته بود، به پرسش رانسوم پاسخی نداد، اما با چشم‌های گشاد خود دکتر را تماشا می‌کرد. پسر پیراهن و شلوار خاکی رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت که بقایای لباس پیشاهنگی کهنه‌ای بود. پسر به چشم رانسوم نیمی کودکِ زرد و نزاری آمد و نیمی جنِ آبی.

رانسوم کتاب خواندن خود را از سر گرفت، و پسرْ بیست متری از او فاصله گرفت؛ سرِ پهن پاروی او نرم درون نقره‌ی سیال آب‌های شبانگاهی فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. سرانجام پسرک دوباره نزدیک آمد و از میان پاهایش جغد قهوه‌ای‌رنگ کوچکی بیرون کشید و جغد کوچک را بالای سر برد، یعنی پرنده را به دکتر نشان داده است ــ و دکتر پیش خود گفت، از کجا معلوم رانسوم را به جغد نشان نداده باشد، جغد که خدای موکل دنیای آبی رانسوم بود ــ و آن‌گاه پسر لای نی‌ها از نگاه غیب شد.

اما با گذشت یکی دو روز پسرک دوباره از غیب ظاهر شد، و این‌بار باقی‌مانده‌ی مرغ پخته‌ی سردی را از دست رانسوم گرفت. سرانجام پسرک به برخی از پرسش‌های رانسوم پاسخ داد، اما فقط به پرسش‌هایی پاسخ می‌داد که به جغد و رود و قایق او مربوط می‌شد، و رانسوم به این نتیجه رسید که پسر متعلق به یکی از خانواده‌هایی است که در یکی از مجتمع‌های خانه‌ی قایقی زندگی می‌کنند، این خانه‌های

قایقی را که به ساحل کشیده بودند جایی دوردست در دل باتلاق‌ها مستقر بودند.
سال بعد نیز رانسوم گه‌گاه پسر را می‌دید. پسر در غذای رانسوم که در اتاقک سکانِ لنج می‌خوردند شریک می‌شد، و وقتی رانسوم می‌خواست به دهانه‌ی رود بازگردد در کارِ راندنِ لنج او را کمک می‌کرد. به دهانه‌ی رود که می‌رسیدند همیشه از پیشِ رانسوم می‌رفت: رغبتی به ترک آب‌های آزاد و دلبازِ دریاچه نداشت. پسر دوست و یاور مرغان آبزی بود، و توانایی اهلی کردنِ قوها و غازهای وحشی را داشت. هنوز هم وقتی از خودش حرف می‌زد با نام خانوادگی از خود یاد می‌کرد، و این خود نشان می‌داد که از مؤسسه‌ای، نهادی فرار کرده است و بی‌بندوبار زندگی می‌کند. لباس عوض کردن پسر نیز عجیب بود ــ گاهی با پالتوی مردهای بزرگ پیدایش می‌شد، یا کفش‌های کهنه‌ای به پا داشت که سه شماره برایش بزرگ بود، و این نیز قضیه‌ی فرار او را از جایی مثل پرورشگاه تأیید می‌کرد. زمستان‌ها اغلب از بی‌غذایی و گرسنگی تا آستانه‌ی مرگ پیش می‌رفت، در این مواقع پیش رانسوم می‌آمد و هر چه به او می‌داد می‌خورد.
در چنین مواقعی که فیلیپ از شدت بی‌غذایی پیش رانسوم می‌آمد، رانسوم از این می‌ترسید که مبادا بعد از دو روز سرمای سخت ــ دو روز تعطیلات آخر هفته ــ پسر بیفتد و بمیرد، و بعد بیاید و جنازه‌ی او را ببیند که در پیِ ماهیان رو به پایین‌دست رود در آب شناور است، از این‌رو به خود می‌گفت چرا نباید برود به پلیس اطلاع دهد. اما دو چیز جلوی رانسوم را می‌گرفت: یکی آن‌که می‌دید نفوذ او بر فیلیپ روزبه‌روز بیشتر می‌شود ــ کاغذ و مدادرنگی به پسر می‌داد و پسر به کمک او خواندن یاد می‌گرفت ــ و دیگری جاذبه‌ای بود که دیدن این کوچولوی گرسنه‌ی رود برای خود او داشت، کوچولوی گرسنه‌ای که دنیای خود را از پس‌مانده‌ها و خرت‌وپرت‌های قرن بیستم می‌آفرید، زباله‌گردِ هر دانه میخ و هر دانه قلاب ماهی‌گیری بود، زباله‌گردی که به هیئت اولیس جوان و زیرک ساحل‌ها درمی‌آمد و همچون اولیسِ اساطیری در پی یافتن دنیایِ ذهن خود از جایی به جای دیگر می‌رفت.
رانسوم در همان حال که در یکی از قفسه‌های لنج دنبال تربانتین و پنبه‌ی بی‌مصرف می‌گشت، از سرِ یادآوری به خود می‌گفت که هیچ بعید نیست به خاطر خودخواهی او که سال‌ها پیش وضع فیلیپ را به پلیس گزارش نکرده بود، اکنون این جوان بهای سنگین و هولناکی بپردازد. رودخانه دیگر محیط‌زیست طبیعی نبود، و از آن محیط‌زیست چیزی جز یک مشت ریگ و گیاه آبزی ساکنِ آکواریوم به‌جا نمانده

بود، و با انقراض این محیط‌زیست فیلیپ جوردن می‌ماند و مجموعه مهارت‌هایی که اگر به کارِ ماهی افتاده‌برخاک می‌آمد به کار او هم می‌آمد. فیلیپ اهل دزدی نبود ــ اما این «هدایای» اسرارآمیز از کجا به دست او می‌رسید؟ چاقوی ضامن‌دار، فندک، حتا یک ساعت‌مچی کهنه‌ی قاب‌طلا؟

«زود باشید، دکترا!» صدای فیلیپ جوردن بود که از پشت نرده‌ها او را فرا می‌خواند. قوی مصدوم با بال‌های گسترده کف بلم افتاده بود، نفت پَروبالش را چرب و لیز کرده بود.

«آرام بگیر، فیلیپ.» رانسوم شروع به پاک کردن منقار پرنده کرد. قو نسبت به فشار دست رانسوم واکنش نشان داده کمی از جا تکان خورد، اما پرنده که زیر بار سنگین نفت از پا درآمده بود به‌ظاهر تقریباً مرده بود و تا مرگ فاصله‌ای نداشت.

فیلیپ جوردن فریادزنان گفت: «وِلش کن، دکتر! می‌برمش توی لنج و نفت‌ها را با آب می‌شویم.» فیلیپ پرنده را که بغل کرده بود بلند کرد، و با کله‌ی او که تکان‌تکان می‌خورد کلنجار می‌رفت، اما رانسوم شانه‌ی فیلیپ را گرفت و فیلیپ گفت: «چی‌شده؟»

«فیلیپ، من آبِ زیادی ندارم. این پرنده تقریباً مُرده.»

«اشتباه می‌کنی، دکتر!» فیلیپ در بلمِ دراز و باریکش تعادل خود را برقرار کرد، و پرنده از لای دست‌های او که پوشیده از نفت بود به صورتی ازهم‌وارفته لیز خورد و بیرون آمد. «من قوها را می‌شناسم دوباره جان می‌گیرند.» فیلیپ پرنده را آزاد کرد و گذاشت لای پاهای او آرام بگیرد. «ببینید، دکتر. چیزی که لازم دارم یک سطل است و مقداری صابون.»

رانسوم بی‌اختیار نگاهی به ویلای کاترین آستن انداخت، علاوه بر منبع آبی که در سقف خانه‌ی قایقی جاسازی شده بود، منبع آب دیگری هم ته لنج بود. چیزی مثل احتیاط و دوراندیشی از درونْ جلوی رانسوم را گرفته بود و مانع شده بود مخزن و محل مخزن آب را به فیلیپ جوردن بروز دهد.

رانسوم می‌دانست حالا که قصد دارد از اینجا برود به فیلیپ هم نباید سخت بگیرد، و آسمان را نشان داد. زیر پای رانسوم پرندگان و مرغان آبزیِ مرده شناور بر آب جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند. رانسوم گفت: «ممکن است این خشکی هوا دو یا سه ماه دیگر هم ادامه پیدا

کند. باید در کارها اولویت را رعایت کرد.»

«درسته، دکتر، باید رعایت کرد!» فیلیپ جوردن که صورتش حالت جدی به خود گرفته بود به بند مهار عقب قایق خود چنگ زد و با حرکتی تند آن را آزاد کرد. «باشد، آب پیدا می‌کنم. هنوز هم توی این رود خیلی آب است.»

«فیلیپ، خودت را عذاب نده، تقصیر تو که نیست.»

رانسوم فیلیپ جوردن را که دور می‌شد تماشا کرد؛ وقتی دست‌های نیرومند جوان برای پیش راندن قایق سرِ تیرک بلند را کف رودخانه تکیه می‌داد و با آن بازوان نیرومند فشار می‌داد بلم کوچک یک‌نفره روی هوا می‌پرید. فیلیپ جوردن با پاهای گشاد از هم و پشتِ خم عقب قایق ایستاده بود، و بال‌های گسترده‌ی پرنده‌ی در حال مرگ جلوی قایق توی آب فرو رفته بود. این صحنه رانسوم را به یاد دریانورد کهن‌سال(۲۹) افسانه‌ها و آلباتروسِ زخمی او انداخت که از چشم دریا افتاد و دریا او را به خود وانهاد و در حصار خشکی اسیر ماند.

۵. ورودِ بیابان

در سوله‌های مخصوص خشک کردن ماهی لاشه‌های سفید ماهیان در آفتاب از قناره‌ها آویزان بودند و در آن هوای گرم دور خود می‌چرخیدند. خانه‌های قایقی از سکنه تهی بودند، و قایق‌هایِ ماهی‌گیری بی‌صاحب و بی‌بانی پهلوبه‌پهلوی هم در پایاب‌ها به گل نشسته بودند، و تورهاشان درازبه‌دراز روی خاک افتاده بود. دو سه تُن ماهی کوچک‌تر را زیر آخرین بارانداز‌ها روی ساحل خالی کرده بودند، شیب ساحل رود پوشیده بود از اجساد نقره‌رنگ ماهیان.

رانسوم از شدت بوی گند رویش را برگرداند، و به اسکله که بالای سرش بود نگاه کرد. پشت خانه‌ی قایقی دو تن از ماهی‌گیران در سایه‌ها او را تماشا می‌کردند، چشم‌هاشان زیر لبه‌ی کلاه‌شان پنهان بود. ماهی‌گیران دیگر رفته بودند، اما این دو تن مانده و ظاهراً به همین قانع بودند که همان جا بی‌حرکت بنشینند. قایق خاک‌آلودی که جلوی روی‌شان بود آن‌ها را از رودخانه که می‌خشکید جدا می‌کرد، مثل دو زن بیوه بودند با یک تابوت.

رانسوم از روی ماهی‌ها رد شد، پاهایش روی پوست ژله‌مانند ماهی‌ها لیز می‌خورد. رانسوم قایق کهنه‌ای در فاصله‌ی پنجاه‌متری خود روی ساحل پیدا کرد؛ با این قایق زحمتِ عبور از روی پُل اتومبیل‌رو از دوش او برداشته می‌شد. رانسوم قایق را توی رود کشید و به‌سرعت به ساحل روبه‌رو رسید، و بعد از راهی که قبلاً آمده بود برگشت و در درازنای ساحل راه همیلتون را در پیش گرفت.

بر سطح دریاچه، حوضچه‌هایی که می‌خشکیدند زیر آفتاب به جنب‌وجوش درآمده بودند. در حاشیه‌ی جنوبی دریاچه کانال‌های گل مخلوط با آب پیچ‌وتاب‌خوران از میان سواحل سفید می‌گذشتند. در گذشته پیش از خشکسالی آب‌های آزاد دریاچه جای خود را به آبراهه‌ها و باتلاق‌هایی داده بودند که دنیای آبی فیلیپ جوردن همین جا بود. ستون‌ها و پایه‌های بلند یک واحد آزمایشی تقطیر مشروبات الکلی بر فراز تپه‌های شنی قد کشیده بودند. این واحد زیرنظر شهرداری کار می‌کرد. در جای‌جای ساحلِ ابرهای سیاهی به آسمان بلند می‌شد که حاصل سوختنِ نی در منطقه‌ی زیستگاه‌هایِ اینک مَتروک بود، و به علایم الفبای قومی صحرانشین و بدوی مانند بود.

رانسوم به حومه‌ی شهر همیلتون که رسید از ساحل بالا آمد و از رود جدا شد، بعد از یکی از باغ‌های لبِ آب که خالی بود گذشت و به خیابان پشتِ باغ رسید. باران که با نباریدن خود شهر را آب‌وجارو نکرده بود، خیابان‌ها پوشیده از خاک و کاغذپاره بود، و زباله‌های خانگی پیاده‌روها را برداشته بود. روی استخرهای شنا برزنت کشیده بودند، و قطعات پاره‌پوره‌ی برزنت مثل خیمه‌های فروریخته در گوشه‌وکنار افتاده بود. آن چمن‌های آراسته که درختان بید و چنار بر آن‌ها سایه می‌گستردند، آن خیابان‌های وسیع با آن نخل‌های کوچک مینیاتوری و آن آنالباها، همه‌وهمه از میان رفته بودند، و آن‌چه باقی مانده بود یک مشت باغ و باغچه‌ی مخروبه بود. اکثر همسایگان رانسوم همراه دیگران به ساحل کوچ کرده بودند. اکنون دیگر همیلتون شهری مَتروک و بی‌سکنه بود؛ همیلتون را روی برزخی از شن میان دریاچه‌ای خشک و رودخانه‌ای ازیادرفته ساخته بودند، که منبع تغذیه‌ی آن چند چاله‌ی محقر آب بود. از دو یا سه ماه قبل بسیاری از ساکنان شهر دست به کار ساختن برج چوبی در باغ‌هاشان شده بودند، که ارتفاع بعضی از آن‌ها ده تا پانزده متر بود، و مجهز به سکوهای کوچک دیدبانی بودند، هدفْ نظارت دایم و لحظه‌به‌لحظه‌ی افق جنوبی شهر بود. اگر ابری ظاهر می‌شد همیشه از همین زاویه بود، تنها در همین ربعِ دایره‌ی جنوبی، چشم به راه آمدن ابر می‌شدند، ابرهایی که به همیلتون می‌رسید محصول تبخیر سطح دریایی بود که در جنوب قرار داشت.

نیمی از خیابان کلمبیا را طی کرده بود و به برج‌های مَتروک بالای سرش نگاه می‌کرد که یکی از اتومبیل‌های عبوری جلوی او پیچید و مجبورش کرد به پیاده‌رو برود. اتومبیل بیست متری که رفت ایستاد.

«توئی رانسوم؟ می‌خواهی سوار شوی؟»

رانسوم به سمت دیگر خیابان رفت، و مرد خاکستری‌مویی را که یقه‌ی کشیشی بسته بود شناخت؛ مرد کسی نبود جز پدرروحانی هوارد جانستون(۳۰)، کشیش کلیسای پرسبیتری همیلتون.

جانستون درِ اتومبیل را باز کرد و جای تفنگ سوزنی را کنار صندلی عوض کرد، و نگاه تندی به رانسوم انداخت.

و بعد به رانسوم گفت: «چیزی نمانده بود زیرِتان بگیرم.» و از رانسوم خواست وقتی روی صندلی نشست در را ببندد. «حالا این ریش چی

است که گذاشته‌ای؟ چیزی نیست که بخواهی خودت را از آن مخفی کنی.»

رانسوم حرف کشیش را تصدیق کرد و گفت: «درسته هوارد، معلومه که چیزی نیست. جنبه‌ی توبه و ریاضت دارد. راستش را بخواهید فکر می‌کردم بِهم می‌آد.»

«نخیر، بگذار خیالت را راحت کنم، بهت نمی‌آد.»

پدرروحانی جانستون شخصیتی نیرومند و سرسخت داشت، و یکی از آن کشیش‌های عضلانی و زورمندی بود که جمع پیروان خود را مرعوب می‌کنند، و ترسی که در دل جماعت می‌اندازند از مقوله‌ی عدالت لاهوتی در تاریخ نامشخصی در آینده نیست، بلکه صحبت از عذاب جسمانی است آن هم همین جا و هم‌اکنون، در همین دنیا. قد جانستون خیلی بیش از صد و هشتاد سانتی‌متر بود، روی کله‌ی نیرومند او تاج خشنی از موهای خاکستری نشسته بود، و وقتی با این هیئت پشت تریبون وعظ می‌ایستاد، بر مریدان خود خیمه می‌زد، و مثل مدیر مدرسه‌ی تندخویی به تک‌تک آن‌ها که در جای خود نشسته بودند چشم می‌دوخت، مدیر مدرسه‌ای که ناچار است برای یک روز هم که شده به دانش‌آموزان دبستانی درس بدهد و مصمم است حداکثر لطف را به آن‌ها بنماید. چانه‌ی بلند جانستون درهم پیچ خورده بود، که همین خود سبب شده بود همه‌ی اعمال او به‌ظاهر غیرقابل پیش‌بینی بنماید، اما در این چند ماهی که گذشته بود جانستون تقریباً به صورت واپسین ستونِ حافظ ساکنان کنار دریاچه درآمده بود. پذیرفتن رفتار ستیزه‌جویانه‌ی جانستون برای رانسوم سخت بود؛ چیزی در چشمان مظنون جانستون، و نیز عدم‌وجود نوع‌دوستی در رفتار وی سبب شده بود که رانسوم نسبت به انگیزه‌های کشیش مشکوک باشد؛ با این‌همه از دیدن جانستون خوشحال شده بود. به ابتکار جانستون چند حلقه چاه آرتزین کنده بودند و یک واحد میلیشیای محلی تشکیل شده بود، که آشکارا برای حفاظت از کلیسا و اموال مؤمنان کلیسا بود، اما واقعیت آن‌که، این آدم‌های مسلح غیردولتی وظیفه داشتند همه‌ی خانه‌به‌دوشانی را که بر بزرگراه روان بودند به جنوب برانند و مانع ورود آن‌ها به همیلتون شوند.

تازگی‌ها خصلت غریبی وارد شخصیت جانستون شده بود. و آن این‌که، کشیش‌جانستون به همه‌ی کسانی که نبرد با خشکسالی را وانهاده و به ساحل عقب نشسته بودند از نظر اخلاقی سخت به چشم حقارت نگاه می‌کرد. جانستون در خطابه‌های یکشنبه‌ی دو یا سه هفته‌ی گذشته به

مضمون مبارزه پرداخته بود: در این خطبه‌ها به مخاطبان خود هشدار داده بود که چنان‌چه از مبارزه با عناصر ویرانگر طبیعت دست بردارند، مرتکب جرمی بس سنگین شده‌اند. چنین به‌نظر می‌آمد که جانستون براساس منطق عجیبی معتقد است نبرد با خشکسالی درست مثل نبرد با خود اهریمن است، و این نبرد مسئولیت همه‌ی جماعات و تک‌تک افرادی را می‌طلبد که ساکن همه جای این سرزمین هستند، و نیز برای آن‌که کسان تازه‌ای به این مبارزه بپیوندند، لازم است عنصر رقابت را به‌شدت میان حریفان رواج داد و به آن دامن زد، تا جایی که برادر رو در رو با برادر بایستد.

اما به‌رغم همه‌ی این تلاش‌ها، از گلّه‌ی پیروان کشیش جانستون بیش از نیمی از آن‌ها به او پشت کردند، اما جانستون همچنان در کلیسای جنگ‌زده‌ی خود مانده بود و موعظه‌های همیشگی خود را برای جمعی که از چهار یا پنج نفر تجاوز نمی‌کرد ایراد می‌کرد.

جانستون از رانسوم پرسید: «هفته‌ی گذشته را قایم شده بودی؟ فکر می‌کردم رفته‌ای.»

رانسوم برای راحت شدن خیال او گفت: «نه، هوارد، اصلاً» و در ادامه گفت: «برای مدتی رفته بودم ماهی‌گیری، باید برای شنیدن موعظه‌های یکشنبه‌ی تو می‌آمدم.»

«حالا دیگه من رو مسخره نکن، چارلز، لااقل حالا نکن. توبه و ریاضتِ دقیقه‌ی آخر شاید بهتر از هیچ باشد، اما من چیز بیشتری از تو می‌خوام.»

جانستون بازوی رانسوم را با انگشت‌های نیرومند خود چنگ زد و گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم، خیلی. به فردفرد آدم‌هایی که بتوانیم جمع کنیم احتیاج داریم.»

رانسوم به خیابان وسیع مَتروک و بی‌عابر نگاه کرد. اکثر خانه‌ها خالی افتاده بودند، اما ساکنان خانه‌ها قبل از رفتن پنجره‌ها را با تخته میخ‌کوب کرده بودند، و استخرهای شنا را طوری خالی کرده بودند که یک چکه آب هم به‌جا نمانده بود. اتومبیل‌های مَتروک بی‌صاحب را صف‌درصف زیر درختان چنار که پژمرده می‌شدند پارک کرده بودند، و صاحبان‌شان هر چه قوطی و بسته و کارتن بود توی خیابان پخش‌وپلا کرده بودند. ذرات براق و خارامانند خاک با حرکت تدریجی خود تا پشت حصارها رسیده همان جا روی هم تلنبار شده بودند. از کپه‌های زباله که روی چمن‌های مُرده می‌سوختند دود برمی‌خاست؛ کسی مراقب این کپه‌های آتش نبود، و دود بر فراز بام‌ها سرگردان در گذر بود.

رانسوم گفت: «چه خوب کردم از سرِ راه رفتم کنار، خوشحالم. گرفتاری‌ای پیش نیامد؟»
«هم بله، و هم نه. یکی چند جا گرفتاری پیش آمد. واقعیت این‌که، همین الان جایی کار دارم و دارم می‌روم آنجا.»
«از عقب‌دارهای پلیس چه خبر؟ رفته‌اند یا نه؟»
با وجود بی‌تکلفیِ حساب‌شده‌ی پرسش رانسوم، جانستون لبخند معناداری زد. «امروز می‌روند، چارلز، هنوز فرصت داری با جودیت خداحافظی کنی. ولی باید کاری کنی همین جا بماند.»
«اگر خودم هم بخواهم نمی‌توانم.» رانسوم خود را لبِ صندلی کشید، و از شیشه‌ی جلوی اتومبیل بیرون را نشان داد و گفت «این دیگه چیه؟»
توی خیابان امهرست(۳۱) پیچیدند و پهلوی کلیسایی که نبش خیابان بود توقف کردند. پنج یا شش مرد که جزء گروه میلیشیای کلیسای جانستون بودند دور اتومبیل چهاردرِ سبزرنگ خاک‌آلوده‌ای ایستاده بودند، و سر راننده‌ی آن داد می‌زدند. در آن روشناییِ شکننده خشم زبانه می‌کشید، و مردهای گروه میلیشیا اتومبیل را به‌شدت تکان‌تکان می‌دادند، و با قنداق تفنگ به سقف اتومبیل می‌کوبیدند. مشت‌ها به کار افتادند، و مردِ چهارشانه‌ی زورمندی که شاپوی چرکی به سر داشت مثل سگی که دیوانه شده باشد به مردان میلیشیا هجوم برد. مرد میان دعوا گم شد و صدای جیغِ زنی بلند شد.
جانستون تفنگ سوزنی را برداشت و به طرف جمع به راه افتاد، و رانسوم نیز پشتِ‌سر او رفت. صاحبِ بار با سه مردی که او را به زانو درآورده بودند در کشمکش بود. یک نفر فریاد کشید: «پدرروحانی آمد!»، و مرد با تصمیمی سبعانه از روی زمین بالا را نگاه کرد، مثل آدم مرتدی بود که او را به‌زور مجبور به زانو زدن و دعا خواندن کرده باشند. در صندلی جلوی اتومبیل زن ریزنقشی با صورت گرد نشسته بود و نومیدانه این صحنه را تماشا می‌کرد. پشتِ‌سر زن، سه کودک که یکی از آن‌ها پسرک هشت‌ساله‌ای بود میان تعدادی چمدان و بقچه نشسته بودند و رنگ از روی‌شان پریده بود، و از شیشه‌ی عقب اتومبیل به بیرون سَرَک می‌کشیدند.
جانستون که تفنگ سوزنی را سردست بلند کرده بود مردها را از هم جدا کرد. هیکل درشت و عضلانی او یک سروگردن از دیگران بلندتر بود.

«دیگه بسه! خودم باهاش حرف می‌زنم!» جانستون با یک دست راننده را از زمین بلند کرد و پرسید: «این مرد کیه؟ می‌خواست چه‌کار کند؟»
ادوارد گان(۳۲) که صاحب مغازه‌ی ابزارآلات‌فروشی بود قدم پیش گذاشت، انگشتِ اتهام را تا جلوی صورت عقابی خاکستری‌رنگش بالا آورده بود. گفت: «خودم توی کلیسا گرفتمش، پدرروحانی با سطل داشت از سنگِ آب‌تعمید آب برمی‌داشت.»
«سنگِ آب‌تعمید؟» جانستون رییس‌مآبانه و با تحکم به راننده‌ی کوتاه‌قدِ چهارشانه خیره‌خیره نگاه کرد. و با لحن ریشخندآمیزِ سنگینی نعره سر داد که: «می‌خواستی غسل تعمید بشی؟ بله، همین را می‌خواستی، آن هم پیش از آن‌که همه‌ی آب‌های دنیا از میان رفته باشد؟»
مرد چهارشانه گان را کنار زد و گفت: «نه، آب را برای خوردن می‌خواستم! امروز ما چهارصد کیلومتر راه آمده‌ایم؛ یک نگاهی به بچه‌های من بنداز، آن‌قدر بدن‌شان خشک شده که حتا گریه هم دیگر نمی‌توانند بکنند!» آن‌گاه کیف پول چرمی‌اش را باز کرد و یک دسته اسکناس چرب را مثل بادبزن چینی از هم باز کرد: «صدقه‌سری نمی‌خواهم، پول می‌دهم، پول.»
جانستون با لوله‌ی تفنگ پول‌ها را کنار زد و گفت: «فرزند، اینجا برای آب پول نقد نمی‌گیریم. شما نمی‌توانید خشکسالی‌های این دنیا را با پول بخرید، باید با خشکسالی مبارزه کنید. شما باید سرِ کاروزندگی‌تان، همان جایی که بودید می‌ماندید.»
ادوارد گان وسط گفت‌وگو پرید و گفت: «درسته! برگردید به محل خودتان!»
مردِ چهارشانه از سر نفرت تف انداخت. «محل ما تا اینجا هزار کیلومتر فاصله دارد. تازه، غیر از خاک و گاو و گوسفندِ مُرده که چیزی نمانده!»
رانسوم پیش مرد رفت. به‌نظر می‌آمد حضور پرخاشگر جانستون کار را خراب‌تر می‌کند و بس. رانسوم به صاحب بار گفت: «خیال‌تان راحت باشد. من خودم به‌تان آب می‌دهم.» و یک دسته نسخه‌ی کهنه را از جیبش بیرون آورد و یک برگ آن را کند، و به آدرس اشاره کرد. «این قسمت ساختمان‌ها را دور بزنید، و ماشین‌تان را کنار رودخانه پارک کنید، بعد بروید تا برسید به خانه‌ی من، درست شد؟»
«خُب...» مرد با سوءظن نگاهی به رانسوم انداخت، و بعد آرام گرفت و گفت: «خیلی ممنون. بالاخره یک نفر پیدا شد.» و کلاه‌شاپو را از روی زمین برداشت، لبه‌ی آن را صاف و راست کرد و خاک آن را تکاند. آن‌گاه ستیزه‌جویانه سری برای جانستون تکان داد و سوار

اتومبیل شد و رفت.
گان و دیگر مجریانِ خودگمارده‌ی قانون میان درختانِ مُرده پخش شدند، و سلانه‌سلانه کنار ردیف اتومبیل‌ها به راه افتادند.
جانستون هیکل گنده‌اش را پشتِ فرمان جای داد و گفت: «لطف کردی، چارلز، اما بحث بر سر چیز دیگری است. تقریباً هر جای این مملکت را نگاه کنید، گُله‌به‌گُله ذخایر کوچک آب پیدا می‌کنید، البته به شرطی که از زیر کار شانه خالی نکنید.»
رانسوم گفت: «این را می‌دانم، اما از چشم این مرد هم وضع را نگاه کنیم. فکرش را بکنید، هزارهزار گاو و گوسفند همین‌طور کف مزارع بی‌جان افتاده‌اند؛ یک مشت کشاورز مفلوک حتماً فکر می‌کرده‌اند دنیا به آخر رسیده.»
جانستون که با مشت روی فرمان اتومبیل ضرب می‌گرفت گفت: «تصمیم در این حوزه خارج از قلمروی ماست، در این عالم خیلی‌ها هستند که تاوان ناتوانایی‌هاشان را نداده‌اند، قسر دررفته‌اند، پیام پنهانِ این خشکسالی هم همین است. خودم می‌خواستم به این آقا آب بدهم، چارلز، اما اول خوش داشتم شجاعت بیشتری از خودش نشان دهد.»
رانسوم با لحن مبهمی گفت: «البته.» پنج دقیقه قبل رانسوم از دیدن جانستون خوشحال شده بود، اما اکنون می‌دید که کشیش‌جانستون دارد تخیلات خود را بر این محیط متغیر تحمیل می‌کند، همچنان که خود او پیش از این کرده بود، و وقتی به آخر خیابان رسیدند و جانستون دست از سرش برداشت نفس راحتی کشید.
سمت راستِ خانه‌ی اعیانی بزرگی از جنس شیشه و بتُن ایستاده بود. خانه‌ی اعیانی به دهانه‌ی رود به جایی که رود به دریاچه می‌ریخت نگاه می‌کرد، و متعلق به ریچارد فوستر لوماکس بود. در انتهای استخرِ شنای خانه فواره‌ای بود که رنگین‌کمانِ نور به هوا می‌پاشید. خود لوماکس دست‌ها را توی جیب کت‌وشلوار ابریشمی سفید خود کرده بود، و با لحن طعنه‌آمیز خود به کسی که در آب بود بانگ می‌زد.
جانستون لوماکس را نشان داد. «درست است که از لوماکس به‌شدت منزجرم، اما این مرد نظر مرا ثابت می‌کند.» و به رسم خداحافظی، سرش را از شیشه‌ی اتومبیل بیرون آورد و پشتِ‌سر رانسوم صدا زد: «یادت باشد، چارلز، صدقه دادن هم نباید به این آسانی باشد.»

۶. مویه‌ی خاک

رانسوم که در اندیشه‌ی این انتقاد زمخت اما زیرکانه‌ای بود که جانستون از انگیزه‌های خود او کرده بود، راه خیابان وسیع و پُردرخت و مَتروک را در پیش گرفت و قدم‌زنان به خانه رفت. اتومبیل رانسوم همچنان توی اتومبیل‌رویِ بیرون خانه پهلوی درِ گاراژ ایستاده بود، اما رانسوم دید شناختن اتومبیل به دلایلی برایش سخت است، انگارنه‌انگار که فقط یک هفته از رفتن و برگشتن او به همین خانه گذشته است، بلکه چندین سال است که این اتومبیل و این خانه را ندیده است. قشر سبکی از گردوخاک بدنه و صندلی‌ها را پوشانده بود، از هم‌اکنون انگار این اتومبیل خاطره‌ی دورِ اتومبیلی بود که بوده بود، و زمان در گذار خود همچون شبنمی غلیظ و متراکم بر آن نشسته بود. درون باغ نیز این کمرنگ شدنِ خطوط کلی اشیا را می‌شد دید؛ لایه‌ی نرم گلی که روی محل نشستنِ تاب‌های کودکان و میزهای فلزی نشسته بود چهره‌ی آشنای آن‌ها را دیگرگون کرده بود. هرّه‌ی پنجره‌ها و ناودان‌های خانه نیز پوشیده از همان خاکستر بود، و تصویر خانه را در ذهن او کمرنگ کرده بود وقتی خاک را که بر سینه‌ی دیوارها روی هم جمع شده بود تماشا می‌کرد، می‌توانست خانه را تا چندین سال آینده ببیند، و خانه را به هیئتِ گورپشته‌ای ابتدایی، به هیئت مَصطَبه‌ای از خاکستر می‌دید که روزگاری سکونتگاه قبیله‌ای ازیادرفته بوده بود.

قدم به خانه که گذاشت، رانسوم متوجه رد کفش‌های کوچکی شد که خاکِ روی قالی را جابه‌جا کرده بودند، و وقتی به پله‌ها می‌رسیدند محو می‌شدند، مثل ردّپای کسی بود که از آینده بازگشته است. وقتی رانسوم به مبل‌های داخل سرسرا نگاه کرد، لحظه‌ای وسوسه شد که پنجره‌ها را باز کند و بگذارد باد بیاید و همه‌چیز را در خود غرقه کند، گذشته را پاک کند، اما خوشبختانه در این چند سال گذشته این خانه هم برای رانسوم و هم برای جودیت بیشتر حُکم خانه‌ی دوم را داشت.

کف سرسرا زیر صندوق‌پستی پاکت قطوری دید که پُر از اطلاعیه‌های حکومتی بود. رانسوم همه را به اتاق‌نشیمن برد. توی یکی از مبل‌ها فرو رفت و از پشت درهای یکپارچه شیشه بیرون را نگاه کرد، و یک مشت خاک سفید دید که روزگاری چمن تزیینی خانه بود. پشت چپرهای

پوسیده، برج دیدبانی باغ همسایه به‌آسانی قد کشیده بود، اما دودی که از سوختن زباله‌ها بلند بود بر چشم‌انداز دریاچه و رود پرده کشیده بود.
رانسوم نگاهی به اطلاعیه‌های حکومتی انداخت. مضمون همه‌ی این اطلاعیه‌ها به ترتیب خبر از پایان خشکسالی می‌داد و موفقیت عملیات باران‌کاری، و از مخاطرات خوردن آب دریا، و دست‌آخر این‌که بهترین راه برای رسیدن به ساحل کدام است.
رانسوم بلند شد ایستاد و بی‌هدف توی خانه راه رفت، و مدام از خود می‌پرسید برای جمع‌وجور کردن آن‌چه در خانه مانده بهتر است از کجا شروع کند. کره‌های یخچال آب شده و چکه‌چکه توی سینی زیر آن می‌ریخت. از بوی شیر ترشیده و گوشت خراب مجبور شد در یخچال را ببندد. مقداری کنسروِ غذا و برشتوک در قفسه‌ی مواد غذایی ایستاده بود، و مقدار کمی آب هم در منبع پشت‌بام بود؛ البته این ذخیره‌ی باارزش ربطی به آینده‌نگری نداشت، بلکه ناشی از آن بود که جودیت نیز مثل خودش بیشتر بیرون غذا می‌خورد.
خانه تصویر زنده‌ای از این خلأ شخصی و خانوادگی بود. مبلمان و دکوراسیون خانه حالتی خنثا داشت، و مثل مسافرخانه‌های سرِراه فاقد هرگونه هویتی بود، تهی از هر خاطره و هر آشنایی، البته رانسوم خوب می‌دانست که صرفاً به همین دلیل بود که آن‌ها ناخودآگاهانه انتخاب شده بودند. به یک معنا، خانه نمونه‌ی کاملی از یک خلأ مکانی ـ زمانی بود که به‌وسیله‌ی دنیای خصوصی دیگری که در خانه‌ی قایقی روی رودخانه بود در تداوم زندگی او جای‌گیر شده بود. توی خانه که قدم می‌زد حس می‌کرد بیشتر شبیه میهمانِ ناخوانده‌ی ازیادرفته‌ای است تا صاحب‌خانه، منِ سایه‌وارِ خود اوست که از خود او هم فرّارتر و گریزپاتر است.
رادیو خموش و بی‌حال پهلوی شومینه‌ی خالی نشسته بود. رانسوم رادیو را روشن و خاموش کرد، و بعد به یاد رادیو ترانزیستور کهنه‌ای افتاد که جودیت مدت‌ها پیش خریده بود. رانسوم به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق‌خواب جودیت شد. تقریباً همه‌ی خرت‌وپرت‌های آرایشی جودیت از روی میز آرایش او جمع شده بود، و فقط یک ردیف شیشه‌ی خالی در آینه‌ی میز منعکس می‌شد. وسط تخت‌خواب چمدان بزرگ آبی‌رنگی افتاده بود که مملو از اشیای گوناگون بود.
رانسوم خیره‌خیره به چمـدان نگاه کرد. با آن‌که اهمیت این چمدان روشن بود، اما شگفت آن‌که رانسوم ناگهان دریافت که دارد از خود

می‌پرسد بالاخره جودیت می‌آید پیش او بماند یا نه. وارونگی‌های دوپهلو و طنزآمیزی از این دست، و نه صحنه‌ی بگومگوهای ناشی از سرخوردگی و نارضایی بود که مشخصه‌ی از هم باز شدنِ آهسته‌ی زندگی زناشویی آن‌ها شده بود، مثل ساعت عظیمی که به‌تدریج با باز شدنِ فنر آن از پا درمی‌آید و می‌ایستد، و گه‌گاه به طور نسبی به‌نظر می‌آید که دارد به عقب می‌رود.

کسی محتاطانه درِ آشپزخانه را می‌زد. رانسوم به طبقه‌ی پایین رفت، و صاحب همان اتومبیل چهاردرِ سبزرنگ را دید که کلاه‌به‌دست پشت در ایستاده است. مرد سری برای رانسوم تکان داد و وارد آشپزخانه شد. مرد شق‌ورق راه می‌رفت، انگار عادت ندارد توی خانه باشد. رانسوم پرسید: «خانواده خوب‌اند؟»

«اِی، بدک نیستند. آن آدم خُلِ‌مشنگ که کنار دریاچه هست کیست؟»

رانسوم گفت: «همان خانه‌ی بتُنی که استخر شنا دارد؟ یکی از آدم‌های عجیب‌وغریب محل است. نباید نگران او بود.»

مرد ریزنقش پاسخ داد: «خود اوست که باید نگران باشد. هر که مثل او خُل‌وچِل باشد دیر یا زود به دردسر می‌افتد.»

مرد آن‌قدر ایستاد تا رانسوم یک ظرف هشت‌لیتری را از شیر دست‌شویی پُر کرد. آب فشار نداشت چکه‌چکه می‌آمد. وقتی رانسوم ظرف آب را به دست مرد داد، به‌نظر می‌آمد تازه ذهن او روشن شده و به کار افتاده است، انگار قضاوت در باب امکانِ به دست آوردنِ آب را عمداً تا لحظه‌ای به تعویق انداخته بود که آب با دست او تماس مادی ـ فیزیکی برقرار می‌کرد.

«لطف کردید، آقای دکتر. اسمم گرادی است، ماتیو گرادی(۳۳). بسّه‌شان است. بچه‌ها را تا ساحل می‌رساند.»

«خودتان هم کمی آب بخورید. ظاهرتان نشان می‌دهد حتماً باید آب بخورید. صد و پنجاه کیلومتر که بیشتر نمانده.»

گرادی با وسواس حرف رانسوم را با سر تأیید کرد و گفت: «شاید. اما فکر کنم چند کیلومتر آخر، وضع حسابی خراب شود. ممکن است دو روزِ تمام توی راه باشیم تا برسیم به ساحل، شاید هم سه روز. آب دریا را که نمی‌شود خورد. رسیدن به ساحل تازه اول کار است.» و به در که رسید، انگار ظرف آبی که در دست داشت وادارش می‌کرد به خاطر واکنش هم شده نصیحتکی به رانسوم کند، افزود: «دکتر، به‌زودی اوضاع بدتر هم می‌شود. تا فرصت دارید همین حالا راه بیفتید.»

رانسوم از شنیدن این حرف لبخندی زد. «من همین الان هم راه افتاده‌ام. به‌هرحال، به ساحل که رسیدید، جایی هم برای من توی پلاژ نگه دارید.» رانسوم گرادی را تماشا می‌کرد که ظرف آب را لای کتش پیچید و از اتومبیل‌روی خانه مثل برق گذشت، و وقتی لای اتومبیل‌ها از نظر گم می‌شد، چپ‌وراست خود را نگاه می‌کرد.

رانسوم که دید نمی‌تواند توی خانه‌ی خالی آرام بگیرد، تصمیم گرفت توی اتومبیل‌روی جلوی خانه منتظر جودیت بایستد. خاکستر نرمی که از هوا می‌آمد و بر زمین می‌نشست خاکستر آتش‌هایی بود که سرِخود می‌سوختند، و رانسوم توی اتومبیل رفت و صندلی‌ها و فرمان و پدال‌های اتومبیل را گردگیری کرد. رانسوم رادیوی اتومبیل را روشن کرد و به گزارش‌های خبری گوش داد؛ این گزارش‌های متناوب از چند ایستگاه معدودی پخش می‌شد که هنوز هم کار می‌کردند.

این خشکسالیِ جهانگیر که اکنون پنجمین ماه خود را می‌گذراند اوجِ خشکسالی‌های گسترده‌ای بود که در این ده سال گذشته با بسامدِ فزاینده‌ای سراسر کره‌ی زمین را در برگرفته بود. ده سال قبل ذخایر غذایی جهان دچار اُفت فاحشی شد. علت اُفت مواد غذایی این بود که در برخی از مناطق مهم کشاورزی جهان که حیات کشاورزی آن‌ها به باران‌های موسمی وابسته بود یک قطره باران هم نیامد. و از ساسکاچوانِ(۳۴) مکزیک گرفته تا دره‌ی رودخانه‌ی لوار(۳۵) در فرانسه، تا کازاخستان و کِشتگاه چای جهان، مدرس، که فاصله‌ی زیادی نیز باهم دارند، همه یکی‌یکی به پهنه‌های خاک خشک بایر تبدیل شدند. ماه‌های بعد هم فقط چند سانتی‌متری باران آمد، و بعد از دو سال همه‌ی کشتزارها به کلی نابود شدند. و به‌محض آن‌که جمعیت این مناطق کوچ می‌کردند و در نقاط دیگر ساکن می‌شدند، این بیابان‌های تازه تا به ابد مَتروک می‌ماندند.

تعداد مناطقی از این دست مدام روی نقشه‌ی جهان افزایش می‌یافت، و به مشکلات بهبود منابع غذایی زمین افزوده می‌شد، تا بالاخره برای نخستین‌بار مجبور شدند دست به نوعی کنترل آب‌وهوای کره‌ی زمین بزنند. براساس تحقیقات سازمان غذا و کشاورزی سازمان ملل (فائو)، سطح آب رودها و سفره‌های آب زیرزمینی در همه جای جهان در حال پایین رفتن بود. رود آمازون با اُفت خود چیزی حدود پنج میلیون کیلومتر مربع از اراضی اطراف خود را در عملْ زه‌کشی کرده و خشکانده بود، و در نتیجه وسعت این ناحیه حتا از نصف هم کمتر

شده بود. ده‌ها شاخابه از شاخابه‌های رود آمازون به‌کلی خشک شده بود، و نقشه‌برداری‌های هوایی حاکی از آن بود که قسمت اعظم جنگل‌های بارانی آمازون خشکیده و سنگ شده است. در منطقه‌ی خارطوم واقع در مصر سُفلا نیل سفید نسبت به سطح متوسط ده سال قبل خود شش متر پایین نشسته بود، و برای استفاده از آب سد آسوان مجبور شده بودند با سوراخ کردن قسمت پایین دیواره‌ی سد تعدادی دریچه‌ی خروجی باز کنند.

با همه‌ی تلاشی که در سرتاسر جهان برای باروری ابرها صورت می‌گرفت، میزان بارندگی مدام کاهش می‌یافت. و وقتی معلوم شد که نه‌تنها باران که ابری هم در کار نیست، سرانجام عملیات باروری نیز متوقف شد. در این مرحله توجه همگان به منشأ اصلی باران که سطح اقیانوس باشد معطوف شد. بررسی علمی مختصری کافی بود تا معلوم شود ریشه‌ی خشکسالی همین جا بود.

سطح آب اقیانوس‌های جهان، از ساحل تا فاصله‌ی هزار و پانصد کیلومتری قلب اقیانوس را لایه‌ی نازکی از یک ماده‌ی شیمیایی تک‌مولکولیِ مقاوم پوشانده بود. ترکیب این لایه مجموعه‌ای از پولیمرهای اشباع‌شده با زنجیره‌ی بلند بود که درون خود اقیانوس‌ها از کوه‌کوه پس‌مانده‌های صنعتی به وجود آمده بود، پس‌مانده‌هایی که در این پنجاه سال گذشته آدمیان در آبگیر اقیانوس‌ها ریخته بودند. این غشای محکم که نسبت به نفوذ اکسیژن مقاوم بود بر محل تلاقی، بر مرز مشترک آب‌وهوا نشسته بود، و نمی‌گذاشت بخار آب وارد جوِ بالای اقیانوس شود. هرچند دانشمندان در مدت کوتاهی موفق به شناسایی ترکیب شیمیایی این پولیمرها شدند، اما به هیچ وسیله‌ای نتوانستند غشای پولیمر را از میان بردارند. این زنجیره‌های اشباع‌شده‌ی پولیمرها که در حمام آلی کاملی که دریا باشد تولید شده بودند مطلقاً به هیچ‌چیز واکنش نشان نمی‌دادند، و این سد بی‌روزنْ زمانی شکسته می‌شد که آب به شدت تمام به تلاطم درمی‌آمد و مُلَمّا می‌زد. ناوگان‌های یدک‌کش و انواع کشتی‌ها که مجهز به پَره‌های چرخان بودند بر پهنه‌ی اقیانوس‌ها به حرکت درآمدند، و درازای ساحل اقیانوس اطلس در شرق آمریکای شمالی و اقیانوس آرام در مغرب، و نیز سواحل اروپای غربی را شلاق‌کش شیار زدند، اما اثر همه‌ی این تلاش‌ها کوتاه‌مدت بود. در اقدام مشابه دیگری همه‌ی لایه‌ی سطحی آب را برداشتند، اما این نیز وقفه‌ی کوتاه دیگری بیش نبود، و غشای پولیمر تحت‌تأثیر کشش جانبی که از سطح آب اطراف وارد می‌آمد دوباره خود را به‌سرعت ترمیم می‌کرد، و با رسوب‌گیری از مخزن زیر خود دوباره باردار می‌شد.

مکانیسم تشکیل این پولیمرها در پرده ماند، اما میلیون‌ها تُن پس‌مانده‌ی صنعتیِ واکنش‌پذیر همچنان در آب‌های جهان تخلیه می‌شد، و بعد این پس‌مانده‌ها که شامل اجزای به‌دردنخورِ نفت و حلال‌ها و کاتالیزرهای آلوده بودند با فضولات نیروگاه‌های هسته‌ای و شبکه‌های فاضلاب در محیط دریا باهم می‌آمیختند. دریاها از این آش شله‌قلمکار پوسته‌ای ساخته بودند که قطر آن بیش از چند اتم نبود، اما آن‌چنان محکم بود که زمین را ویران کرده بود، زمینی که روزگاری بر آن آبِ حیات‌بخش می‌باراند.

رانسوم هر وقت به تلافیِ متقابلِ دریا فکر می‌کرد از سادگی عدالت او حیران می‌ماند. مدت‌ها بود که آدمی ذخایر آب را با لایه‌ی بسیار نازکی از الکل ستیل(۳۶) می‌پوشاند تا جلوی تبخیر آب ذخایر خود را بگیرد، و اکنون طبیعت همین روش آدمی را پیش گرفته بود، و در کار توازن عناصر خود اندکی دست برده بود، آن‌قدر که در ابتدا قابل‌تشخیص نبود.

انگار دریا قصد داشته باشد آدمی را بیشتر بچزاند، دست به ابتکار تازه‌ای زده بود: ابرهای غلتانِ کومولوس بر فراز سطح مرکزی اقیانوس‌ها تشکیل می‌شدند، پُربار و پُرباران، و با ضرب‌آهنگِ استواری پیچان‌پیچان رو به سوی خط ساحل می‌رفتند، اما بارِ خود را همیشه درون هوای خشک و اشباع‌نشده‌ای فرو می‌گذاشتند که بر فراز آب‌های ساحلیِ بی‌روزن و سَربه‌مُهر گسترده بود، و نه بر خاک تشنه، خاکی که از عطش زار می‌زد.

۷. صورت

اتومبیل پلیس از راه خیابان نزدیک شد و در پنجاه‌متری خانه‌ی رانسوم ایستاد. بعد از فاصله‌ی محتاطانه‌ای که بیشتر ریشه در عادت داشت تا آداب‌دانی، جودیت رانسوم از اتومبیل پیاده شد. زن سرش را از شیشه‌ی اتومبیل تو بُرد و با سروان هِندری(۳۷) حرف زد. جودیت آن‌گاه ساعتش را با ساعت سروان هندری میزان کرد، و شتابان از شیب اتومبیل‌روی جلوی خانه بالا رفت. زن متوجه حضور رانسوم که در اتومبیلِ پوشیده‌ازگردوخاک نشسته بود نشد، و وارد خانه شد.

رانسوم آن‌قدر صبر کرد تا جودیت به طبقه‌ی بالای خانه رفت. رانسوم آن‌گاه از اتومبیل بیرون آمد و سلانه‌سلانه پیش هندری رفت. رانسوم همیشه از سروان پلیس خوشش می‌آمد، و در این دو سال گذشته رابطه‌ی آن دو باثبات‌ترین ضلعِ این رابطه‌ی سه‌ضلعی شده بود ــ و واقعیت آن‌که گه‌گاه رانسوم تصور می‌کرد سروان پلیس عامل اصلی این پیوند سه‌جانبه است. اما هنوز خیلی مانده بود تا معلوم شود جودیت و هندری تا کی به‌تنهایی می‌توانستند سختی‌های ساحل را تحمل کرده جان سالم به دربرند.

رانسوم که به اتومبیل رسید هندری نقشه‌ای را که بررسی می‌کرد زمین گذاشت.

هندری گفت: «هنوز اینجایی، چارلز؟ دلت نمی‌خواهد چند روزی بروی ساحل؟»

رانسوم گفت: «شنا بلد نیستم.» و به لوازم زندگی در چادر که روی صندلی عقب اتومبیل بود اشاره کرد. «این‌ها چه‌قدر جالب‌اند. این هم بُعدی از شخصیت جودیت است که هیچ‌وقت نتوانسته‌ام از آن سر دربیاورم.»

«من هم همین‌طور، البته تا امروز، شاید هم خیال خام باشد. شما از ته دل از من راضی هستید؟»

«البته. و جودیت هم به همچنین، خودت هم خوب می‌دانی.»

هندری خیره‌خیره رانسوم را نگاه کرد. «چارلز، انگار رابطه‌ات را به‌کلی با جهان قطع کرده‌ای. چه نقشه‌ای توی سرت هست ــ آن‌قدر می‌مانی تا اینجا هم بشود بیابانِ برهوت؟»

رانسوم حروف اول اسم خود را توی خاک‌هایی که پشت برف‌پاک‌کنِ شیشه‌ی جلو جمع شده بود نقش کرد و گفت: «همین الان هم بیابانِ برهوت شده. شاید اینجا راحت‌تر باشم. می‌خواهم چند روز دیگر هم بمانم و ببینم چه پیش می‌آید.»

«کاری که من باید بکنم نه شما. خودتان فکر می‌کنید عاقبتْ یک روز از اینجا دل‌برکن می‌شوید؟»

«مسلم است. این هم یکی از همان هوس‌های زودگذر من است، خودتان که می‌دانید.»

اما رانسوم که حس کرد در لحن صدای هندری تغییری ایجاد شده و کم‌وبیش بوی فخرفروشی می‌دهد، تازه دریافت که خیلی بیش از آن‌که خودش تصور می‌کرده است هندری از دست او و از گسلیدن او از جماعت دلخور است. رانسوم چند دقیقه‌ی دیگر هم با سروان پلیس حرف زد، و بعد خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

رانسوم جودیت را در آشپزخانه پیدا کرد که مشغول زیرورو کردن یخچال بود. چند قوطی کنسرو توی کارتن کوچکی روی میز بود.

«چارلز ــ» جودیت راست شد، و موهای بورش را از روی صورت تکیده و استخوانی خود کنار زد و گفت: «این ریش ــ فکر می‌کردم هنوز هم دوروبر رودخانه‌ای.»

رانسوم گفت: «بودم. اما برگشتم ببینم این وسط کاری از من ساخته است یا نه. دیگر چیزی به شب نمانده.»

جودیت با نگاهی بی‌تفاوت رانسوم را تماشا کرد. و با لحن خشکی گفت: «بله، درسته.» و دوباره به سراغ یخچال رفت؛ خم شد و قوطی‌های چرب را با ناخن‌های آراسته‌اش پس‌وپیش کرد.

جودیت من‌بابِ توضیح گفت: «داشتم چیزها را تقسیم می‌کردم. بیشترش را برای تو گذاشتم. و آب‌ها هم همه مال تو.»

رانسوم جودیت را تماشا کرد که سر کارتن را محکم بست، بعد توی گنجه‌ی لباس دنبال نخ گشت، و دنباله‌ی پالتوی کتانش را که روی زمین کشیده می‌شد جمع کرد. رفتن جودیت از خانه درست مثل رفتن خود او از خانه بود، که به‌هیچ‌وجه جنبه‌ی شخصی و خصوصی نداشت. رابطه‌ی رانسوم و جودیت اکنون کاملاً راحت و روان پیش می‌رفت، مثل رابطه‌ی دو مکانیک بود که سرانجام موفق به نصب یکی از لوازم پیچیده‌ی خانگی شده‌اند.

«چمدان را برایت می‌آورم.» زن چیزی نگفت، اما چشم‌های خاکستری او رانسوم را از پشتِ‌سر تا پله‌ها بدرقه کردند.
جودیت که پایین آمد رانسوم توی سرسرا منتظر او ایستاده بود. جودیت کارتن را برداشت و گفت: «چارلز، می‌خواهی چه‌کار کنی؟»
رانسوم بی‌آن‌که خود خواسته باشد خندید. به یک معنا چیزی که این پرسش را در ذهن جودیت برانگیخته بود همانا سرووضع رانسوم بود و ریش او: رانسوم شبیه مردهای مفلوکی شده بود که پلاژهای کنار دریا را به امید پیدا کردن چیزی برای گذرانِ زندگی می‌کاوند، اما از آنجا که همین پرسشِ جودیت را بارها کسان بسیاری از او کرده بودند رانسوم به این نتیجه رسیده بود که دو مشخصه‌ی او به نحوی خلأ درونی زندگی دیگران را به رُخ آن‌ها می‌کشید؛ این دو مشخصه یکی حضور دایم وی در آن شهر مَتروک بود، و دیگر آن‌که رانسوم سکوت و تهی محیط را به‌وضوح پذیرفته بود.
رانسوم مردد بود به جودیت از رابطه‌ی تنگاتنگ خود با رُلِ، با نقشِ متغیرِ مناظر و چشم‌اندازها و رودخانه، و از دگردیسی آن‌ها در زمان و حافظه بگوید یا نه. اگر کاترین آستن بود دل‌مشغولی‌های او را درک می‌کرد، و می‌پذیرفت که رانسوم در نهایت فقط هنگامی از تداوم و سماجتِ حافظه راحت می‌شد و آرام می‌گرفت که از قید زمان آزاد می‌گشت. اما، همان‌طور که رانسوم هم خوب می‌دانست، جودیت سخت از این موضوع بیزار بود، آن‌طور که حاضر نبود یک کلمه هم بشنود، و البته این بیزاری بی‌دلیل نبود. نقش زن در زمان همیشه سُست و نامطمئن بود.
صورت پریده‌رنگ جودیت طوری سایه‌ی رانسوم بر دیوار را برانداز می‌کرد انگار در این تصویرِ نقشه‌مانند به دنبال نوعی سرنخ می‌گشت که واپسین سرنخ بود. و بعد رانسوم دید که جودیت خود را در آینه تماشا می‌کرد. رانسوم باز هم متوجه عدم‌وجود تقارنی آشکار در صورت جودیت شد، و شقیقه‌ی، چپِ زن را دید که در جمجمه فرو رفته بود و جودیت می‌کوشید با طره‌ی گیسوی خود آن را پنهان کند. انگار صورت جودیت پیشاپیش جای زخم تصادف هولناکی با اتومبیل را بر خود دارد که قرار بود جایی در آینده اتفاق بیفتد. گاهی رانسوم حس می‌کرد خود جودیت هم بدین پدیده آگاه است، و مدام با این یقین زندگی می‌کند که روزی در آینده این پیش‌بینی مخوف واقع خواهد شد.
جودیت درِ خانه را بر اتومبیل‌روی پُر از خاک گشود و گفت: «موفق باشی، چارلز. مواظب آن پسره جوردن هم باش.»

«این پسره در آینده از من مواظبت می‌کند.»
«می‌دانم، آره چارلز، بهش احتیاج پیدا می‌کنی.»
قدم به اتومبیل‌رو که گذاشتند، ابرهای سیاه عظیمی از سمت ماونت رویال از آسمان می‌گذشت.
جودیت گفت «پناه بر خدا!» و توی اتومبیل‌رو پا به دویدن گذاشت، و چمدان از دستش افتاد. «یعنی می‌گویید باران می‌آید؟»
رانسوم خود را به زن رساند، و به طرف ستون‌های دود که از فراز سوادِ تاریک شهر به آسمان بلند بود گردن کشید. رانسوم گفت «خودتان را ناراحت نکنید. از شهر است. آتش گرفته.»
جودیت و هندری که رفتند رانسوم به خانه برگشت؛ تصویر صورت جودیت هنوز جلوی چشم‌هایش نشسته بود. جودیت با چهره‌ای وحشت‌زده برگشته و به رانسوم نگاه کرده بود، انگار از این وحشت داشت که مبادا آن‌چه به دست آورده بود از دستش برود.

۸. موعظه‌ی آتش

ماونت رویال سه روز دیگر هم در آتش سوخت. کفَن عظیمی از دودِ سیاه آسمان را رنگ زده بود، مثل این بود که شهر آخرین صحنه‌ی خود را بازی کرده بود و اکنون پرده فرو می‌افتاد، پرده‌ای سیاه. ستون‌های بلند دود به هوا بلند می‌شد، و مثل پاره‌های پیام عظیمی که از هم فرو می‌پاشید موج‌زنان می‌گذشت. آتشِ کوره‌های زباله‌سوزی و زباله‌های پراکنده‌ی بی‌صاحب به‌هم آمیخته بود و دشتِ بازِ پشت شهر به هیئت صحرای محشر درآمده بود.
رانسوم از بام خانه پُل اتومبیل‌روی رودخانه را تماشا می‌کرد؛ منتظر بود تا آخرین ساکنان شهر عازم جنوب شوند. اکنون دیگر شهر همیلتون خالیِ خالی بود، همه‌ی همسایگان رانسوم به‌جز پدرروحانی جانستون و آخرین پیروان کلیسای او همیلتون را ترک کرده بودند. رانسوم قدم‌زنان از خیابان‌های مَتروک بی‌عابر می‌گذشت، و ستون‌های گردوخاک را که به آسمان بلند می‌شد تماشا می‌کرد. به‌نظر می‌آمد ستون گردوخاک از جایی بلند می‌شود که آتش گرفته است. از صدها زباله‌سوز حومه‌ی شهر گردوخاک سفیدِ خاکسترمانندی به هوا

بلند بود، و مثل خاکسترِ آتشفشان همراه با باد به بالای این شهر ساحلی می‌رسید و بر خیابان‌ها و باغ‌ها می‌نشست.
رانسوم بیشتر وقت خود را کنار رودخانه می‌گذراند، یا قدم‌زنان از بستر دریاچه می‌گذشت. در منطقه‌ی ساحلی شیب‌های گلی و نمور دریاچه از هم‌اکنون خشک شده به شن‌پشته‌های کم‌ارتفاع تبدیل شده بود، که قُله‌ی آن‌ها در گرمای آفتاب زرد می‌شد. رانسوم دور از نگاه شهر میان این شن‌پشته‌ها بی‌هدف راه می‌رفت، و گاهی به تنه‌ی قایق‌های تفریحی و دوبه‌هایی که غرق شده بودند برمی‌خورد که هیاکل محو آن‌ها از درون برزخ ملال و فرسودگی سر برآورده، در انتظار داوری آفتاب بودند. رانسوم با چوب‌هایی که آب آورده بود یک کلک سردستی برای خود ساخت، و با فشار تیر بلندی که به کف دریاچه تکیه می‌داد از شورابه‌ی آبگیرها می‌گذشت، و بعد از طی دایره‌ای وسیع به طرف رودخانه برمی‌گشت.
با آن‌که بستر رود همچنان تنگ‌تر می‌شد، اما آن‌قدر عمیق بود که پای پیاده نمی‌شد از آن گذشت. رود، چرب و غلیظ مثل ملاسِ سیاه، تنِ سنگین خود را آهسته‌آهسته میان سواحل سفید پیش می‌راند، در این میان فقط پَرهیبِ گریزپای فیلیپ جوردن بود که با فشارِ تیرک بلند خود بر کف رود، بلم پیکان‌مانند خویش را از حوضچه‌های آب گرم می‌گذراند، و با این حرکتِ خود رود را کمی به حرکت وامی‌داشت. رانسوم یکی دوبار فیلیپ را با صدای بلند صدا زد، اما جوان هربار دست تکان می‌داد و همراه با برق تیرک بلند خود از نگاه گم می‌شد، انگار مصمم بود مأموریت سِری خویش را به انجام رساند. یکی چند لنج و قایق بر سطح رود جا خوش کرده بودند، و عکس آن‌ها در آینه‌ای می‌افتاد که دایم فرو می‌نشست. سراسر رود در فواصل معیّن صدای سوت کشتی کوچک بخاری، سوگوار و نالان، برمی‌خاست، و لنج بخارِ پیر همچنان به فرماندهی کاپیتان تولاک عازم بالادست رود می‌شد. لحظه‌ای سکوت می‌کرد، و بعد ناله‌ی دیگری سر می‌داد و به درون مِهی که بر فرازِ دریاچه ایستاده بود فرو می‌رفت و میان خورهای تنگِ کم‌عرض گم می‌شد.
در چنین لحظاتی بود که رانسوم باز به اهمیت تک‌تکِ این روزها آگاه می‌شد. یا شاید هم اهمیت این روزها بدین دلیل بود که رانسوم خیلی خوب می‌فهمید که حداکثر تا دو یا سه هفته‌ی دیگر می‌شود در همیلتون زندگی کرد. بعد از این دو یا سه هفته هر اتفاقی ممکن بود بیفتد، حتا امکان داشت تصمیم بگیرد همین جا بماند، اما درهرحال آن‌چه مرزهای موجودیت رانسوم را تعیین می‌کرد مجموعه قوانین تازه‌ای بود، که به احتمال زیاد قوانینی در باب تعقیب و شکار بود. اما تا آن زمان در دوره‌ی معیّنی باقی مانده بود؛ در این دوره

گذرِ بی‌انتهای ایام، توالی بی‌پایانِ روزی از پس روز دیگر جای خود را به ذره‌ای از وجود، از هستی داده بود، ذره‌ای که محدوده‌ی آن به‌دقت تعیین شده بود. به‌ظاهر که نگاه می‌کردید هنوز هم خیابان‌ها و خانه‌ها شبیه همان خیابان‌ها و خانه‌های دنیای نرمال بودند، طبیعی و متعارف مثل گذشته. خطوطی که روزگاری این دنیا را تعیین می‌کردند آن را به هیئت تصویری درآورده بودند پنهان و غیرواقعی، مثل وقتی که چیزی کاذب در آینه‌ی کوژ می‌بینیم، آینه‌ای که همه‌چیز را به شکلی بدقواره بزرگ نشان می‌دهد.

اما رانسوم با کمال حیرت دریافت که برخلاف گذشته آن‌چنان نیاز مبرمی هم برای رفتن به خانه‌ی قایقی در خود نمی‌بیند. خانه‌ی قایقیْ فشرده‌ی دنیایی بود دوردست و خصوصی، و اکنون در همان محلی که مهار شده بود آرام سرِجای خود ایستاده بود.

روز یکشنبه که آخرین روز این فترت کوتاه بود، رانسوم به کلیسای فرقه‌ی پرسبیتری رفت که نبش خیابان امهرست بود. رانسوم به حساب خود می‌خواست موعظه‌ی اختتامیه‌ی پدرروحانی جانستون را بشنود. پدرجانستون باقی‌مانده‌ی اعضای شبه‌نظامیان خود را که چند نفری هم بیشتر نبودند سخت به کار کشیده بود، با جیپ خود که پُر از بسته‌های سیم‌خاردار و جعبه‌های ملزومات و تجهیزات بود مدام در رفت‌وآمد بود: پدرجانستون با مجهز و مستحکم کردنِ خانه‌ها میدان جنگ را برای واپسین نبردِ میان خیروشر آماده می‌کرد؛ حارمَجِدّونِ پدرجانستون همین جا بود. رانسوم که کنجکاو بود واکنش جانستون را نسبت به دگرگونی همیلتون و شهر ببیند، قدم به کلیسا گذاشت و وارد راهروی میان نیمکت‌های صحن کلیسا شد. ورود رانسوم به کلیسا مصادف با زمانی بود که ارگ دستی کوچک کلیسا قطعه‌ی کوتاهی را که می‌نواخت به پایان برد.

رانسوم تا نیمه‌یِ راه شبستانِ کلیسا رفت، و روی یکی از نیمکت‌ها نشست. جانستون از پشتِ ارگ بلند شد و از تریبون شروع به خواندن درسِ آن روز کرد. کلیسا تقریباً خالی بود، و صدای غرای جانستون که مثل همیشه رَجزِ جنگ می‌خواند از روی نیمکت‌های خالی کمانه می‌کرد و در شبستان می‌پیچید. در ردیف اول، زیر پای جانستون همسر ریزنقش او که موهای خاکستری مایل به صورتی داشت با سه دخترش نشسته بودند. زن و دخترها، که هنوز شوهر نکرده بودند، کلاه‌های مزین‌به‌گُل بر سر داشتند. پشتِ‌سر خانواده‌ی جانستون دو سه خانواده که هنوز نمی‌خواستند شهر را ترک کنند نشسته بودند، و مردهای این خانواده‌ها تفنگ‌های سوزنی‌شان را از سرِ احتیاط از چشم

دیگران پنهان کرده بودند.

مؤمنان نخست سرود مذهبی خواندند، و بعد از سرود، جانستون پشت تریبون محراب رفت و شروع به وعظ کرد. جانستون اساسِ موعظه‌ی خود را بر صحیفه‌ی یونس نبی، باب چهارم، آیه‌ی هشتم نهاده بود: «و چون آفتاب برآمد خدا باد شرقی [شرقی‌ای]گرم وزانید و آفتاب بر سرِ یونس تابید. بحدّیکه بی‌تاب شده برای خود مسئلت نمود که بمیرد و گفت مردن از زنده ماندن برای من بهتر است.»(۳۸) جانستون نخست به تاریخچه‌ی مختصری از زندگی گذشته‌ی یونس پرداخت؛ از فحوای کلام جانستون چنین برمی‌آمد که در مجموع آرزوی یونس را برای نابودی زودهنگامِ شهر نینوا و غیریهودیان تأیید می‌کند؛ جانستون در ادامه به مقایسه‌ی سایبانی که خداوند در شرق نینوا برای یونس برپا کرده بود با کلیسای خود پرداخت، کلیسایی که اکنون در سایبان امن آن نشسته بودند، و منتظر، تا کی ماونت رویال و دنیای فراسوی ماونت رویال نابود شود.

در همین لحظه که جانستون از شراب کلام خود سرمست شده بود نظر مختصری به پایین‌دست شبستان کلیسا انداخت، و یکه خورد. رانسوم پشتِ‌سر خود را نگاه کرد. ته کلیسا نزدیک در بیست نفری ماهی‌گیر کلاه‌به‌دست میان ردیف نیمکت‌ها ایستاده بودند. نگاه صورت‌های لاغرشان از راهروی میان نیمکت‌ها گذشته، در محراب ــ جایگاه وعظ جانستون ــ خیره مانده بود. ماهی‌گیران لحظه‌ای چند دور هم ایستادند و به جانستون گوش دادند. در این میان جانستون نفسی تازه کرد و به ادامه‌ی موعظه پرداخت. آن‌گاه ماهی‌گیران با گام‌های خسته پاکِشان وارد ردیف نیمکت‌های دمِ‌در شدند. پشتِ‌سر آن‌ها درِ کلیسا باز بود، و از آنجا می‌شد ستون‌های دود را دید که از سمت ماونت رویال می‌آمدند و از فراز بام‌ها می‌گذشتند.

رانسوم که از آمدن ماهی‌گیران با رخت‌های پاره‌وپوره‌ی سیاه و پوتین‌های کهنه به کلیسا متعجب شده بود، خود را ته نیمکت کشاند؛ از این نقطه هر وقت می‌خواست راحت می‌توانست به پشتِ‌سرش نگاهی بیندازد و ماهی‌گیران را ببیند. صورت ماهی‌گیران حالت بسته و درخودفرورفته‌ی کسانی را داشت که اعتصاب کرده یا بی‌کار شده بودند، و ثانیه‌شماری می‌کردند تا کی زمان مناسب فرا برسد و دست به اقدامی بزنند.

زیر تریبون وعظ کسانی به پچ‌پچه حرف زدند، و لوله‌ی تفنگی ناآرام تکان خورد، اما پدرجانستون حضور تازه‌واردان را راحت پذیرفت و

با آن کنار آمد. چشم‌های او ردیف صورت‌های عبوس را کاوید. جانستون صدایش را بالا برد، و فشرده‌ی مطالبی را که گفته بود دوره کرد. آن‌گاه ادامه‌ی سخن را به دست گرفت و به بحث در باب مضمون موعظه‌ی خود پرداخت: جانستون دعای یونس، برای نابودی نینوا را با امید ناخودآگاه آدمیان به پایان رسیدن دنیای حاضر مقایسه و تشابه آن‌ها را باز کرد. جانستون گفت، می‌دانیم خشک شدن کدوی یونس به دست کرم جزئی از نقشه و خواست خداوند بود، که درست مثل وضع موجود است، از این‌رو مؤمنان نیز خود باید با آغوش باز به استقبال نابودی خانه‌ها و زندگی‌هاشان بروند، زیرا اگر از این آتش تطهیر بگذرند و در نهایت آتشْ آنان را تطهیر کند، بی‌تردید خداوند ایشان را مشمول عنایت خویش قرار خواهد داد.

چشم‌های ماهی‌گیران راست بر صورت جانستون میخ‌کوب شده بود. یکی دو نفر به جلو خم شدند و نیمکت جلوی خود را محکم با دست چسبیدند، اما بیشتر آن‌ها همین‌طور صاف نشستند. جانستون کمی مکث کرد و به موعظه ادامه داد، و صدای لخ‌لخِ مختصر چند پا بلند شد. دسته‌ی ماهی‌گیران همه از جا بلند شدند، و بی‌آن‌که پشتِ‌سرشان را نگاه کنند از کلیسا بیرون رفتند.

پدرجانستون صبر کرد تا ماهی‌گیران بیرون بروند، و در همان حال با بالا بردن دست خود ردیف‌های جلو را ساکت کرد. جانستون گردنش را کج کرد و به هیاکلی که دور می‌شدند خیره‌خیره نگاه کرد، انگار سعی می‌کرد انگیزه‌ی آمدن ماهی‌گیران به کلیسا را ارزیابی کند. آن‌گاه جانستون صدایش را پایین آورد و مؤمنانِ تحلیل‌رفته را به دعا خواند، و از میان دست‌های خود که به دعا بلند کرده بود درِ بازِ کلیسا را نگاه می‌کرد.

رانسوم کمی صبر کرد، آن‌گاه از راهروی میان نیمکت‌ها بی‌سروصدا گذشت و قدم به درون آفتاب گذاشت. رانسوم برای آخرین‌بار هیاکل سیاه‌پوش ماهی‌گیران را لحظه‌ای مختصر در دوردست دید که میان اتومبیل‌ها عبور می‌کردند؛ ابرهای دود بر فراز سرِ آن‌ها از خیابان وسیع می‌گذشت.

جلوی پای رانسوم، علامت کوچکی به شکل ماهی دیده می‌شد؛ این علامت را کسی جلوی ورودی کلیسا توی خاک‌های پیاده‌رو نقش کرده بود.

۹. ققنوس

«دکتر.»

رانسوم که به زانو نشست تا علامت را به‌دقت وارسی کند، دستی مثل چنگالِ مرغ شانه‌ی او را چنگ زد. رانسوم سرش را بلند کرد و صورت پهن و بدقواره‌ی کویلتر را دید که با چشم‌های آب‌چکانْ خیره‌خیره نگاهش می‌کرد.

کویلتر به عنوان مقدمه گفت: «لوماکس شما را می‌خواهد. همین الان.»

رانسوم جمله‌ی کویلتر را ناشنیده گرفت، و با انگشت قوسِ نقشِ درون خاک را پی‌گرفت. کویلتر به تنه‌ی درختی تکیه داد، و با بی‌حوصلگیِ تمام به صدای ضعیف ارگ که از کلیسا می‌آمد گوش داد. همه‌ی رخت‌های ژنده‌اش پُر از لکه‌های قیر و شراب بود.

رانسوم بلند شد و ایستاد، و خاکِ دست‌هایش را تکاند و گفت: «مگر لوماکس چش شده؟»

کویلتر سراپای رانسوم را برانداز کرد و با لحن برخورنده‌ای گفت: «بهتر است جناب‌عالی بهش بگویید چه‌اش هست.» اما رانسوم حاضر نشد تحریک بشود، آن وقت بود که صورت درهم‌شکسته‌ی کویلتر با لبخندی بر لب آرام گرفت؛ لبخندی که نخست حاکی از احترامی از سرِ اکراه بود، و وقتی لب‌هایش بیش‌ازپیش به‌هم پیچید، همه‌ی طنز لبخند پاک شد و تنها چیزی که باقی ماند نظیره‌ای بود از لبخند اما تلخ؛ شباهت تلخی به لبخند داشت. کویلتر موذیانه با بند انگشت به کله‌اش تقه زد و به‌نجوا گفت: «نکند... مغزش آب آورده؟» و با خنده‌ای به خیابان زد و از رانسوم خواست پشتِ‌سر او برود، و در همان حال با انگشتِ اشاره به سکوی برج‌های دیدبانی نشانه رفت.

رانسوم با فاصله‌ی کمی پشتِ‌سر او رفت، و سرِ راه سری به خانه زد و کیف طبابتش را برداشت. با آن‌که اظهارنظر کویلتر درباره‌ی لوماکس غیرمستقیم بود، و به احتمال زیاد نوعی سرنخ بود که به رانسوم می‌داد، اما به احتمال زیاد این اظهارنظر بیش از آنی که مردم برای آن اعتبار قایل باشند حقیقت را بیان می‌کرد. لوماکس بی‌تردید یک شخصیت وسواسی بود، و خشکسالی و تبعات بی‌حساب آن بی‌شک چنان تخیل او را شعله‌ور کرده بود که از حد طاقت درمی‌گذشت.

به درِ بزرگ خانه که رسیدند کویلتر یک دسته‌کلید از جیب خود بیرون کشید. کویلتر دو سگ‌ْگرگی را که به نرده بسته بودند باز کرد. و برای آن‌که آن‌ها را ساکت کند لگد محکمی نثار کفل هر دو کرد، و برای نشان دادن راه به رانسوم به سمت بالادستِ اتومبیل‌روی خانه به راه افتاد. خانه‌ی لوماکس عمارت مجللی بود از شیشه و بتُن که بالای سرِ آن‌ها روی پشته‌ی مدوری ایستاده بود؛ بالکن‌ها و ایوان‌های هواگیر خانه مثل روکش‌های یک یخچال طبیعی مرصّع آفتاب را منعکس می‌کردند. شیر آب‌فشان‌ها را بسته بودند و چمن بزرگ خانه به زردی می‌زد، در حاشیه‌ی خیابان‌هایی که با کاشیِ رنگین پوشیده شده بودند رنگ اُخراییِ سوخته‌ی خاک به چشم می‌خورد. کنار استخر شنا تانکر سبزرنگ بزرگی ایستاده بود و باقی‌مانده‌ی آب استخر را با پمپ و لوله‌ی فلزیِ مارپیچی تخلیه می‌کرد. موتور دیزل با عطشِ یکنواختِ خفه‌ای تاپ‌تاپ می‌کرد. راننده‌ی تانکر از اتاقک خود با چشمان خسته کفِ زینتی استخر را که کم‌کم دیده می‌شد تماشا می‌کرد.

سرسرا اما خُنکی مطبوعی داشت. چند ردّپای تَر از مرمرهای چارگوش گذشته بود.

لوماکس توی سوییت خود در طبقه‌ی اول بود. روی تخت‌خواب طلایی‌رنگ نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. کت‌وشلوار ابریشم سفید کامل به تن داشت، و مثل والیان و پاشایانی بود که منتظر تشکیل مجلسِ بار آن روزِ خود باشد. لوماکس بی‌آن‌که سرش را تکان دهد با عصای سرنقره‌ای خود به رانسوم اشاره کرد.

لوماکس با صدای شمرده و نرم خود بانگ زد: «بیا تو، چارلز، خیلی لطف کردین. همین که رسیدی حالم بهتر شد.» و با عصای خود تقه‌ای به صندلیِ گهواره‌ایِ نزدیکِ تخت که از جنس حصیر بود زد و گفت: «اینجا بنشین که بتوانم ببینمت.» لوماکس که تا اینجا هنوز سرش را حرکت نداده بود، عصا را برای کویلتر تکان داد. کویلتر دمِ درگاهی ایستاده بود و نیشش باز بود. لوماکس به کویلتر گفت: «خیلی خوب، پسرجان، حالا دیگر بزن به چاک! اینجا دیگر کار داریم. اگر یک وقتی آدم‌های مرا دیدی، سگ‌ها را بینداز به جان‌شان!»

کویلتر رفت، سگ‌ْگرگ‌ها دیوانه‌وار کف سرسرا پنجول می‌کشیدند. لوماکس سرش را برای رانسوم کج کرد. از صورت کوچکش جذابیتی شیطنت‌آمیز خوانده می‌شد.

«چارلز عزیز من، از این‌که کویلتر را دنبال شما فرستادم از ته دل عذر می‌خواهم، اما همه‌ی نوکرها مرا گذاشته‌اند و رفته‌اند.

انسان باورش نمی‌شود، آدم‌های نمک‌به‌حرام! آن‌چه بر سر جَدَریان آمد بر سر این‌ها هم می‌آید. این‌ها هم مثل گرازهای جدریان می‌روند و خود را از کوه به دریا می‌اندازند، و هیچ‌چیز هم جلوی آن‌ها را نمی‌گیرد...» لوماکس انگار بر صحنه‌ی تئاتر است، با آب‌وتاب آه کشید، آن‌گاه به نشانه‌ی همفکری نگاهی به رانسوم کرد و از سرِ درددل به‌درشتی گفت: «چه موجودات ابله لجنی هستند. به دریا که رسیدند می‌خواهند چه غلطی بکنند؟ بروند توی دریا شنا کنند؟»

لوماکس طوری متظاهرانه چهره‌اش را درهم کشید که انگار جایی از بدنش سخت درد می‌کرد، و به پشت تکیه داد و بی‌حال نقش‌ونگارهای سقف را خیره‌خیره نگاه کرد؛ در این لحظه مثل نرون امپراتور روم بود، نرونِ بدخلق و بهانه‌جویی که زیر بار بیهودگی و نمک‌ناشناسی جهانیان به جان آمده است. رانسوم با لبخندی از سر تحمل به تماشای نقشی نشسته بود که لوماکس بازی می‌کرد. رانسوم می‌دانست که این حرکات لوماکس گمراه‌کننده است. پشتِ این ظاهری که شبیه کوپیدون‌ها بود، شبیه بچه‌های کپُلِ تیروکمان به دستی که نماد عاشقی هستند؛ صورت لوماکس نامهربان و آزمند بود.

رانسوم پرسید: «چی شده؟ به‌ظاهر که حال‌تان خوب است.»

«نه، چارلز، حالم خوب نیست.» لوماکس عصا را بالا برد و به گوش راستش اشاره کرد. «یک قطره آب از آن استخر لعنتی پرید توی گوشم؛ یک روز تمام است که انگار اقیانوس اطلس توی کله‌ام رفته، و هر جا می‌روم روی گردنم سنگینی می‌کند. حس می‌کنم دارم تبدیل به صدف می‌شوم.»

وقتی رانسوم به پشتِ صندلی حصیری تکیه داد و به کنایه‌ای که در این جمله نهفته بود می‌خندید، لوماکس چشم‌هایش را تا نیمه بست و منتظر ماند. رانسوم از معدود کسانی بود که بی رودربایستی و به دور از ملاحظات اخلاقیْ سبکِ لوماکس را خوش داشت. سبکِ لوماکس شبیه سبکِ کارِ جواهرسازان روس بود که با طلا و میناکاری برای دربار روس اشیای مختلف می‌ساختند. از رانسوم و این چند نفر که بگذریم همه‌ی مردم از حرف‌های لوماکس کمی شوکه می‌شدند و جا می‌خوردند، که به همین دلیل لوماکس از همه بیزار بود، اما مردم نیز از دور او را با حالتی معذب و ناراحت نگاه می‌کردند، (روزی لوماکس از سرِ گلایه به رانسوم گفته بود: «بالاخره آدمی باید روزی پاسخ این

گناهی که به همنوع مرتکب می‌شود بدهد.») این واکنش مردم تا حدودی به خاطر انزجاری بود که به طور غریزی نسبت به ساختار جسمانیِ پیچیده و مبهم لوماکس در خود حس می‌کردند، و نیز آن‌که حس می‌کردند کل شخصیت لوماکس دقیقاً براساس همین مقوله‌ها شکل گرفته است، حتا لوماکس درست از همین مقوله‌ها به‌ناحق بهره‌برداری می‌کند.

با این‌همه رانسوم حس می‌کرد همه‌ی این‌ها چیزی جز قضاوت غیرمنصفانه درباره‌ی لوماکس نیست. درست همان‌گونه که شخصیتِ چندلایه‌ی خودِ رانسوم بازتابی بود از دل‌مشغولی‌های او نسبت به پاره‌های تهی و سال‌های خشکیده‌ی حافظه‌ی او، شخصیت لوماکس نیز براساس تمرکز شدید وی بر زمانِ بی‌واسطه‌ی حال شکل گرفته بود، براساس تبلور وی بر لبه‌ی تیغِ انگیزه‌های آنی شکل گرفته بود. به یک معنا، لوماکس فوق‌اشباعِ خویشتن خویش بود، طرح ظریف و شیک مِنخَرین او و چین‌وشکن موهای روغن‌خورده و معطر او بود که مثل تزیینات غرفه‌ای به سبک باروک محتوای زمانی آن بزرگ‌تر از محدوده‌ی معین مکانی آن بود. اگر لوماکس را به شکل مناسبی تحریک می‌کردید، به احتمال زیاد به‌تدریج ذوب می‌شد، و با جرقه‌ی درخشانی از نور کنترل‌شده می‌جوشید و سرریز می‌کرد.

رانسوم کیف طبابت خود را باز کرد و گفت «خیلی هم خوب، حالا بگذارید نگاهی هم بکنم. شاید هم مروارید پیدا کردم.»

وقتی لوماکس درست جابه‌جا شد، رانسوم گوش او را معاینه کرد و با سرنگ تمیز کرد و آن‌گاه سالم بودن گوش را اعلام کرد.

«چه‌قدر راحت شدم، چارلز، تماس خنثای دست تو بود که اثر کرد. بقراط اگر زنده بود به تو افتخار می‌کرد.» لوماکس رانسوم را لحظه‌ای نگاه کرد، و با لحنی کنایه‌آمیزتر ادامه داد: «حالا که آمده‌ای اینجا، بد نیست موضوع کوچک دیگری را هم با تو در میان بگذارم. آن‌قدر سرم شلوغ بود و کارهای جورواجور داشتم که اصلاً فرصت نکرده‌ام به این کار برسم تا امروز.» لوماکس نخست سر عصا را کف اتاق گذاشت و به آن تکیه داد و به حال توازن درآمد، آن‌گاه پاهای کوتاهش را پایین آورد تا به کف زمین رسید، و از کمک رانسوم با حرکتی پُرآب‌وتاب تشکر کرد.

با آن‌که لوماکس تظاهر می‌کرد پیر و زمین‌گیر است، رانسوم می‌توانست عضلات محکم و سفت لوماکس را از زیر پارچه‌ی ابریشمی نرم لباس او با دست حس کند، و بعد متوجه شد با چه راحتی عجیبی کف اتاق جابه‌جا می‌شود. اما این‌که چه‌کارهایی سرِ لوماکس ریخته است

چیزی نمی‌دانست، و فقط می‌توانست به حدس‌وگمان متوسل شود. کفش سفید و شیک لوماکس با کت‌وشلواری که از تمیزی برق می‌زد همه حاکی از آن بود که صاحب آن‌ها این چند هفته‌ی گذشته را در فضای محفوظ و راحتی زندگی کرده است. شاید هم لوماکس فرصتی پیدا کرده بود و می‌خواست بعضی خُرده‌حساب‌ها را تسویه کند. با آن‌که لوماکس مسئولیت بنای یک سالن کنسرت و بخشی از ساختمان دانشگاه ماونت رویال را به عهده داشت ــ که هر دو ساختمان نمونه‌هایی از دوران گرایش چند سال قبل او به معماری ژاپنی بود، ژاپنی اما بدون پاگوداهای چنداشکوبه‌ی ژاپنی ــ اما مدت زیادی بود که از نظر مقامات محلی عنصرِ نامطلوب شناخته می‌شد. بی‌تردید لوماکس سخت در فکر انتقام بود، زیرا با آن روشِ ناخوشایندی که به دلیل عقاید محافظه‌کارانه‌ی محلی پروژه‌ی دانشگاه را از او گرفته و تکمیل آن را به یکی از شرکت‌های تجاری سپرده بودند، لوماکس سخت به خشم آمده بود؛ مخصوصاً دیدن مناره‌های شیشه‌ای و گنبدهای کاشی که از آن بالا بر سرِ مردم خیمه زده بودند چنان این خشم را دامن زد که لوماکس به طرف ساختمان شهرداری دست به راهپیمایی زده بود. اما همه‌ی مقاماتی که با این اجرا ارتباط داشتند اکنون به سلامت به ساحل رسیده بودند، و دست لوماکس به آن‌ها نمی‌رسید.

رانسوم پرسید: «در ذهن تو چه می‌گذرد و می‌خواهی چه بگویی؟» لوماکس عطرپاش طلاکاری را از روی میز آرایش برداشته بود و چندبار توی هوا عطر می‌پاشید.

«ببین، چارلز...» لوماکس به افق شهر که اکنون گم شده بود خیره‌خیره نگاه کرد. از شهر دود غلیظی به آسمان بلند بود که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. سمت راست لوماکس معبرِ سفید رود میان ویلاهای دو سوی خود می‌پیچید و می‌گذشت. لوماکس پرسید: «آن بیرون چه خبر است؟ تو بیشتر از من به این چیزها واردی.»

رانسوم با دست به پنجره اشاره کرد. «چیز پیچیده‌ای نیست، واضح است. حتماً سرت خیلی شلوغ بوده که تابه‌حال متوجه نشده‌ای. کل توازن طبیعت ــ»

لوماکس با اوقات تلخی حرکتی به دستش داد و گفت: «برای من یکی درباره‌ی توازن طبیعت موعظه نکن! اگر به خاطر کسانی مثل خود من نبود، الان همه‌ی ما توی کلبه‌های گلی زندگی می‌کردیم.» و با نگاه مرموزی به شهر خیره شد. «و با توجه به این اوضاع، همان

کلبه‌های گلی هم از سرِ همه زیاد است ــ منظورم این است که آنجا، توی ماونت رویال چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ گمانم بیشتر مردم از شهر رفته‌اند.»

«از هر ده نفر نُه نفرشان رفته‌اند. شاید هم بیشتر. این شهر دیگه جای زندگی نیست. آینده‌ای ندارند.»

«اشتباه تو همین جاست. همه‌ی آینده‌ها هنوز هم توی همین شهر است، حرفم را باور کن.» لوماکس به طرف رانسوم رفت؛ سرش را یک‌وری گرفته بود، مثل خیاطی بود که دارد مانکن مظنونی را وارسی می‌کند، و الان است که یکی از سنجاق‌ها را بیرون بکشد و همه‌ی این ظاهرسازی مندرس را عریان کند. «و خودت چی، چارلز؟ من که نمی‌فهمم چرا نگذاشته‌ای همراه دیگران به ساحل بروی؟»

«واقعاً نمی‌فهمی، ریچارد؟ به‌نظر من که خوب می‌فهمی. شاید هم من و تو هر دومان کار ناتمامی داریم که باید تمامش کنیم.»

لوماکس به نشانه‌ی موافقت سرش را عالمانه تکان داد. «با روش همیشگی خودت، گل گفتی. من از فضولی و کنجکاوی در زندگی دیگران نفرت دارم، اما به یک شکل غریبی به تو علاقه‌مندم. تو با امتیازهای زیادی که در زندگی داشتی کارت را شروع کردی ــ که مقصودم امتیاز در زمینه‌ی شخصیت است، اما همه‌ی این امتیازها را به‌عمد نادیده گرفتی و به آن‌ها پشتِ‌پا زدی. این یک اصالت واقعی است، فضیلت از نوع رومی آن است. من برعکس تو هستم، توی کله‌ی من چیزی از تصورات اخلاقی وجود ندارد.» و متفکرانه افزود: «البته، تا به امروز. حس می‌کنم من هم احتمالاً کم‌کم دارم به خودم می‌آیم. اما راستش، تو واقعاً می‌خواهی چه‌کار کنی؟ نمی‌شه که همین‌طور بگیری توی آن خانه‌ی قایقی کوچک میان گل‌وشل بنشینی.»

رانسوم گفت: «الان سه چهار روزی می‌شود که نرفته‌ام آنجا، جاده‌ها خیلی شلوغ‌اند، فکر کردم بهتر است با بعضی از مشکلات اینجا کنار بیایم. من هم بالاخره یک روزی باید از اینجا بروم.»

«شاید. اما شکی نیست که همه‌چیزِ اینجا خیلی تغییر می‌کند، چارلز.»

رانسوم کیف طبابت خود را برداشت و گفت: «تا این حد که خوب فهمیده‌ام.» و به ویلاهای خاک‌گرفته‌ی کنار رود اشاره کرد. «از همین حالا مثل کلبه‌ی گلی شده‌اند. یکراست داریم برمی‌گردیم به گذشته.»

لوماکس سرش را به نشانه‌ی عدم‌موافقت تکان داد. «نه پسرجان، این حس جهت‌یابی تو هست که راه را غلط نشان می‌دهد. چیزی که تک‌تک ما از همین حالا باید با آن کنار بیاییم آینده است.» لوماکس خود را راست کرد و گفت: «چرا نمی‌آیی اینجا پیش من زندگی کنی؟»

«متشکرم، ریچارد، ولی نه.»

«حالا چرا نه؟» لوماکس دست برنمی‌داشت. «بیا روراست باشیم. تو قصد رفتن نداری ــ من که می‌توانم از هزار متری هم توی صورتت به عینه ببینم. نوکرهای من زود برمی‌گردند ــ دلیلش که اظهرمن‌الشمس است، دلیل دیگری هم نمی‌خواهد ــ» چشم‌های لوماکس نگاهی آگاهانه به رانسوم انداختند. «اول این‌که می‌روند و می‌رسند و می‌بینند دریا آن‌قدر هم که فکر می‌کردند آب ندارد، پُر نیست. و عقب‌گرد، پیش به سوی پاپا نپتون خودمان، که موکل دریاهاست، بله. آدم‌های من در خدمت تو هستند، مراقب حال‌وزندگی تو هستند، و کویلتر هم بچه‌ی علاقه‌مندی است، کله‌اش پُر از تصورات عجیب‌وغریب است، حالا بگذریم که گاهی حوصله‌ی انسان را سر می‌بَرد. و تو می‌توانی همین‌طور برای خودت یللی بگردی، و این وسط با مشکل جودیت کنار بیایی ــ»

رانسوم رفت طرف در، و گفت: «ریچارد، من مدتی است با این مشکل کنار آمده‌ام. از خیلی وقت قبل. حالا این تویی که سررشته از دستت دررفته است.»

«صبر کن!» لوماکس شتابان پشتِ‌سر رانسوم رفت. «کسانی مثل من و تو که برعکس دیگران همین جا مانده‌ایم باید دور هم جمع شویم، چارلز. لعنت خدا بر من اگر قصد رفتن به دریا را داشته باشم. من از آن‌همه آب که یکپارچه مواد معدنی است نفرت دارم، یک ذره هم به درد نمی‌خورد، فقط به درد آب‌نماها می‌خورد. به‌علاوه، من یک پروژه‌ی کوچکی برای شهر دارم که تو هم می‌توانی کمکم کنی.»

«که چی باشد؟»

«ببین...» لوماکس موذیانه نگاهی به طرف شهر انداخت. «یک تغییر جزئی است که مدتی است با آن بازی‌بازی می‌کنم. راستش، تا حدودی عظیم و چشمگیر است. حتماً برایت تعریف می‌کنم، چارلز، اما شاید بهتر باشد اول کمی صبر کنیم تا بیشتر به‌هم احساس تعهد کنیم.»

«خیلی عاقلانه است.» رانسوم لوماکس را که روی کفش‌های سفیدش می‌چرخید تماشا کرد؛ به‌وضوح لوماکس از چیزی که در ذهنش می‌گذشت لذت

می‌برد اما سعی می‌کرد هر طور شده جریان را بروز ندهد و پیش خودش بماند. ستون‌های سرخ‌رنگ دود از شهر به آسمان بلند بود، و در کت‌وشلوار و صورت شیطنت‌آمیز لوماکس منعکس می‌گشت؛ و لوماکس لحظه‌ای به هیئتِ مفیستوفیلیس، به هیئت ابلیس ظاهر شد، ابلیس تُپلی که نیشخند می‌زد.

رانسوم پرسید: «توی کله‌ی تو چه خبر است؟ می‌خواهی چه کنی؟ شهر را آتش بزنی؟»

«چارلز...» لبخندی از صورت لوماکس گذشت، مثل تَرَکی بود که آهسته‌آهسته دور گلدانی می‌افتاد. «پیشنهاد جالبی است، بد نیست درباره‌اش بحث کنیم. حیف شد که کویلتر اینجا نیست، او هم عاشق این نوع فکرهاست.»

رانسوم گفت: «پس بگو.» و به طرف در رفت.

این‌بار لوماکس تلاشی نکرد مانع رفتن رانسوم شود. «می‌دانی، چارلز، افکار تو تخیل مرا قلقلک می‌دهد! حریق‌های بزرگ همیشه پیش‌درآمد آینده‌های بزرگ بوده‌اند.» لوماکس شهر را خیره‌خیره نگاه کرد و با حیرت گفت: «عجب ققنوسی!»

۱۰. میراندا

رانسوم از پیش لوماکس که می‌رفت، لوماکس با شوروشوق از تصور حریق حرف می‌زد. از سرسرا که می‌گذشت هنوز آخرین صداهای پمپ تانکر آب استخر بلند بود.

«کویلتی! تویی، کویلتی؟» صدای زنی بود که از ایوانِ مشرف به استخر خواب‌آلوده بانگ می‌زد.

رانسوم آهنگِ کودکانه و زیرِ صدا را شناخت و ایستاد. و درحالی‌که سعی می‌کرد ضرب‌آهنگ گام‌هایش را تغییر دهد به طرف درِ خانه به راه افتاد.

«کویلتی! این دوروبرها مثل دزدها دنبال چی می‌گردی ــ آها! تو دیگه کی هستی، صاب‌مرده؟»

میراندا لوماکس، خواهر لوماکسِ معمار پابرهنه میان ورودیِ سرسرا ایستاده بود، و با چشم‌های کوچکش رانسوم را به‌دقت برانداز می‌کرد. موهای سفید او مثل اشارپ دور جامه‌ی بلندش ریخته بود. رانسوم گاهی به فکر این زن می‌افتاد، و از خود می‌پرسید که آیا این زن به‌راستی خواهر لوماکس است، یا از عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌های دور اوست، یا جفت اوست که رابطه‌ی جنسی پرسش‌برانگیزی باهم داشته‌اند و اکنون از چشم لوماکس افتاده است. با آن‌که زن بیست سالی از لوماکس کوچک‌تر بود، اما صورت زن عکس‌برگردانِ دقیقی از صورت لوماکس بود، با آن گونه‌های شیطنت‌آمیز و چشمان سخت و دهانی که به دهان یک کوپیدونِ فاسد مانند بود. موهای بلند و سفید زن همرنگ خاکسترهایی بود که اکنون بیرون سرسرا روی چمن خانه می‌نشست، که این خود نشان می‌داد زن به‌ظاهر دچار پیری زودرس شده است، اما واقعیت آن‌که زن شبیه بچه‌ی خبیث اما عاقلی بود. گه‌گاه زن با اتومبیل و راننده برای کار نامشخصی به بیمارستان می‌آمد و یکدیگر را می‌دیدند. با آن‌که زن به‌ظاهر در حد خود زن جذاب و زیبایی بود، اما همین دیدارهای گه‌گاه برای رانسوم با احساس تند بی‌قراری و ناراحتی همراه بود. شاید همین جاذبه‌ی جسمانی زن، همین زرق‌وبرق این سوسنِ بیمار بود که به رانسوم هشدار می‌داد خود را از این زن کنار بکشد. رفتارهای عجیب لوماکس در حد خود قابل‌پیش‌بینی بودند، اما زن، میراندا، کمتر در خود فرو رفته بود، و

جهان را از دید ساحره‌ای نگاه می‌کرد که در انتظار فرصت مناسب نشسته است.

«دکتر رانسوم...» میراندا که به‌وضوح توی ذوقش خورده بود، برگشت تا به ایوان برود. آن‌گاه، از سرِ دلتنگی، رانسوم را که در سمت دیگر سرسرا بود به خود خواند. «مثل این‌که خسته‌ای، دکتر.» و درحالی‌که قوز کرده بود به راه افتاد. پیراهن بلند مخصوص ساحل که پُر از خاک بود پشتِ‌سر او بر زمین کشیده می‌شد.

برای آن‌که جلوی ورود گردوخاک را بگیرند همه‌ی پنجره‌های دولنگه را کیپ بسته بودند، و بدنه‌ی سبز تانکر که طرف دیگر استخر بود دیده نمی‌شد. با آن‌که درازای ایوان زیاد بود اما خفه و گرفته بود، و هوای آن مُرده و عاطل بود. بوی غریبی در هوا معلق مانده بود. بو از گیاهان استوایی نیم‌مرده‌ای می‌آمد که از دیوار آویخته بودند، و شاخ‌وبرگ پژمرده و لَخت آن‌ها رو به جلو از هم باز شده بود، انگار تلاش می‌کردند در این دَمِ آخر خود را به میراندا برسانند.

میراندا خود را روی نیمکت ترکه‌ای انداخت. مقداری از میوه‌هایی که توی سبد روی میز شیشه‌ای بود بیرون ریخت. زن نصف یک حبّه انگور را جوید، و عیب‌جویانه هسته‌ی آن را به‌دقت نگاه کرد، آن‌گاه با تکان دادن دستْ رانسوم را به ایوان دعوت کرد.

«بیا تو، دکتر، آنجا نایست و سعی نکن خودت را اسرارآمیز نشان بدهی. بلایی چیزی سر تو درنمی‌آورم. کویلتر را ندیده‌ای؟»

«دوتا سگ برداشته و دارد خانه‌شاگردتان را شکار می‌کند. ممکن است بعداً به من احتیاج پیدا کنی، من خانه‌ام.» میراندا پوست انگور را کف ایوان پرت کرد. رانسوم با دست به کیف طبابت خود زد و گفت: «باید برم.»

میراندا گفت: «حالا کجا؟» و با حرکتی تحقیرآمیز برای رانسوم دست تکان داد. «این‌قدر حرف لوس نزن، جایی نیست که بری. درست بگو ببینم، دکتر، توی همیلتون قصد داری چه کنی؟»

رانسوم در پاسخ گفت: «چه کنم؟ دارم سعی می‌کنم باقی‌مانده‌ی حرفه‌ی طبابتم را جمع‌وجور کنم.»

میراندا شروع به ور رفتن با حبّه‌ی انگور نیم‌خورده کرد، و رانسوم به یقه و سرآستین‌های چرک پیراهن ساحلی، و به سرشانه‌های خاک‌آلوده و کثیف زیرپیراهن شل‌وول او نگاه کرد. میراندا از هم‌اکنون به گیاهان پلاسیده و اسقاط خود شباهت پیدا کرده بود به‌محض

آن‌که میراندا به کار لوماکس نمی‌آمد و به درد اهداف او نمی‌خورد از چشم لوماکس می‌افتاد. اما پوست میراندا هنوز سفید بود، تقریباً به سفیدی پوست آدم‌های زال، و نشانی از کک‌مک یا لکه بر آن نبود.

میراندا با مچ دست موهای سرش را با حرکتی قوسی‌شکل که مضحک می‌نمود به عقب راند، و با خباثت تمام به روی رانسوم پوزخند زد. «چی شده، دکتر؟ دلت می‌خواهد مرا معاینه کنی یا چیز دیگری؟»

«مطلقاً نه.» رانسوم این کلمات را با لحنی یکنواخت ادا کرد. و به تانکر آب که کنار استخر ایستاده بود اشاره کرد. مکانیک شلنگ آب را دور چرخ آن می‌پیچید. رانسوم پرسید: «لوماکس دارد آب می‌فروشد؟»

«مثل خَر. ازش خواستم بدهد آب‌ها را ببرند لب بزرگراه بریزند روی زمین. لوماکس از نقشه‌ای که دارد چیزی برایت تعریف نکرده؟ گمان کنم مثل بچه‌های کوچک نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.»

«نکند منظورت همان مراسم آتشبازی است؟ مرا هم دعوت کرده شرکت کنم.»

«باید شرکت کنی، دکتر.» میراندا سرش را با آب‌وتاب چرخاند. موهای سفیدش مثل تاج مدوزا بر صورت او نقاب زدند، تاج همان زنِ جادوی افسانه‌ها که اگر چشم‌تان به روی او می‌افتاد سنگ می‌شدید. «اما بگذار چیزی برایت تعریف کنم، من هم برای خودم نقشه‌ی کوچکی دارم.»

رانسوم گفت: «مطمئنم که داری. اما من به زودیِ زود عازم ساحل دریا می‌شوم.»

میراندا سرش را با بی‌حوصلگی به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «ساحلی که دیگر وجود ندارد. فقط همین جا وجود دارد، و تو هم بهتر است حقیقت را بپذیری.» و وقتی رانسوم به در رسید، از پشتِ‌سر بانگ زد: «دکتر، هیچ‌وقت دیده‌ای ارتش مورچه‌ها چه‌طور از نهر آب رد می‌شود؟»

رانسوم از روی پله‌ها پشت‌بام‌های خاک‌گرفته را از نظر گذراند. کفَنِ دود همچنان در دوردست بر فراز شهر معلق مانده بود، اما هوا روشن‌تر بود، و از روی خاکستر سفیدی که بستر رود را پوشانده بود منعکس می‌شد. همین دیدار مختصر با میراندا او را آشفته کرده بود. ابتدا دلش برای زن سوخته بود، اما اکنون چیز دیگری دستگیرش شده بود، که به زبان برادرش لوماکس، میراندا داشت از جلدش بیرون

می‌آمد و ذات خود را نشان می‌داد.
مکانیک درِ تانکر آب را باز کرد و وارد اتاقک راننده شد. از محفظه‌ای که پشت صندلی‌اش بود یک قبضه تفنگ بیرون کشید و آن را به درِ اتاقک تکیه داد. مکانیک مرد ریزنقشی بود با پشتِ خمیده که به یکی از چشم‌هایش چشم‌بند زده بود. مرد نگاهی مظنون‌وار به رانسوم انداخت.
رانسوم پیش مکانیک رفت. پرسید: «ارتش الان دیگر آب‌ها را تصرف می‌کند؟»
راننده گفت: «این یک هدیه‌ی شخصی است.» و به سوییت لوماکس اشاره کرد، طوری که انگار از انگیزه‌ی لوماکس سر درنمی‌آورد. «برای باغ‌وحش ماونت رویال است.»
رانسوم تازه لباس‌کار سبز راننده را شناخت. «الان متصدی باغ‌وحش کیه؟ دکتر بارنِز(۳۹)؟»
«دکتر بارنز رفته، مثل مرغ پَر زد و رفت، فقط دو نفرمان مانده‌ایم. من و آن خانُمه آستن. او کارگره.»
رانسوم پرسید: «کاترین آستن؟ مگر از حیوانات باغ‌وحش چیزیش هم هنوز زنده مانده؟ خیال می‌کردم همه را از بین برده‌اند.»
راننده بُراق شد و گفت: «چی؟ همه را از بین برده‌اند؟ چرا؟»
رانسوم از لحن پرخاشجویانه‌ی راننده حیرت کرد، از این‌رو گفت: «خب، به خاطر خود حیوانات، نه به خاطر ما. آب اینجا که ابدی و دایمی نیست.»
راننده سرش را از شیشه بیرون برد، و انگشت خود را با حرکتی سرزنش‌بار به طرف رانسوم نشانه رفت. با آن‌که راننده‌ی تانکر به‌وضوح اهل بحث‌وجدل نبود، اما به‌نظر می‌آمد از اظهارات رانسوم دلخور و عصبانی شده است.
راننده گفت: «وضع همه‌شان خوب است. لازم نیست آب تا ابد دوام بیاورد.» و به چشم‌انداز پُرگردوخاک اطراف اشاره کرد و ادامه داد: «حیوانات باغ‌وحش همین وضعی را که می‌بینید خوش دارند. تا چند هفته‌ی دیگر صبر کنید، هیچ بعید نیست تا آن موقع بتوانیم ول‌شان کنیم بروند بیرون!»

و به رانسوم لبخند زد؛ و تنها چشم سالم او در صورت مچاله‌شده‌اش از سر امید برق زد، امیدی لگام‌گسیخته و مردم‌گریزانه و غیربشری.

۱۱. شبحی به نام لامیا(۴۰)

راننده و رانسوم نیم‌ساعتی به سمت باغ‌وحش ماونت رویال راندند؛ درون خیابان‌های مَتروک بی‌عابر می‌پیچیدند و می‌گذشتند، و هر جا راه بند آمده بود میان باغ‌ها و زمین‌های تنیس دور می‌زدند. رانسوم روی صندلی پهلوی ویتمن نشسته بود؛ رانسوم تا لبه‌ی صندلی خود را جلو کشیده بود و می‌کوشید شبکه‌ی تودرتوی پیچ‌هایی را که پشتِ‌سر می‌گذاشتند به خاطر بسپارد. باغ‌وحش پنج کیلومتری از مرکز شهر فاصله داشت، و در یکی از محله‌هایی قرار داشت که خانه‌های چشم‌نواز آن روزگاری مورد مراقبت دایم بودند، و اکنون همه‌ی آن منطقه به صورت حلبی‌آباد و مخروبه‌ای درآمده بود. ورقه‌های پوست درخت و حصارهای مقوایی خانه‌ها را از هم جدا می‌کرد، و در باغ‌ها زباله‌سوزهایی که پُردود می‌سوختند دود خود را به هوای پُر از خاکستر می‌افزودند. اتومبیل‌های بی‌صاحبْ کنار جاده‌ها و خیابان‌ها افتاده بودند، یا آن‌ها را هُل داده توی پیاده‌روها انداخته بودند؛ درِ همه‌ی اتومبیل‌ها باز بود. رانسوم و راننده از کنار یک مرکز خرید گذشتند که خالیِ خالی بود. جلوی فروشگاه‌ها را با تخته یا شبکه‌های فولادی محکم مسدود کرده بودند، و چند سگ لاغر با پشت‌های قوزکرده میان کارتن‌های تکه‌پاره دنبال غذا می‌گشتند.

گذار ناگهانی از همیلتون به ماونت رویال و تفاوت فاحش آن‌ها رانسوم را مبهوت کرد؛ در شهر همیلتون حس می‌کردید هنوز هم خاطره‌ی ضعیفی از زندگی نرمال در شهر مانده است. اینجا، محدوده‌ی شهر مونت رویال، کوچ مردم شهر ناگهانی بوده بود و توأم با خشونت. گه‌گاه راننده‌ای تک‌وتنها شتابان با سر به ردیف‌درردیفِ اتومبیل‌ها زده بود و پُرگاز می‌راند. یک‌بار کامیون کهن‌سالی کار عجیبی کرد. بار کامیون لوازم خانه‌ی یک خانواده‌ی کامل بود؛ به‌علاوه پدر و مادر خانواده با سه چهار بچه داخل اتاقک راننده توی هم چپیده بودند؛ کامیون وقتی به صد متری یکی از تقاطع‌ها رسید ناگهان از جا کند و مثل برق از تقاطع گذشت و درون هزارتوی خیابان‌های فرعی گم شد.

یک کیلومتر مانده به باغ‌وحش خیابان اصلی بند آمده بود. یک کامیون بزرگِ کمرشکن تلاش می‌کرده عقب‌عقب وارد یک اتومبیل‌روی تنگ

شود که ده دوازده اتومبیل به‌شدت از اطراف با سر توی شکم کامیون فرو رفته بودند. ویتمن فحشی داد و نگاهی به چپ‌وراست انداخت. بی‌آن‌که تأمل کند با چرخش تندِ فرمان از خیابان اصلی بیرون رفت و تانکر آب را با همان سرعت توی اتومبیل‌روی خانه‌ی کوچک یک‌طبقه‌ای راند. آن دو غرش‌کنان از جلوی پنجره‌های آشپزخانه گذشتند و با سپر تانکر به یک زباله‌دانی کوبیدند، و رانسوم صورت زن و شوهر سالمند خاکستری‌مویی را دید که با چشمان وحشت‌زده او و راننده را تماشا می‌کردند.

رانسوم که ذهن خود را به دو یا سه هفته‌ی آینده برده بود، و به روزی فکر می‌کرد که این زن و شوهر پیر در این شهر مَتروکِ بی‌سکنه تنها می‌ماندند، به فریاد پرسید: «دیدی‌شان؟ کسی پیدا نمی‌شود دستی زیر بال آن‌ها کند؟»

ویتمن پرسش رانسوم را ناشنیده گرفت. رانسوم به این بهانه که می‌تواند واکسن ضدهاری وارد منبع آب باغ‌وحش کند، راننده‌ی یک‌چشم را راضی کرده بود که برخلاف میل خود او را به باغ‌وحش ببرد. بعد از دیدن لوماکس و خواهرش میراندا، ذکر نام کاترین آستن همچون ستونی از نور صاف‌وشفاف همه‌چیز را میان‌بُر زده بود، از همه‌چیز عبور کرده بود؛ این نام، این ستون نور کانون متمرکز کوچکی از سلامت عقل بود.

نرده‌ی سفیدی ته کوچه را از اتومبیل‌روی خانه‌ای که در خیابان موازی با آن‌ها قرار داشت جدا می‌کرد. میان دو لنگه‌ی در ورودی خانه درست لبِ پیاده‌رو اتومبیلی ایستاده بود. ویتمن بی‌آن‌که از سرعت تانکر کم کند، یکراست رفت و نرده را انداخت، از روی آن گذشت، و قسمتی از نرده به سپر تانکر گیر کرد. ویتمن و رانسوم با همان نرده‌ی پاره‌ای که به سپر گیر کرده بود از کنار خانه گذشتند، و بعد پیش از آن‌که با کله به اتومبیل بزنند دیوانه‌وار سرعت گرفتند. اتومبیل که درهایش به‌شدت به بدنه‌ی او می‌خوردند مثل توپ بسکتبال بلند شد و وسط خیابان افتاد، پنجره‌ی رادیاتور کامیون کوچکی را خُرد کرد، سپس از شیب عرضی خیابان قِل خورد و کاپوتش را توی شکم یک اتومبیل کروکی بی‌سرنشین فرو کرد. شیشه‌های جلوی اتومبیل‌ها چین خوردند، و شیشه‌های بغل تکه‌تکه شدند و کف خیابان پخش شدند.

جایی سگی سوگوارانه پارس کرد. وقتی صدا به بینی ویتمن رسید پره‌های بینی‌اش در سمت صدا بال‌بال زدند. ویتمن با چرخش تند فرمان، تانکر را توی خیابان انداخت، و باقی‌مانده‌ی نرده از سپر تانکر کنده شد. ویتمن گفت «می‌توانی ببینی‌اش؟ می‌توانیم همین جا بایستیم.»

رانسوم هشدار داد که: «اینجا نه ــ مواظب باش!»
در فاصله‌ی پنجاه متری سمت چپ آن‌ها دو نفر از سه‌کنج یکی از خانه‌ها آن دو را تماشا می‌کردند. صورت‌های پهن خود را با روسری‌های سیاه پوشانده بودند. روسری‌های سیاه که لایه‌ای از خاکستر بر آن‌ها نشسته بود شبیه باشلُق کاهنان دِیرنشین یکی از آن فرقه‌های مقدس ابتدایی بود.
رانسوم گفت: «زن ماهی‌گیرها هستند. دارند از دریاچه می‌آیند.»
ویتمن گفت: «فکرشان را نکن. گله‌گله که راه می‌افتند باید نگران شد.»
رانسوم به پشتی صندلی تکیه داد؛ می‌دانست حتا اگر این پیش‌گویی ترسناک روزی عینیت پیدا کند خود او دیگر اینجا نیست. بعد از دیدن لوماکس بود که این تغییر عقیده در او پیدا شده بود. در خانه‌ی لوماکس بود که رانسوم درک کرده بود که نقش معتکفان و گوشه‌گیران به کار نمی‌آید؛ کافی نیست که گوشه‌ای بنشیند و مثل راهبِ معتکفی که در حاشیه‌ی شهری مَتروک و بی‌سکنه ایستاده است در گناهان گذشته‌ی خود غور کند، به قصور خود که چرا چنین دیر جنبیده است. این پهنه‌ی طاعونی و کپک‌زده با آن خشونتِ تهی و بارِ خسرانِ از کف دادن زمان، این‌ها هم به نفسِ خودْ انگیزه‌اند.
این خصلت‌های نهفته در وجود لوماکس و میراندا از هم‌اکنون خود را نشان می‌دادند. شگفت آن‌که، لوماکس با همه‌ی ترسناک بودنش اصلاً به پای میراندا نمی‌رسید؛ میراندا موجود هولناکی بود. میراندا با آن موهای سفید و شخصیتی که مطلقاً از شفقت تهی بود رانسوم را به یاد شبحی می‌انداخت که همیشه به هنگام خستگی مفرط ظاهر می‌شد: همان عجوزه‌ی جادو که با طره‌های زرد و پوست جذامیان دریانورد کهن‌سال را گام‌به‌گام تعقیب می‌کرد. شاید این شبح تجسد خاطره‌های زمانی بود، چه گذشته و چه آینده، که ارزشمندترین عاطفهْ ترس بود و درد، و به کار گرفتنِ آن‌ها به منحرفانه‌ترین شکل‌ها و صورت‌ها تنها دستور روز بود.
همین خوی سنگدلانه بود که در شخص و شخصیت این ساحره‌ی سپیدمویْ متجلی شده بود، و این خود دنیایی بود از امکانات بی‌حساب، بی‌آن‌که ملاحظات اخلاقی از هیچ نوع سد راه آن باشد. رانسوم غرق تماشای خانه‌های مَتروکِ بی‌سکنه بود که کنار خیابان‌های پوشیده

از خاکستر به‌ردیف ایستاده بودند، و اکنون که دور دیوارهای باغ‌وحش می‌راندند جیغ و فریاد حیواناتی را می‌شنید که از سر بی‌تابی سر داده بودند، و تصویر میراندا را دید که با همان جامه‌ی بلند چرک میان زباله‌هایی که دود از آن برمی‌خاست پهلوی اجاقی، آتشدانی کز کرده بود، صورت میراندا که کروبیان منحرف را می‌مانست صورت عفریته‌ها بود.

اما در همین اشاره‌هایی که لوماکس به آینده کرده بود، و این حالت گیجی‌ای که به خود رانسوم دست داده بود و چشم‌انداز پیشِ رو با گذشته ادغام شده بود، وی را وسوسه می‌کرد. به‌نظر می‌آمد این چند روز آخری که در همیلتون زندگی کرده بود فرصتی بود که رانسوم سمت‌وسوی آینده‌ی خود را انتخاب کند، اما از هم‌اکنون حس می‌کرد که حق با لوماکس بوده است. اگر آینده و کل حس زمانِ رانسوم جولانگاه انگاره‌های مرگ خود او بود، عرصه‌ی عدم‌وجود هویت چه در آن‌سوی گهواره و چه در آن‌سوی گور بود، پس سبب چه بود که تصویرهای عتیق و تصویر هراسناک میراندا لوماکس همزمان‌تر ظاهر نمی‌شدند؟ رانسوم به صدای واق‌واق حیوانات گوش داد، به جیغ‌های گوش‌خراش که مثل صدای جِر دادن پارچه بود، و پیش خود گفت: «همین‌ها مردگان را برمی‌خیزانند.»

۱۲. آکواریوم غرق‌شده

رانسوم و ویتمن به درِ بزرگ باغ‌وحش نزدیک می‌شدند. ویتمن تانکر آب را پشت مانع فلزی جلوی ورودی مخصوص امور خدماتی باغ‌وحش ایستاند. رانسوم پیاده شد، و تیر فلزی را بلند کرد، و ویتمن تانکر را تا تلمبه‌خانه‌ی باغ‌وحش که پشت قفس‌ها بود راند.

رانسوم قدم‌زنان از تفرجگاه مرکزی باغ‌وحش گذشت. بیست‌تایی فلامینگوی صورتی‌رنگ درون آبراهه‌ی کم‌عمقی که ته یک حوض سنگی قرار داشت به‌هم چسبیده بودند؛ همان آب میان پای فلامینگوها نیز به مایع غلیظ زردرنگی تنزل پیدا کرده بود. شبکه‌ی سیمی بالای حوضچه را قطعات حصیر پوشانده بود، اما فلامینگوها با حالتی عصبی بی‌تابی می‌کردند، و منقارهاشان را برای رانسوم باز می‌کردند.

نعره‌ها و خُرخُرهای دسته‌جمعی حیوانات با آهنگی یکنواخت باغ‌وحش را پُر کرده بود، فریادهای غریزی که پژواک آن از لانه‌های بتُنی به گوش می‌رسید. قفس‌های کوچک‌تر که محل نگه داشتن میمون‌ها و مرغ‌های زینتی بود همه خالی بودند. در یکی از غرفه‌ها شترِ مُرده‌ای به زمین افتاده بود. نزدیک شتر مُرده، خرس سوری بزرگی بی‌آن‌که لحظه‌ای بایستد بی‌قرار توی قفس خود می‌رفت و برمی‌گشت، و سر و دست‌هایش را دور میله‌های قفس می‌چرخاند. کفتاری مثل یک خوک کور رانسوم را خیره‌خیره نگاه می‌کرد و ناله سر می‌داد، ناله‌ای بلند و کشیده و زیر. پهلوی این کفتار یک جفت یوزپلنگ توی قفس‌هاشان تکان‌تکان می‌خوردند، و وقتی رانسوم از جلوی آن‌ها می‌گذشت، سرهای کوچک‌شان را که برای کشتن تکامل یافته بود همراه با او می‌چرخاندند.

کسانی کوشیده بودند به حیوانات آب و غذا بدهند. چند تکه گوشتِ میمون کف قفس‌ها افتاده بود، و چند سطل آب نیز همان جا گذاشته بودند، اما قفس‌ها خشکِ خشک بودند، مثل غارهای کویر.

رانسوم جلوی ورودی محل زندگی شیرها ایستاد. صدایی به صورت غرش به پیشواز او آمد، و مثل مشت به کله‌اش کوفت. پنج شیرِ سپیدمویْ در این قفس‌ها بودند، دو جفت و یک نر مسن‌تر که بی‌جفت مانده بود. زمان غذا دادن به شیرها بود، و غرش آن‌ها مثل صدای ضربه‌ی سنگ‌شکن فولادی بود. و رانسوم کاترین آستن را دید که با گام‌های بلند در راهروی تنگ میان نرده‌ی بیرونی و میله‌های قفس

بالاوپایین می‌رفت. پیراهن سفید و شلوار سواری کاترین چرک و خاک‌آلود و آغشته به عرق تن بود، اما بی‌آن‌که نشانه‌ای از خستگی در او دیده شود در جنب‌وجوش بود. کاترین سطل گوشت را بالا می‌برد و زیرِ بینی شیرها می‌گرفت، و تکه‌های دل و جگر مرغ را از لای نرده‌ها توی قفس می‌انداخت. رانسوم ابتدا گمان می‌کرد کاترین دارد شیرها را آزار می‌دهد، اما شیرها بالاوپایین می‌پریدند و تکه‌های گوشت را در هوا قاپ می‌زدند.

«بیا، سارا، بالا، بالا! تو مثل گاو تنبل شده‌ای! نه هکتور، نه، اینجا!» در قفس آخری همان شیر بی‌جفت جای داشت، این نره‌شیرِ تنها که پیر و کور بود و یال‌های زبر و زمخت و پوست زرد کدر داشت، مثل خرسی که دیوانه شده باشد چپ‌وراست تاب می‌خورد؛ حیوان آن‌قدر نعره کشیده بود که صدایش گرفته بود. کاترین پاره‌ی گوشت را از میان نرده‌ها لای آرواره‌های او چپاند.

همه‌ی توجه شیرها که درگیر گوشت‌ها شد، کاترین راهِ رفته را از کنار قفس‌ها برگشت. در راه سطل را ترق‌ترق به میله‌ها می‌زد، و همین که رانسوم را شناخت، با اشاره از رانسوم خواست پیش او برود، آن‌گاه با جاروی دسته‌بلندی که داشت شروع به نظافت قفس کرد؛ و در ضمن از سر بازیگوشی پای شیرها را نشانه می‌رفت.

کاترین سرش را برگرداند و بانگ زد: «این دیگر کیست؟ بیطار است؟»

رانسوم کیف طبابتش را روی نیمکت گذاشت و گفت: «دوست‌تان ویتمن مرا آورد اینجا. آب‌هایی که لوماکس داده را هم آورده است.»

کاترین جارو را با حرکتی نمایشی از قفس بیرون کشید. «آفرین به این مرد. تا وقتی به چشم خودم ندیدم ماشینِ آب دارد می‌آید حاضر نبودم به لوماکس اعتماد کنم. به ویتمن بگو آب‌ها را توی آب‌انبار خالی کند.»

رانسوم از جلوی قفس‌ها گذشت، و بوی و انرژی شیرها جریان خون او را تندتر کرد. هیچ نشانه‌ای از کج‌خلقی و بی‌حالی و کرختی گذشته در کاترین آستن دیده نمی‌شد.

«از دیدنت خوشحالم، دکتر، به قصد کمک آمده‌ای؟»

رانسوم جارو از دست کاترین گرفت و آن را به دیوار تکیه داد. «به یک معنا.»

کاترین کف قفس را کاوید، که پُر از کاه و تکه‌استخوان بود. «ممکن است به‌ظاهر قروقاطی باشد، اما فکر می‌کنم اگر پدر بود به من افتخار می‌کرد.»
«شاید هم. به بارنز چی گفتی که گذاشت اینجا بمانی؟»
«بارنز سال‌ها قبل برای پدر کار می‌کرد. من و ویتمن قانعش کردیم که لازم است ما دو نفر اینجا بمانیم و برای این‌که ایجاد وحشت نکنیم همه را یکی‌یکی از بین ببریم.»
«قصد دارید همه را از بین ببرید؟»
«چی؟ البته که نه، خودم می‌دانم که امیدی نیست همه را زنده نگه داریم، اما در مورد پستانداران سعی خودمان را می‌کنیم. شیرها را تا به آخر حفظ می‌کنیم.»
«بعدش چی؟»
کاترین بُراق شد. «می‌خواهی چی بگویی، دکتر؟ ترجیح می‌دهم به بعدش فکر نکنم.»
رانسوم قدمی به طرفِ زن برداشت. «کاترین، کمی هم منطقی فکر کن. لوماکس این آب را محض رضای خدا برای تو نفرستاده ــ معلوم است که می‌خواهد از این جانوران برای مقاصد خود استفاده کند. اما در مورد ویتمن ــ شاید باغ‌وحش‌ها به این نوع آدم‌ها احتیاج داشته باشند، اما این مرد خودش منشأ خطر است. وقتش رسیده از اینجا بروی و الّا یک روز صبح که می‌آیی می‌بینی درِ همه‌ی قفس‌ها باز است.»
کاترین بازویش را از دست رانسوم بیرون کشید و گفت: «دکتر، مگر متوجه نیستی؟ درست است که تو اصلاً خوشت نمی‌آید، اما امکان دارد همین فردا باران بیاید. قصد ندارم این جانوران را به حال خود رها کنم، و صدالبته تا وقتی آب و غذا برسد حق ندارم آن‌ها را نابود کنم.» کاترین صدایش را پایین‌تر آورد، و افزود: «از آن گذشته، گمان نکنم ویتمن اجازه‌ی چنین کاری به من بدهد.» و برگشت و به قفس شیر نابینا دست کشید.
رانسوم گفت: «به احتمال زیاد ویتمن اجازه نمی‌دهد. اما یادت باشد، که اینجا برخلاف دنیای بیرون، هنوز هم بین تو و این جانوران

این نرده‌ها وجود دارند.»

کاترین آرام گفت: «روزی می‌رسد، دکتر، که حیرت‌زده می‌شوی.»

رانسوم می‌خواست بار دیگر به زن اعتراض کند که چیزی پشتِ‌سر او حرکت کرد. پشتِ‌سر او بر زمینه‌ی آفتاب پرهیبِ جوانی ایستاده بود که یک‌بار دیگر نیز همان روز دزدانه ولی بی‌سروصدا در پی او آمده بود. جوان بی‌شباهت به نیمه‌خدایان اساطیری جنگل و کشتزارها نبود، که شاخ و دم و گوش‌های تیز دارند و پاهای بُز.

رانسوم به طرف در به راه افتاد، اما جوان مثل تیری از چله به در رفت.

«این می‌خواهد چه غلطی بکند؟ این دوروبرها زیاد می‌پلکد؟»

«اصلاً کی بود؟ من که ندیدمش.»

«همان آشنای لوماکس ــ کویلتر.» در چندقدمی رانسوم شیرها مَفصل گوشت‌ها را می‌جویدند، و آرواره‌هاشان قسمت‌های استخوانی را از هم می‌دریدند. پیدا شدنِ سروکله‌ی کویلتر ناگهان بُعد تازه‌ای به آینده‌ی باغ‌وحش افزود، آینده‌ای که هم‌اکنون نیز نامطمئن و پادرهوا بود.

کاترین که دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود به دنبال رانسوم قدم به درون آفتاب گذاشت. «از فردا می‌خواهم بیایم اینجا زندگی کنم، و برای همین هم نمی‌خواهم دیگر ببینمت، دکتر. در ضمن، وضع خانه‌ی قایقی‌ات طوری است که انگار نمی‌خواهد از این به بعد از جایش تکان بخورد.»

«می‌خواهم موتور قوی‌تری روی آن نصب کنم.» ستون‌های دود که از فراز شهر به هوا تنوره می‌کشید همچنان آسمان را چرکین می‌کرد. رانسوم کویلتر را دید که از جلوی ورودی محل پرندگان گذشت. محل نگه‌داری پرندگان ساختمان مدوری بود که آن را با تور سیمی پوشانده بودند، و پشت به تلمبه‌خانه داشت.

کاترین به‌نرمی بازو در بازوی رانسوم انداخت و گفت: «دکتر، چرا نمی‌آیی باهم کار کنیم؟ به شیرها یاد می‌دهیم دسته‌جمعی شکار کنند.»

زن دستی تکان داد و میان قفس‌ها دور شد.

رانسوم کیف طبابتش را محکم گرفت، و میان گردشگاه مرکزی باغ‌وحش به راه افتاد. رانسوم پشت آبگیرِ فلامینگوها ایستاد. گرداگرد او جانوران زیر آفتاب درخشان در قفس‌هاشان گشت می‌زدند. تانکر آب پهلوی تلمبه‌خانه ایستاده بود، و شیلنگ آن به یک شیر چندراهه متصل شده بود. ویتمن به محل سکونت کارکنان باغ‌وحش رفته بود که دمِ‌درِ بزرگِ باغ‌وحش قرار داشت.

جیغ مرغی مثل خنجر در هوا فرو شد، و با ناله‌ی خسته و درمانده‌ای خاموش شد. رانسوم از کنار دیوار آبگیر گذشت و در همان حال راهروهای خالی میان قفس‌ها را می‌کاوید. رانسوم قدم به فضای باز گذاشت و به طرف تلمبه‌خانه رفت، که در سایه‌ی زیر سقف قفس‌ها پنهان شده بود. خرس درحالی‌که به چپ‌وراست تاب می‌خورد از کنار میله‌های قفس در پی رانسوم می‌رفت؛ خرس تلاش می‌کرد رانسوم را با دست‌های یُغور خود بغل بزند. یوزپلنگ‌ها دُم‌هاشان را مثل شلاق تکان می‌دادند، و نگاه چشمان سردشان رانسوم را از هم پاره می‌کرد.

رانسوم قدم به ورودی آکواریوم گذاشت. آکواریوم را با شیشه‌ی مات پوشانده بودند و روی شیشه پوششی از جنس کنف کشیده بودند. آفتاب کمرنگی از لای این پوشش کنفی به درون نشت می‌کرد، و هر جا شکافی در این پوشش وجود داشت گوشه‌ی یکی از مخزن‌های آب را روشن می‌کرد. داخل آکواریوم معمولاً تلألؤ سیالی حضور داشت، اما اکنون همه‌چیز خاموش و بی‌جنبش بود، و به جای آن تلألؤ، طعم و بوی تند و زننده‌ای در هوا ایستاده بود. رانسوم از لای ردیف مخزن‌های آب گذشت تا به درِ مخصوص کارکنان که پشت گودال تمساح‌ها بود رسید، آن‌گاه مکثی کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد.

دورتادور رانسوم جنازه‌ی صدها ماهی در هوایِ گرفته‌ی اطراف او معلق بودند. جسدهای مرواریدرنگ ماهیان مثل پره‌ی آذین‌های سقفی پُرزرق‌وبرق دور خود می‌چرخیدند. ماهیان که از فضولات خود مسموم شده بودند، در آب‌های تیره‌وتار شناور بودند، چشمان تهی آن‌ها مثل دهان‌های فسفری باز برق می‌زدند. در مخزن‌های کوچک‌تر ماهیان استوایی مثل گوهرهای گندیده می‌شکفتند، و بافت‌های رنگارنگ تن‌هاشان از هم وارفته، به شکل تارعنکبوت درمی‌آمدند. رانسوم خیره‌خیره بافت‌های رنگارنگ را نگاه می‌کرد که ناگهان تصویر زنده‌ای از دریا، آنجا که به پلاژهای ساحلی نزدیک است در ذهن او نقش بست: آب دریا نیز مثل آب همین مخزن‌ها تاریک و پُر از جنازه‌هایی بود که در دریا غرق شده بودند، و صورت‌هاشان چرخ‌چرخان از کنار هم رد می‌شدند.

رانسوم آکواریوم را طی کرد، و وارد واحد خدمات شد. از راه حیاط کوچکی به پشت تلمبه‌خانه رسید. ماشین‌آلات تلمبه‌خانه همه خوابیده بودند، و چرخ لنگر بزرگِ آن توی چاله‌ی خود آرام گرفته بود. رانسوم آهنگ گام‌هایش را تغییر داد، و به درِ دولنگه‌ای نزدیک شد. در باز بود، و رانسوم می‌توانست بدنه‌ی سبزرنگ تانکر آب را ببیند.

کویلتر پشت به رانسوم ایستاده بود و شیلنگ خیس را که به شیرِ چندراهه وصل بود وارسی می‌کرد. کویلتر هنوز همان شلوار چرکی را پوشیده بود که پُر از لکه‌های شراب و روغن گریس بود، اما اکنون یکی از آن پیراهن‌های گران‌قیمت مارک پیزلی(۴۱) را به تن داشت. پیراهن ارغوانی و طلایی‌رنگ بود. از کمربند کویلتر طاووس مرده‌ای با نخ آویزان بود. نخ را دور گردن بریده‌ی طاووس بسته بود، و دُم گوهرنشان مثل دنباله‌ی لباسْ پشتِ‌سر کویلتر کشیده می‌شد.

مگسی بالای سر کویلتر در هوا دور می‌زد، و بعد آمد روی گردن او نشست. کویلتر بی‌خیال دستش را بالا برد، و با کفِ دستْ محکم روی مگس کوبید. مگس به صورت لکه‌ی سرخی پخش شد، و کویلتر متفکرانه باقی‌مانده‌ی حشره را به دهان بُرد.

رانسوم قدم به پهنه‌ی آفتاب گذاشت. و با دست راستش بازوی کویلتر را بالای آرنجْ محکم گرفت.

کویلتر هراسان پشتِ‌سرش را نگاه کرد، چشم‌های براق او زیر پیشانی کج‌وکوله‌اش دودو می‌زدند.

«دکتر ــ!»

«سلام، کویلتر.» رانسوم که ماهیچه‌ی دو سرِ عضلانی کویلتر را، توده‌ی عظیم و برآمده‌ی عضله‌ی بازوی او را محکم گرفته بود، نگاهی میان چرخ‌های تانکر انداخت بلکه نشانه‌ای از سگْ‌گرگ‌ها پیدا کند. «تعطیلی بعدازظهر توست؟ نمی‌دانستم از باغ‌وحش خوشت می‌آید.»

کویلتر گفت «دکتر...» و به انگشت‌هایی که محکم دور بازویش حلقه زده بودند خیره‌خیره نگاه کرد؛ اخمی ناشی از حیرت و سردرگمی بر چهره‌اش نشسته بود. «دکتر، من خوشم نمی‌آید ــ» و با حرکت تندی بازویش را از لای گیره‌ی انگشت‌های رانسوم بیرون کشید، و آن‌گاه با لبه‌ی دستش شلاق‌وار رانسوم را نشانه گرفت. رانسوم که منتظر واکنش کویلتر بود، خود را کنار کشید، و با ضربه‌ی آرنج توازن کویلتر را به‌هم زد، و کیف طبابت را چماق‌وار میان دو کتف کویلتر کوفت. کویلتر روی زمینِ بتُنی نشست؛ دُم طاووس میان پاهایش برق

می‌زد. کویلتر لحظه‌ای بهت‌زده می‌نمود. آن‌گاه لبخندی که به آب بینی او آغشته بود تقلاکنان و بریده‌بریده خود را به صورت ازشکل‌افتاده‌ی او رساند.
رانسوم که حرف خود را حالیِ کویلتر کرده بود، به تانکر تکیه داد، و دست‌هایش را زیر آبی که از شیلنگ می‌چکید شُست.
«تو باید بیشتر مواظب باشی، کویلتر. حالا بگو ببینم، آمده‌ای اینجا چه کنی؟»
کویلتر که به‌وضوح از رفتار رانسوم مبهوت شده بود سرش را به نشانه‌ی عدم‌رضایت تکان داد. کویلتر به آب‌هایی که انگشتان رانسوم را خیس کرده بود اشاره کرد و گفت «دکتر، تو یک روزی توی همین مقدار آب غرق می‌شوی و می‌میری.»
«موضوع را عوض نکن. این‌همه دور از خانه‌ی خودتان داری چه می‌کنی؟»
کویلتر معصومانه رانسوم را خیره‌خیره نگاه کرد. آن‌گاه بلند شد ایستاد، طاووس را تا روی کپلش بالا کشید و محکم بست، و بعد پیراهنش را با دقت بسیار وارسی کرد و گفت «لوماکس گفته شما را تعقیب کنم؛ هر کاری هم می‌کنید به او خبر بدهم.»
«جالبه.» رانسوم به حرف کویلتر فکر کرد. رک‌گویی و صداقت کویلتر را می‌شد نادیده گرفت. بی‌تردید این نیز قسمتی از دستورالعمل‌های لوماکس بود، اما هدف واقعی گفته‌ی کویلتر چیز دیگری بود. رانسوم گفت: «راستش لوماکس از من دعوت کرد پیش او بمانم.» و با لحنی که به‌عمد طنزآمیز بود افزود: «از این به بعد دیگه برای من کار می‌کنی، کویلتر.»
کویلتر با سوءظن رانسوم را برانداز کرد؛ صورت وزغ‌مانندش غرق مُفِ دماغ بود. گفت: «من برای خانم میراندا کار می‌کنم.»
رانسوم گفت: «این یکی باز بهتر است.» و دید چه‌طور صورت کویلتر دچار لرز شد، و بعد به خنده‌ای بی‌شادی از هم باز شد. لب‌های قاچ‌خورده‌ی کویلتر آرام‌آرام می‌لرزیدند، و خال گونه‌ی چپش می‌رقصید. این چهره که نظیره‌ی مضحک بدشکلی از یک انسان بود رانسوم را مشمئز کرد، و پشتش را به کویلتر کرد تا از آنجا برود. رانسوم امیدوار بود که کاری کند تا کویلتر دورِ کاترین آستن و باغ‌وحش نگردد. تا وقتی جانوران باغ‌وحش زنده بودند ویتمن مراقب کاترین بود، اما این مرد یک‌چشم مرد میدان کویلتر نبود.
رانسوم رویش را برگرداند و بانگ زد: «برای هر دوتان آرزوی خوشبختی می‌کنم، خوب به‌هم می‌آیید.»

کویلتر رانسوم را از پشتِ‌سر خیره‌خیره نگاه می‌کرد، که ناگهان چشمانش مات و بی‌نگاه شدند، انگشتانش گردن خون‌چکان طاووس را که از کمربندش آویزان بود به‌نرمی فشردند. آن‌گاه با انرژیِ تازه و خصمانه‌ای این جمله را بدرقه‌ی راه رانسوم کرد: «کمی صبر کنید می‌بینید من و شما بیشتر به‌هم می‌آییم. خیلی بیشتر!»

۱۳. تورها

از باغ‌وحش که بیرون رفت، پیش از آن‌که به آن دستِ خیابان برود رانسوم ایستاد. رانسوم به تنه‌ی چنار مُرده‌ای تکیه داد و خستگی در کرد، و خانه‌های مَتروک بی‌سکنه را تماشا کرد. کلمات بی‌سروته کویلتر در گوش رانسوم می‌پیچید. کلمات چنان جنون‌آمیز بودند که رانسوم حتا نمی‌توانست معنای آن‌ها را درک کند. اما رانسوم اکنون شفاف معتقد بود که در این قلمروی تازه امکان وقوع هر پیشامدی می‌رود، و رانسوم به این فکر افتاد که نکند کویلتر سرانجام از ژرفای درون خود بیرون آمده است. اما از کجا معلوم که این جوان دارد دوباره سلامت عقل گذشته‌ی خود را به دست نمی‌آورد؛ آخر امکان ندارد که آدم مجنون بتواند چنین مفهوم ظریف و دور از حقیقتی را در تخیل خود بپروراند.

رانسوم تصمیم گرفت از همان مسیری که ویتمن آمده بود برگردد، و به آن دستِ خیابان رفت. خانه‌ها از سکنه خالی بودند، و آتش‌هایی که محصول سوختن زباله‌ها بودند نرم‌نرم از باغ و باغچه‌ها بیرون می‌آمدند. شهر خاموش و بی‌صدا بود، و ستون‌های دود که ناشی از سوختن نفت بود بالای سر او از هوا بالا می‌رفتند. دری تاب خورد و باز شد، و خورشید را به هیئت دشنه‌ی بُرنده‌ای که می‌شکافد منعکس کرد. جایی در سمت چپ او صدای ترق‌ترق به‌هم خوردن چیزی بلند شد: سگ گم‌شده‌ای سطل آشغال را انداخته بود.

دود هنوز جلوی تابش خورشید را نگرفته بود، و خاک و خاکستر زیر آفتاب می‌سوخت، و از فرو رفتن سوزن‌های کوارتز در چشم رانسوم، چشم‌هایش زُق‌زُق می‌کردند و می‌سوختند. پانزده دقیقه‌ای بیشتر راه نرفته بود که دید حتا یک قمقمه آب هم با خود نیاورده است و تأسف خورد. گردوخاکی که گلوی رانسوم را پُر کرده بود طعم خشک زباله‌ی سوخته داشت. رانسوم به سپر یکی از اتومبیل‌ها تکیه داد، و گردنش را با دست مالش داد. رانسوم با خود جروبحث می‌کرد که بی‌اجازه وارد یکی از خانه‌ها بشود یا نه.

چند قدمی که رفت به خانه‌ای رسید که درِ جلویی آن باز بود. رانسوم درِ خانه را فشار داد، چند قدمی رفت و به هشتی خانه رسید. رانسوم که در سایه‌ی هشتی از نظر پنهان بود نگاهی به بالا و پایین‌دست خیابان تهی‌ازعابر انداخت. اینجا که رانسوم ایستاده بود از

لای در می‌شد داخل اتاق‌نشیمن و آشپزخانه را دید. کارتن‌های مقوایی را توی سرسرا مرتب چیده بودند، و چمدان‌هایی را که به کار نمی‌آمد روی مبل‌ها گذاشته بودند.

رانسوم می‌خواست از در وارد شود که متوجه علامت کوچکی شد که در چندقدمی وی روی خاک نقش کرده بودند. نقش این نشان چیزی نبود جز یک حلقه، مثل نقش کاریکاتورمانندی بود که بچه‌ها از ماهی می‌کشند. حلقه را سرسری با تکه‌چوبی کشیده بودند که اکنون توی باریکه‌راه افتاده بود.

رانسوم خانه‌های دوروبرش را به‌دقت نگاه کرد. نقش را همین چند دقیقه قبل کشیده بودند، اما خیابان خاموش بود. رانسوم سراشیبی باریکه‌راه را طی کرد. نخستین واکنش رانسوم این بود که گناهِ کشیدنِ نقش را به گردن کویلتر بیندازد، اما به یاد دو زن ماهی‌گیری افتاد که روسری‌های بلند سیاه به سر انداخته بودند و رانسوم آن دو را از داخل تانکر آب دیده بود، و نیز به یاد جمع عجیب مؤمنانی افتاد که آن روز صبح در کلیسا دیده بود. جلوی کلیسا نیز همین حلقه‌ی ساده را نقش کرده بودند که اتفاقاً جناسِ آوایی آن علامتی بود که مسیحیان اولیه برای شناساندن خود به یکدیگر به کار می‌بردند. آن روز صبح که ماهی‌گیران با چهره‌ی گرفته به موعظه‌ی پدرجانستون گوش می‌دادند که از یونس نبی و کدویِ وی سخن می‌گفت، به احتمال زیاد حالت گرفته و عبوس چهره‌ی آنان از نظری شبیه حالت شیفته‌وار چهره‌ی ماهی‌گیران عتیقی بود که تورهای خود را کنار دریای جلیل رها کرده [در پی مسیح رفته بودند].

صد متری که رفت، هیکل سیاه‌پوشی را دید که پشت دیواری حرکت کرد. رانسوم ایستاد، و منتظر ماند تا مرد سیاه‌پوش از پشت دیوار بیرون آمده وارد خیابان شود. رانسوم دوباره به راه افتاد و تند کرد، و به دری که پشتِ‌سر او باز شد وقعی ننهاد. اینجا به‌عمد از مسیری که با ویتمن آمده بود منحرف شد، و به چپ پیچید، و بعد از طی مسافتی به راست پیچید و از خیابان دیگری سر درآورد. خاکستری که بر سطح خیابان‌ها روان بود ردّپاهای او را از پشتِ‌سر به‌نرمی می‌پوشاند.

پنج دقیقه بعد صدای پای دویدن مردانی را گرداگرد خود شنید که ردِ او را دنبال می‌کردند. تعقیب‌کنندگان پشت دیوارها و خانه‌های حایل پنهان می‌شدند و پابه‌پای رانسوم حرکت می‌کردند، و در همان حال به صورت دو نیم‌دایره در هر دو سمت او گسترش می‌یافتند، مثل

یک دسته قایق کوچک بودند که نهنگی را از روی صدایش تعقیب می‌کردند. صدای خفه‌ی گام‌هاشان نرم‌نرم از ایوان‌های خالی می‌گذشت. رانسوم دولا شد و میان دو اتومبیل استراحتی کرد. پشتِ‌سر او ستون‌های دود که از باغ‌ها به هوا بلند می‌شدند به‌هم ریخته و از هم پاشیده بودند.

رانسوم دوباره با گام‌های بلند به راه افتاد، و فقط سر چهارراه‌ها مکثی می‌کرد. به‌رغم راه زیادی که آمده بود، همچنان به‌نظر می‌آمد شهر همیلتون یکی دو کیلومتری آن‌سوی پشت‌بام‌ها قرار دارد، انگار این تعقیب‌کنندگان نامرئی او را حول یک دایره می‌چرخاندند. رانسوم به این فکر افتاد اصلاً چرا کسی باید به خود زحمت داده او را تعقیب کند، و به یاد طعنه‌ی کاترین آستن افتاد که گفته بود: نکند ماهی‌گیران به این دلیل ساحل‌نشینِ این دریاچه‌ی درحال‌مرگ شده‌اند که به دنبال بلاگردان می‌گردند، به دنبال همان بُزِ طلیقه‌ی افسانه‌ها، تا همه‌ی بلایا را به پای نحوست او بنویسند، و بعد او را بردارند و به بیابان بی‌آب‌وعلفی سَر دهند تا از تشنگی و گشنگی بمیرد، و بدین ترتیب گناهان آنان پاک شود؟

رانسوم کند کرد تا نفسی تازه کند، و آن‌گاه دست به واپسین تلاش زد. رانسوم پا به دو گذاشت؛ چپ‌وراست بی‌هیچ نقشه‌ای قیقاج می‌رفت. مثل باد لای اتومبیل‌ها می‌پیچید. در این لحظه رانسوم حس کرد تعقیب‌کنندگان را با فاصله‌ی زیادی پشتِ‌سر گذاشته است. و نفس راحتی کشید. رانسوم به خیابان دیگری پیچید، و ناگهان دریافت که از یک کوچه‌ی بن‌بست سر درآورده است.

رانسوم راهِ آمده را برمی‌گشت که دو سیاه‌پوش دید. سیاه‌پوشان از میان شکافِ دیوارِ مخروبه‌ای دوان‌دوان می‌گذشتند. رانسوم شتابان از روی گردوخاک سفیدی که پیاده‌رو را پوشانده بود گذشت، اما خیابان پُر از آدم‌هایی بود که می‌دویدند، و مثل آکروبات‌ها از روی ماشین‌ها می‌پریدند. تور بزرگی کف پیاده‌رو پهن شده بود. همین که رانسوم نزدیک شد، تور نیز به هوا بلند شد، و او را از جا کند. رانسوم برگشت، و خود را چاردست‌وپا میان دو اتومبیل کشاند. در وسط سواره‌رو پنج شش مرد دور رانسوم ظاهر شدند، و برای منحرف کردن ذهن و گیج کردن او، تورهاشان را با دست‌های کشیده جلوی او تکان می‌دادند. مردهای سیاه‌پوش با دقت پاهای رانسوم را می‌پاییدند. رخت‌های زمخت آن‌ها غرق خاکستر بود.

رانسوم تلاش کرد حلقه‌ی محاصره‌ی آن‌ها را بشکافد، و با استفاده از سنگینی خود دو نفرشان را کنار زد. سیاه‌پوشان تور سنگینی را مثل شال روی صورت او انداختند. رانسوم تور را با کیف طبابت خود کنار زد. سیاه‌پوشان آن‌گاه گلوله‌های نخ سیاه‌رنگی را مثل کمند از اطراف به طرف رانسوم پرتاب کردند، و پای رانسوم در کلاف این نخ‌های قیرگون گیر کرد و رانسوم سکندری خورد. وقتی رانسوم افتاد ماهی‌گیران دور او حلقه زدند، و پیش از آن‌که با زمین برخورد کند، تورهای ماهی‌گیران او را گرفتند. رانسوم از جا کَنده شد، و به پشت توی ننوی عظیمی افتاد، آن‌گاه ده دستِ نیرومند او را به هوا بلند کرد، انگار بخواهند او را برای خورشید پرتاب کنند. رانسوم که این تور ضخیم را می‌کشید سرِ مردان ماهی‌گیر داد زد، و برای آخرین‌بار صورت‌های کشیده‌شان را لحظه‌ای آشفته‌وار زیر کلاه‌هاشان دید. کشمکش جنون‌آمیز بر خیابان حکم‌فرما بود. شانه‌های رانسوم به زمین برخورد کرد. رانسوم دوباره از جا کَنده شد، و این‌بار با سر به سپر یکی از اتومبیل‌ها خورد.

۱۴. رودخانه‌ی تازه

زیر نور آسمانی که ته‌رنگی داشت، تیرهای بلندِ قوس‌دار از هر دو سوی بدن رانسوم قد کشیده بودند، و به فضای باز بالای سر او که رسیده بودند مثل دنده‌های نهنگی که به گل نشسته باشد به داخل خم شده بودند. رانسوم که روی تشک کهنه‌ای به پشت افتاده بود تیرها را شمرد، و در چشم به‌هم زدنی در خیالْ خود را دید که به‌راستی در اندرون جانور دریاییِ غول‌آسایی خفته است، جانور عظیمی که به خشکی افتاده است و لاشه‌ی نیمه‌پوسیده‌ی او در خاطره‌ها گم شده است.

میان تیرها صفحه‌های زیرینِ بدنه‌ی کشتی سالم بودند، و رانسوم را داخل انبار کشتی محصور می‌کردند. پایین پای او سینه‌ی کشتی قرار داشت. این کشتی یکی از کشتی‌های کهنه‌ی صید مارماهی بود که در محوطه‌ی موج‌شکن ایستاده بود، جایی در درازای رود که به ماونت رویال منتهی می‌شد. دورتادور قسمت‌های بیرونی کشتی نردبان‌های فلزی نصب کرده بودند که تا بالا می‌رسید، و کفِ کشتی پوشیده از کپه‌های صفحات آهنی و دریچه‌های کشتی و قسمت‌هایی از دیواره‌ی کشتی بود. در نور پسین‌گاه، تابش زودگذریْ کشتی شکسته‌ی مفلوک و نزار را برای آخرین‌بار انباشت.

رانسوم تکیه‌اش را به آرنجش داد و بلند شد نشست، و به خراش‌های پیشانی و گونه‌هایش دست کشید. یک طرف برگردانِ یقه‌ی کت پنبه‌ای او تقریباً از جا کنده شده بود، و رانسوم برگردان یقه را به‌کلی کند و آن را روی شقیقه‌اش گذاشت و فشار داد. رانسوم تورهایی را به یاد آورد که در آن خیابان بی‌هوای داغ مثل شنل گاوبازان او را دوره کرده بودند؛ انگار این گاوبازان را به خیابان‌های پشت میدان گاوبازی فرا خوانده بودند تا ماهی عظیمی را بازی بدهند، ماهی عظیمی که میان گردوخاک به هوا جَست می‌زد. رانسوم را که هنوز نیمه‌هوشیار بود به بارانداز‌ها برده بودند و توی همین کشتی صیادی انداخته بودند. سمت چپِ بدنه‌ی کشتی شکاف برداشته بود و رانسوم از همین شکاف می‌توانست بامِ یکی از انبارهای محوطه‌ی بارانداز را ببیند؛ کلکسیونی از وسایل حمل اشیای سنگین را به انبار تکیه داده بودند. بوی رنگ و قیر در هوا موج می‌زد.

پشتِ‌سر رانسوم، عقب کشتی، پُلِ فرماندهی قرار داشت که تا آسمان قد کشیده بود. دو جلیقه‌ی نجات مثل دو چشم سوراخ در دو سمت جایگاه پُلِ فرماندهی از نرده آویزان بود. زیر جلیقه‌های نجات نور ضعیفی از لای درِ یکی از کابین‌ها بیرون می‌زد. صدای ماهی‌گیران به گوش نمی‌رسید، اما یک نفر تنهایی روی عرشه پاسداری می‌داد. مرد یک چنگک ماهی‌گیری فلزی در دست داشت.

رانسوم به‌زحمت خود را روی زانوهایش کشاند. و دست‌هایش را با لته‌پاره‌هایی که از تشک بیرون زده بود پاک کرد. کشتی را در یکی از بارانداز‌های زِه‌کشی‌نشده جای داده بودند. این بارانداز در اصل زیر سطح پیشین آب رود قرار داشت، که از لای قطعات تیرِ ته کشتی گل‌وشل به داخل نشت کرده بود. دورتادور رانسوم پُر از لکه‌های سیاه‌رنگی بود که به گدازه‌ی مرطوب شباهت داشتند. رانسوم سرِپا ایستاد، به علت ضربه‌ی نه‌چندان محکمی که به سرش وارد آمده بود انگار توی کله‌اش طبل می‌کوفتند، و کورمال‌کورمال کفِ انبار کشتی جلو رفت. رانسوم پشت مهاریِ دکل ایستاد، و به سروصدای نامفهومی که از خیابان‌های ساحلی بلند بود گوش داد. رانسوم که به دنبال پیدا کردن یکی از تکه‌های لق بدنه‌ی کشتی می‌گشت، درحالی‌که دست به دیواره‌ی کشتی می‌کشید تمام بدنه‌ی سمت راست را طی کرد. روی پُلِ فرماندهی، قراولْ مراقبِ سمت عقب کشتی بود، و به دود آتش‌هایی که در شهر می‌سوخت نگاه می‌کرد.

سروصدا نزدیک‌تر آمد، و صدای پای مردانی که می‌دویدند بلند شد. رانسوم به تشک برگشت و خوابید. صدای پاها دوان‌دوان از کنار انبار رد شدند، و دسته‌ای مرکب از ده پانزده ماهی‌گیر به بارانداز رسیدند و از گربه‌روی چوبی گذشتند و به عرشه‌ی پُلِ فرماندهی رسیدند. دسته‌جمعی بسته‌ی بزرگی را که توی تورهای ماهی‌گیری بود به کشتی آورده بودند. ماهی‌گیران روی نرده‌ی پُلِ فرماندهی خم شدند و بسته‌ی بزرگ را پایین فرستادند تا به انباری رسید، و بعد آن را تا روی تشک کشاندند. آن‌گاه مردی را که هنوز هوش و گوش داشت روی تشک پهلوی رانسوم خالی کردند و تورهاشان را آزاد کردند.

سرملوانی که متصدی گروه شکار بود پهلوی نرده آمد، و به پایین سر کشید تا آخرین صید خود را ببیند. سرملوانْ مرد چهارشانه‌ی تنومندی بود که سی سالی داشت، و علامت مشخصه‌ی او نسبت به دیگران کپه‌ی موی بوری بود که بالای صورت گوشتالود او جای داشت. رانسوم به‌عمد مثل آدم‌های بدحال چانه‌ی خود را شُل و آویزان کرد و چشم‌هایش را به یکی از تیرهای کشتی دوخت. در نیم‌متری او مرد

تازه‌وارد خوابیده بود. تازه‌وارد ولگرد آسمان‌جلی بود با موهای جوگندمی که پالتوی کهنه‌ای به تن داشت، و مدام فین‌فین می‌کرد و سرفه می‌کرد و برای خودش ناله می‌کرد.

مرد موبور به نشانه‌ی تأیید سری برای افرادش تکان داد. ماهی‌گیران تورهاشان را بالا کشیدند و روی شانه انداختند.

در پُلِ فرماندهی دری باز شد، و نور فانوسی به بیرون تابید. مرد بلندقامتی که صورتی تیره‌رنگ و ویران داشت قدم به عرشه گذاشت، و با نگاه خیره‌ی قدرتمندی اطراف خود را کاوید. جامه‌ی سیاه او تا گردن دکمه می‌خورد، که بلندی دستان و قفسه‌ی سینه‌ی او را بلندتر نشان می‌داد.

«این هم یونس ــا!» سرملوانْ با گام‌های بلند عرشه را طی کرد و کوشید در را هم ببندد.

«از نور نترس، شائول.» مرد بلندقامت، یونس، دست سرملوانْ را کنار زد. بعد با کمی مکث در را بست و میان افرادش رفت. برای تک‌تک آن‌ها به‌نوبت سری تکان داد، انگار حضور آن‌ها را به عقب عرشه‌ی فوقانی که جای او بود تأیید می‌کند. آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود نگاه مختصری به او انداختند و مؤدبانه سری تکان دادند، و روی تورهایی که بر شانه انداخته بودند دست کشیدند، انگار آگاه بودند که به‌زودی به دنبال انجام وظیفه‌ای می‌روند که به‌کار و سودمند است. در این میان تنها شائولِ موبور بود که به‌نظر می‌آمد از مقام و اقتدار یونس ناخرسند است. شائول با کج‌خلقی پشتِ‌سر یونس پا سست کرده بود، وبا دست به نرده می‌زد، انگار به دنبال چیزی می‌گشت که از آن ایراد بگیرد.

یونس پُلِ فرماندهی را طی کرد و به نرده‌ی سینه‌ی کشتی رسید. حرکت‌های کند او بر عرشه حکایت از اقتداری حساب‌شده و سنجیده داشت، انگار این کشتی صید ماهی بزرگ‌ترین سفینه‌ای بود که تا آن روز بر آن فرماندهی کرده بود، و به‌دقت خود را با معیارهای آن محک می‌زد، و در مقابله با هر موج بزرگی که هر لحظه امکان داشت او را از پُلِ فرماندهی سرنگون کند به‌هیچ‌وجه خطر نمی‌کرد و چیزی را به قضاوقدر نمی‌سپرد. پوست صورت یونس به سختی چرمِ چکش‌خورده بود، باد و آفتاب رطوبتِ این صورت را تا ذره‌ی آخر کشیده و آن را خشکانده بودند. یونس میله‌ها را گرفت و از بالا گردن کشید و داخل انبار کشتی را نگاه کرد؛ و رانسوم بی‌درنگ یونس را از روی شیبِ

برآمده‌ی پیشانی و گونه‌های برجسته‌ی کمانی‌شکل او شناخت. نگاه چشم‌های یونس شبیه نگاه واعظانی بود که دایم در سفرند و هر جا می‌رسند موعظه می‌کنند؛ نگاه این موعظه‌گران که نیمه‌سوادی دارند نگاهی است سخت عمیق اما نگران و منتظر، نگاه کسی است که نیاز به غذا و سرپناهْ مدام ذهن او را به خود مشغول کرده است.

یونس برای پیکر طاقباز رانسوم و ولگردِ مست سری به رضایت تکان داد و گفت: «خوب این هم دو نفر دیگر که برای جست‌وجو به ما ملحق می‌شوند. حالا برگردید تورها را بردارید و خیابان‌ها را جارو کنید. این دو شبِ دیگر صید خوبی می‌کنیم.»

ملوانان به‌زحمت از جا بلند شدند، اما سرملوانْ فریاد کشید: «یونس! الان به این پیروپاتال‌ها احتیاج نداریم!» و با حرکتی تحقیرآمیز به انبار کشتی اشاره کرد. «این‌ها طعمه‌ی مُرده هستند، روی دست‌مان می‌مانند و اسباب زحمت‌مان می‌شوند.» سرملوانْ نطق آتشینی کرد که نیمه‌منطقی و نیمه‌آشفته بود؛ یونس سرش را زیر انداخت و به نطق آتشین سرملوانْ گوش داد، انگار می‌کوشید بر عصبیت مقاومت‌ناپذیر درون خود مسلط شود. افراد دوباره نشستند و غرغرکنان باهم حرف زدند، عده‌ای با ایرادهای شائول موافقت کردند و سرشان را به نشانه‌ی تصدیق به‌شدت تکان دادند، و دیگران با دودلی این‌پا آن‌پا کردند. علایق گروه ملوانان یک‌دست نبود، جمعی به این و جمعی به دیگری علاقه‌مند بودند، اما چیزی که گروه را یکپارچه می‌داشت خصوصیت‌های برزبان‌نیامده‌ای بود که همگان حس می‌کردند در شخصیت استثنایی یونس وجود دارد.

«شائول!» بانگ ناخدای بلندقامت کشتی شائول را خاموش کرد. ناخدایونس دست‌های درازی داشت که به شیوه‌ی هنرپیشگان تئاتر از آن‌ها استفاده می‌کرد. رانسوم متوجه شد که حرکات ناخدا تا چه حد حساب‌شده و سنجیده است. (رانسوم این را از قدم برداشتن‌های او روی سنِ مرتفع پُلِ فرماندهی دریافت.) «شائول، ما دستِ رد به سینه‌ی هیچ‌کس نمی‌زنیم. امروز به کمک ما محتاج‌اند. یادت باشد، در این منطقه هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود.»

«اما، یونس ــ!»

«شائول!»

سرملوانْ موبور تسلیم شد، و با تکان سر او را تصدیق کرد، تکان تندی که بیشتر به تیک شباهت داشت. وقتی افراد پاکِشان از عرشه به طرف گربه‌رو می‌رفتند، شائول لحظه‌ای سرش را چرخاند، و نگاه تلخی به یونس انداخت.

یونس که تنها شده بود، خیره‌خیره خیابان‌های تاریک را نگاه کرد. افراد که توربه‌دوش دور می‌شدند، یونس با همدلی خاصی تماشای‌شان کرد، همدلی مردی که در جهانی پُرزحمت و محدود به دنیا آمده است. یونس روی پُلِ فرماندهی کشتی که بیشتر به اسکلت کشتی شباهت داشت قدم می‌زد، و به ستون‌های دود که از شهر بلند می‌شد نگاه می‌کرد، انگار با خود جروبحث می‌کرد که پیش از شروع توفان بادبان‌های خود را تعمیر کند یا نه.

ولگرد پیر که پهلوی رانسوم روی تشک خوابیده بود ناله کرد، یکی از گوش‌هایش خون می‌آمد. پالتوی پیرمرد آغشته به مایع صورتی‌رنگی بود که رانسوم حدس می‌زد ضدیخ باشد. پیرمرد گه‌گاه برای مدت کوتاهی بیدار می‌شد، و باز از حال می‌رفت؛ پیرمرد با چشمان غم‌زده و مجنون‌وار آسمان را خیره‌خیره نگاه می‌کرد.

رانسوم از جا بلند شد ایستاد، و کورمال‌کورمال انبار کشتی را طی کرد. بالای سرِ او یونس کنار نرده آمد و اشاره کرد جلو بیاید. ناخدا به رانسوم لبخند می‌زد انگار منتظر بیدار شدن او بوده است. ناخدا قراول را صدا زد، و قراول نردبانی را تا کفِ انبار پایین فرستاد.

رانسوم به هر مشقتی بود تا نیمه‌راهِ نرده‌ها از نردبان بالا رفت، و دست‌های قدرتمند یونس پایین آمدند و بازوهای رانسوم را گرفتند. ناخدا رانسوم را تا عرشه‌ی کشتی بالا کشید، آن‌گاه او را مجبور کرد همان جا روی عرشه بنشیند.

رانسوم به پیرمرد کارتن‌خواب اشاره کرد و گفت: «زخمی شده. می‌شه او را بالا آورد؟ من دکترم، هر چه از دستم بربیاید می‌کنم.»

«البته.» یونس یکی از دست‌های درازش را برای قراول تکان داد. «تو برو پایین، ما دو نفر می‌کشیمش بالا.» نردبان را که می‌گرفت، خطاب به رانسوم گفت: «پس دکترید، خوب شد. شما با ما می‌آیید، هر که را پیدا کنیم، برای این تجسس می‌بریم، همه را لازم داریم.»

رانسوم تکیه‌اش را به نرده داد، و حس کرد سرش آرام گرفت و حالت طبیعی خود را باز یافته است. «تجسسِ کجا؟ دنبال چی می‌گردید؟»

«دنبال یک رودخانه‌ی تازه.» یونس دست‌های بلندش را با ژست خاصی از هم باز کرد، و افق پریده‌رنگ و نیمی از خشکی را میان دست‌هایش محاط کرد. گفت «جایی در همین پهنه. سرملوانْ به ملوانان می‌گوید به من بخندند، اما من این رود را به چشم خودم دیده‌ام!» به‌نظر می‌آمد نیمه‌باوری به گزافه‌های خود دارد.

صدای پاهایی که می‌دویدند از خیابان‌های دوردست به گوش می‌رسید. رانسوم به صدای پاها که نزدیک‌تر می‌شدند گوش داد. رانسوم صبر کرد تا قراول که تور ماهی‌گیری خود را به دوش انداخته بود از نردبان پایین رفت. رانسوم فقط یک دقیقه فرصت فرار داشت نه بیشتر. گربه‌روی کشتی در سه‌متری او بود. پهلوی انباری بارانداز کوچه‌ی تنگی بود که به خیابان‌های اطراف راه داشت.

یونس از روی نرده خم شد، خمیدگی بدن او در ناحیه‌ی کمر خمیدگی چوبه‌ی دار بود. پیرمرد ولگرد بی‌حال توی نَنوی تور ماهی‌گیری افتاده بود، و بازوان نیرومند یونس پیرمرد را به هوا بلند کرد، مثل ماهی‌گیری بود که صید بزرگی به کشتی می‌کشد.

رانسوم انگار بخواهد به کمک یونس برود از جا بلند شد، اما برگشت و به سوی گربه‌روی چوبی دویدن گرفت. وقتی تخته‌ها زیر پای او بالاوپایین می‌شدند، یونس رویش را برگرداند و فریاد کشید، انگار بخواهد رانسوم را از خطایی که مرتکب می‌شد آگاه کند، اما اکنون رانسوم دیگر از بارانداز رد شده بود و شتابان در کوچه می‌دوید.

پشتِ انبارِ کالا رانسوم ماهی‌گیران را دید که از خیابان می‌آمدند، و مردی درون تورهای باز و پهن دست‌وپا می‌زد. پیشاپیشِ آن‌ها همان سرملوانْ موبور راه می‌رفت. سرملوانْ رانسوم را دید و پا به دویدن گذاشت؛ دست‌های کوتاهش جلوی او درهم قلاب شده بودند.

رانسوم دوان‌دوان از جلوی خانه‌ها می‌گذشت، اما سی متری بیشتر نرفته بود که شائول شانه‌به‌شانه‌ی او می‌دوید، و وقتی رانسوم لای اتومبیل‌ها ویراژ می‌رفت، پاهای او محکم به پاهای رانسوم می‌خورد.

به‌ناگاه دو شکلِ غلتان از پشتِ دیوار جَست زدند، و درحالی‌که دندان‌هاشان برق می‌زد خود را روی سرملوانْ انداختند. رانسوم که از نفس افتاده بود پنجاه متر دیگری هم دوید و پشت اتومبیلی ایستاد؛ سگْ‌گرگ‌های دوگانه خرناسه‌کشان روی سر شائول پریدند و مشت‌های او را که در هوا تاب می‌خوردند پاره‌پاره می‌کردند.

«دکتر! از این طرف!»

رانسوم برگشت و هیکل کویلتر را با همان پیراهن روشن دید. طاووس هنوز از کمر او آویزان بود. کویلتر از بالادست خیابان برای او دست تکان می‌داد. رانسوم سگ‌ها را به حال خود گذاشت، و لنگ‌لنگان پشتِ‌سر کویلتر دوید. کویلتر که می‌دوید، دُم طاووس به پشت پاهایش می‌خورد.

رانسوم که در هزارتوی خیابان‌های خاک‌آلود گم شده بود، همچنان پشتِ‌سر کویلتر از حصارها و باغ‌ها می‌گذشت، و گاهی که کویلتر از میان دود زباله‌هایی که می‌سوختند می‌پرید او را گم می‌کرد. یک‌بار رانسوم از سرِ اتفاق وارد باغی شده بود که دیوار داشت؛ رانسوم دوروبر باغ را کاوش می‌کرد که چشمش به جوانک، به کویلتر افتاد که از روی دیوار خیره‌خیره لاشه‌ی نیم‌سوخته‌ی سگ بزرگی را نگاه می‌کرد. سگ روی خرمنی از گُل‌های آتش افتاده بود، و جوانک با حالتی جدی، حالتی که خاص کودکان است، به لاشه‌ای که می‌سوخت چشم دوخته بود.

رانسوم و کویلتر سرانجام از حصار کوتاهی گذشتند و به ساحل رود رسیدند. سمت چپ آن‌ها به فاصله‌ی یکی دو کیلومتر دهانه‌ی پُل اتومبیل‌رو قرار داشت. زیر پای‌شان، آن‌سوی بستر سفید آبراهه، فیلیپ جوردن ته بلم خود ایستاده بود، و به تیرکی که کار پارو می‌کرد تکیه داده بود. کویلتر با گام‌های بلند از ساحل پایین آمد، و تا زانو در پوسته‌ی خشکِ خاک فرو رفت؛ دُم طاووس مثل جارو گردوخاک را بلند می‌کرد و روی صورت رانسوم می‌نشاند.

رانسوم نیز پشتِ‌سر کویلتر از سراشیبی پایین رفت، و کنار دوبه‌ای که به گل نشسته بود مکثی کرد. خورشید پشت افق مغرب نیمه‌پنهان بود. بر فراز سر آن‌ها ستون‌های دود غلیظ‌تر و بر تعداد آن‌ها افزوده شده بود، و برق سفیدی که غیرزمینی می‌نمود از حوضه‌ی رود می‌تابید.

«راه بیا، دکتر! وقت استراحت بسیار است.»

رانسوم که از لحن تند صدای کویلتر حیرت کرده بود به فیلیپ جوردن نگاه کرد. رانسوم از این ارتباط و همکاری میان کویلتر و فیلیپ جوردن ناراحت بود: کویلتر که دیو کریه همه‌ی کابوس‌های او بود، و فیلیپ جوردن با آن چشم‌های آرام که فرشته‌ی رود بود. رانسوم به طرف بلم رفت، اکنون که به لبِ آب رسیده بود پاهایش توی گل‌وشل و آب فرو می‌رفت. به‌تدریج که نور شامگاهی رنگ می‌باخت، رنگ زرد

سوخته‌ی پوست شیر پیر باغ‌وحش در صورتِ تیرمانند فیلیپ جوردن می‌درخشید. فیلیپ جوردن که برای رفتن بی‌تاب بود، با چشم‌هایی که دوردست را سیاحت می‌کردند رانسوم را تماشا می‌کرد.

کویلتر مثل بودایی که از آب زاده شده باشد به‌تنهایی ته بلم نشست. سایه‌های سطح چرب آب صورتش را خال‌مخالی کرده بود. رانسوم که قدم به بلم گذاشت کویلتر دو سوتِ گوش‌خراش زد. صدای سوت تا آن‌سوی ساحل پیچید، و به حفاظ بتُنی ساحل رود خورد و کمانه کرد. یکی از دو سگْ‌گرگ خود را نشان داد. و با دُم افراشته از شیب ساحل پایین پرید، و در میان گردوخاکی که به هوا بلند می‌کرد به طرف بلم دوید، و از روی شانه‌ی رانسوم پرید و سوار بلم شد. سگ بین دو پای کویلتر جا خوش کرد، و به سوی گرگ‌ومیش شبانگاهی زوزه سر داد. کویلتر صبر کرد، مواظب حفاظ بتُنی بود. اخمی از صورتش گذشت. سگْ‌گرگ دوباره زوزه سر داد. کویلتر با سر به فیلیپ جوردن اشاره‌ای کرد، و بلم موج‌زنان بر آینه‌ی تاریک آب راند. دُم طاووس مثل بادبان مزیّنی بر فراز آب می‌پرید.

پنج کیلومتری که رفتند، شامگاه فواصل روشن میان خط افق را پُر کرد، و هیکل تاریک ماونت رویال همچون آتشفشان رقت‌انگیزی از لای ستون‌های دود سر برکشید.

۱۵. محرابی که می‌سوخت

صبح روز بعد، که شب آن با نعره و فریاد و خشونت گذشت، رانسوم دست به کار تدارک مقدماتِ سفر خود شد.

کمی پیش از شبگیر، که سرانجام صدای تیروتفنگ فرو نشست، رانسوم روی کاناپه‌ی اتاق‌نشیمن خوابش برد. خانه‌ی روبه‌رو تا ته سوخته بود، و گل‌های آتش مثل ابرهای کرم شب‌تاب به هوا بلند می‌شد. بعد از فرار از دست یونس و ماهی‌گیران، ساعت هفت خسته و مانده به خانه رسیده بود. شهر ساکت و آرام کنار دریاچه خفته بود. تعدادی مشعل که متعلق به افراد گروه میلیشیایِ پدرروحانی جانستون بود می‌تابیدند. این شبه‌نظامیان در خیابان‌های تاریک گشت می‌زدند، و روشمند و حساب‌شده درِ اتومبیل‌های بی‌صاحب را می‌بستند و زباله‌هایی را که کپه‌کپه در باغ‌ها می‌سوختند خاموش می‌کردند. تنها خانه‌ای که پنجره‌های روشن داشت خانه‌ی لوماکس بود.

اولین کاری که رانسوم کرده بود رخت‌هایش را بیرون آورده بود و وان حمام را از آب پُر کرده بود. بعد لبِ وان زانو زده بود و آهسته‌آهسته با دست آب خورده بود، و صورت و گردنش را با آن آب ولرم خوب شسته بود و مالش داده بود. رانسوم به فکر فیلیپ جوردن بود که تیرک بلندِ پیش راندن بلم را کف دریاچه می‌نشاند و سینه‌ی بلند بلم را میان لاشه‌ی کشتی‌های به‌گل‌نشسته می‌چرخاند، و به یاد تصویر صورت کشیده‌ی او در آب‌های تاریک افتاد، تصویری که با آب‌های تاریک می‌رفت، مثل شبحِ همه‌ی توهم‌های دیگری بود که در این چند هفته‌ی گذشته به او نیرو بخشیده در همیلتون نگه داشته بود. میان فیلیپ جوردن و شخصیت مبهم کویلتر پیوندی به‌زبان‌نیامده وجود داشت، کویلتر که در این لحظه به سگ گم‌شده می‌اندیشید و با بادبزنِ منور دُم طاووس بازی می‌کرد، و چنین می‌نمود که آن‌چه رانسوم را از شهر همیلتون حذف می‌کرد عمدتاً همین پیوند بود و نه ماهی‌گیران، ماهی‌گیرانی که در طلب رود گم شده بودند و داشتند به آن‌ها نزدیک می‌شدند. همه‌ی این مسائل رانسوم را به فکر فرو برد و از خود پرسید نقش خود او در این میانه چگونه نقشی می‌شود، و ماهیت واقعی بازگشت بیابان به زمین چه می‌شود. وقتی رانسوم از بلم پیاده می‌شد کوشیده بود با فیلیپ حرف بزند، اما جوان از نگاه او پرهیز کرده بود، و درحالی‌که صدایی نامفهوم از بیخِ گلوی او بیرون می‌آمد تنه‌ی خود را روی تیرک بلند انداخته بود و بلم در دل

تاریکی فرو شده بود، و رانسوم را با واپسین تصویر کویلتر در ذهن به حال خود رها کرده بود، تصویری که همچون بت سفیدی به روی او ــ رانسوم ــ لبخند می‌زد، و خداحافظی طنزآمیز او بر آب‌های چرب موج‌زنان می‌گذشت.

رانسوم یک ساعتی توی وان دراز کشید، و تصمیم گرفت به‌محض آن‌که حالش جا آمد از همیلتون برود. رانسوم قصد داشت به هر طریقی شده کاترین آستن را قانع کند همراه او برود: اکنون دیگر چشم‌انداز پیرامون آن‌ها جایی بود فقط برای دیوانگان، و نه آدم‌های صاحبِ سلامت عقل. خوابیدن در آب گرم رانسوم را آرام کرده بود، و در حالتی میان خواب و بیداری بود که ناگهان صدای انفجار خفه‌ای در دوردست بلند شد، و ستون عظیمی از شعله‌ی آتش به درون آسمان شب فواره زد. رانسوم که از وان آب بیرون می‌آمد، ستونی از هوای نورانی کاشی‌های حمام تاریک را روشن کرد. آتش مثل کوره‌ای که تخلیه می‌شود به‌شدت می‌سوخت، و رانسوم پنج دقیقه‌ای این آتش سوزان را تماشا کرد. شعله‌های آتش که فروکش کرد نور ملایم‌تری ساختمان‌های جنبیِ یک کارخانه‌ی کوچک رنگ‌سازی را روشن کرد. کارخانه یک کیلومتری با باغ‌وحش فاصله داشت.

در پی انفجار سکوتی پادرهوا بر شهر نشست. رانسوم کت‌وشلوار پاکیزه‌ای به تن کرد، و از پشت پنجره بیرون را تماشا کرد. از خانه‌ی پدرجانستون صدایی نمی‌آمد، اما کوشک لوماکس مثل کندو کانون جنب‌وجوش بود. در پنجره‌های کوشک برقِ نور می‌تابید و روی ایوان بالاوپایین می‌شد. کسی شمعدان را بالای سر به هوا بلند کرد، انگار بخواهد ستارگان را بازرسی کند. روی چمن کوشک چند مشعل سوسو می‌زد. تعداد زیادی چراغ‌نفتی روشن شد، و به جایی رسید که به‌نظر می‌آمد ساختمان مدور و سفیدرنگ کوشک غرق در کانون‌های موضعی نور شده است که ردیف به ردیف دور ساختمان را گرفته آن را روشن می‌کردند.

رانسوم به آشپزخانه آمده بود و غذای مختصری برای خود تهیه می‌دید، که ناگهان در باغ وسیع خانه‌ی لوماکس آتشبازی بزرگی برپا شد. ده دوازده راکت از روی ساختمان به هوا بلند شدند، و به شکل چترهای رنگارنگ منفجر گشتند، حلقه‌های آتش می‌چرخیدند، و به شکل آبشارهای بزرگی از جرقه می‌ترکیدند. دورتادور عمارت به درختان فشفشه‌انداز بسته بودند که نوری صورتی‌رنگ و پُراحساس به درون تاریکی می‌ریختند، و بخشی از حصار گیاهی را به آتش می‌کشیدند. رانسوم در نوری که مدام تغییر جهت می‌داد پیکر سفید لوماکس و خواهرش را دید که روی بامِ عمارت می‌گشتند.

بعد از آن اوج آغازین، نمایش آتشبازی به مدت دو دقیقه ادامه یافت، و راکت پشت راکت به هدف شهر در تاریکی فرو می‌شدند. انگیزه‌ی لوماکس هر چه بود، اما با توجه به انتخاب زمان و دست‌ودلبازی در برپایی نمایش آتشبازی رانسوم حتم داشت که لوماکس می‌کوشید توجه دیگران را به خود جلب کند، و نیز این نمایش کسانی را به چالش می‌طلبید که هنوز در گوشه‌وکنار حومه‌ی مَتروک شهر پنهان شده بودند.

رانسوم ایستاد و به صدای انفجار و سقوط راکت‌ها گوش داد، و به صدای نفسِ آه‌مانندِ خشنِ آن‌ها که از فراز بام‌های شهر می‌گذشت، و حس کرد صدای انفجار بلندتر شد، و با غرشِ شدید انفجارهایی همراه شد که حاصل انفجار مواد منفجره‌ی واقعی بود، و موج انفجار پنجره‌ی خانه‌ها را به‌شدت لرزاند. و در همان لحظه نمایش آتشبازی نیز پایان یافت، و چراغ‌های خانه‌ی لوماکس خاموش شدند. چند کانیستر، چند گلوله‌ی افشان که روی چمن خانه بود تا ته می‌سوختند.

صدای زوزه و ترق‌ترق تیراندازی ادامه یافت. صدای شلیک تفنگ که هر ده ثانیه یک‌بار به گوش می‌رسید به همیلتون نزدیک می‌شد، انگار فقط با یک اسلحه تیراندازی می‌کردند. رانسوم از خانه بیرون رفت تا به اتومبیل‌روی جلوی خانه رسید. گلوله‌ای با بانگی ضعیف شلاق‌کشان از پانزده‌متری بالای سر او گذشت و جایی آن‌سوی رود گم شد. جیپ پدرجانستون با چراغ‌های خاموش به‌سرعت از خیابان گذشت، و به اولین تقاطعی که رسید ایستاد. سه نفر از جیپ بیرون پریدند و دوان‌دوان از لای درخت‌های خیابان به طرف کلیسا رفتند.

رانسوم به تعقیب آن‌ها پرداخت، و بعد از پنج دقیقه صدای ارگ به گوش او رسید. صدای ارگ بر صدای گلوله‌ها سنگینی می‌کرد. صدای موسیقیِ سرود زوزه‌کشان از ارگ کلیسا برخاست و کمانه کرد. از لحن زمخت و ناهموار صدای ارگ معلوم بود که کس دیگری غیر از پدرجانستون پشت ارگ نشسته بود. رانسوم پشت یکی از درخت‌ها کِز کرد، و به تماشای دو تن از آدم‌های پدرجانستون نشست که از پشتِ یکی از اتومبیل‌ها که واژگون شده بود به ورودی کلیسا تیراندازی می‌کردند. اما آن‌ها را عقب راندند، و رانسوم به آن دست خیابان رفت و در یکی از خانه‌های خالی بی‌سکنه مخفی شد. صدای ارگ همچنان برتر از صدای تیراندازی‌های پراکنده بلند بود، و رانسوم همان شائولِ موبور را دید که تفنگ‌به‌دست عقب کشیده است، و با دست به افرادی که لای اتومبیل‌ها بودند علامت داد. از جمع ماهی‌گیران فقط خود شائول مسلح بود. دیگران چوب و چماق‌هایی داشتند که از حصارهای راسته‌ی پیاده‌رو کنده بودند.

رانسوم آن‌قدر صبر کرد تا رد شدند، آن‌گاه به‌زحمت از لای خانه‌ها گذشت. رانسوم بی‌سروصدا از کوچه‌های پشت گاراژها عبور می‌کرد، از راه پنجره‌های باز وارد خانه‌ها می‌شد و یا از خانه‌ها بیرون می‌رفت، تا بالاخره به خانه‌ای رسید که روبه‌روی کلیسا قرار داشت. از لبِ سواره‌رو رانسوم می‌توانست داخل کلیسا را ببیند. صدای موسیقی خاموش شده بود، و قامت بلند یونس با نوسانی از تریبون وعظ دور شد، و با دست‌های درازش به سه ماهی‌گیری که روی نیمکت ردیفِ جلو چسبیده‌به‌هم قوز کرده بودند علامت داد. در نورِ تنها چراغ‌نفتی کلیسا صورت یونس مثل صورت آدم‌هایی که تب شدید دارند برق می‌زد، و با صدای خشن و خش‌دار خویش می‌کوشید تیراندازی‌های خیابان را با فریاد تحت‌الشعاع قرار دهد.

یکی از ماهی‌گیران از جا بلند شد و از پیش او رفت، و رانسوم تارک بلند برج کلیسا را دید که بر زمینه‌ی آسمان شب روشن شد. دود به‌سرعت از رخ‌بام کلیسا گذشت، و در پی دود شعله‌های آتش در چشم‌به‌هم‌زدنی برج کلیسا را درپیچیدند. یونس بالا را نگاه کرد، و در میانه‌ی موعظه خاموش شد. دست‌هایش به شعله‌های آتش که میان تاق کلیسا شتابان می‌گذشت چنگ زدند. دو تن از ماهی‌گیران برگشتند و درحالی‌که سرشان را زیر ابرِ دود می‌دزدیدند، دوان‌دوان از کلیسا بیرون رفتند.

رانسوم از خانه بیرون آمد و به آن دستِ خیابان رفت. آتش سرتاسر لبه‌ی بام کلیسا را می‌سوزاند، و از هم‌اکنون الوارهای کوچک‌ترِ سقف کلیسا روی نیمکت‌ها می‌افتادند. رانسوم در باریکه‌راهی که به در صندوق‌خانه‌ی کلیسا می‌رسید دویدن گرفت که ناگهان سرملوانْ موبور را دید که مثل برق از راهروی میان نیمکت‌های صحن کلیسا بیرون پرید. سرملوانْ وسط خیابان که رسید ایستاد و سرش را چرخاند تا کلیسا را نگاه کند. شعله‌های آتش سروسینه‌ی او را روشن کرده بود. در دست او پاره‌چوبِ بلندی بود که از حصارهای چوبی اطراف کنده بود.

رانسوم سرش را پوشاند، و قدم به ساحتِ پشت محراب گذاشت. در شبستان کلیسا گل‌های سرخِ آتش مثل باران فرو می‌باریدند و کتاب‌های دعای روی نیمکت‌ها را به آتش می‌کشیدند. نفتِ سوزان تریبون وعظ و محراب را پوشانده بود، و از حوضچه‌ی کوچکی که دورتادور پایه‌ی تریبون بود آتش شعله می‌کشید.

وسط جایگاه وعظ پیکر درهم‌شکسته‌ی یونس افتاده بود، دست‌وپای بی‌حال روی جایگاه پهن بود. سربندِ غریبی به سر داشت که به

شقیقه‌هایش چسبیده بود. سربند چیزی نبود جز کله‌ی قطع‌شده‌ی یکی از ماهیان بزرگ خاویاری که از حوضچه‌ی ماهیان مُرده‌ی باغ‌وحش بیرون کشیده بودند. وقتی رانسوم یونس را از روی تریبون مشتعل بیرون می‌کشید، سرِ ماهی، که کلاه بلند اسقفی نقره‌ای زشت و مشمئزکننده‌ای بود، سرنگون شد و میان دست‌های رانسوم جای گرفت. میان دو چشمان یونس خارِ فلزی چوب‌دستی نشسته بود که رانسوم بیرون از کلیسا در دست سرملوانْ دیده بود.

رانسوم یونس را که تقریباً بی‌هوش بود کشان‌کشان از راه صندوق‌خانه‌ی کلیسا بیرون برد و به هوای خنک قبرستانِ چسبیده به کلیسا رساند. رانسوم یونس را میان سنگ‌قبرها خواباند، و خون ماهی را از پیشانی زخمی او پاک کرد. یونس تکانی خورد و قفسه‌ی سینه‌اش دوباره به حرکت درآمد. یونس با دست بلند خود بازوی رانسوم را چسبید. دهان یونس جویده‌جویده اما خاموش چیزی می‌گفت، انگار همه‌ی موعظه‌ی خود را بیرون می‌ریخت. در نور کلیسایی که در آتش می‌سوخت چشم‌های یونس رانسوم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند.

آن‌گاه یونس به خواب عمیقی فرو رفت؛ ریه‌هایش همچنان به هوا چنگ زده بودند و هوا را رها نمی‌کردند. وقتی رانسوم آدم‌های یونس را دید که در راستای خیابان برمی‌گشتند از یونس جدا شد و بی‌سروصدا در تاریکی فرو شد.

رانسوم در طبقه‌ی بالای خانه‌ی خود ایستاده بود و از پشت پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. صدای تیراندازی‌های پراکنده یک ساعت دیگر از خیابان‌ها به گوش می‌رسید. گه‌گاه صدای تیراندازی از میان خانه‌ها عقب می‌نشست، و باز برمی‌گشت و تا جلوی پله‌های خانه‌ی رانسوم می‌رسید. یک‌بار از خیابان پُردرخت صدای فریاد بلند شد، و رانسوم مردی را دید که تفنگ‌به‌دست با هر چه در توان داشت می‌دوید، و گروهی چند ماشین را جلوی خانه‌ی پدرجانستون توی پیاده‌رو راندند. می‌خواستند سنگربندی کنند. و آن‌گاه سروصدا دوباره خوابید.

در فاصله‌ی یکی از همین خاموشی‌ها رانسوم به طبقه‌ی پایین رفت بلکه بخوابد. در همان لحظه دو خانه‌ی آن دست خیابان را به آتش کشیدند. نور تمامی خیابان را روشن کرد، و از پنجره‌های سرسرا آتشْ شعله کشید و سایه‌ی رانسوم را روی دیوارِ پشتِ‌سرش انداخت. وقتی شعله‌های آتش سقف را سوزاندند و از بام خانه‌ها سر برکشیدند دو تن از افراد جانستون به خانه‌ها نزدیک شدند، اما از تَف آتش عقب نشستند.

از پشت پنجره رانسوم در نور درخشان آتش لحظه‌ای چشمش به هیکل قوزی و خِپل کسی افتاد که در حاشیه‌ی چمنِ میان خانه‌ها و میان

حلقه‌ی شعله‌های آتش ایستاده بود. موجود گربه‌مانندی که بدنی انعطاف‌پذیر داشت و قلاده‌به‌گردن مهار شده بود کنار پیکر قوزدار قدم‌زنان بالاوپایین می‌رفت. موجود گربه‌مانند کله‌ی کوچک کشیده‌ای داشت و حرکاتش حرکات شلاقی بود عصبی و نگران.

۱۶. منطقه‌ی پایانی

ظهر که رانسوم از خواب بیدار شد، صدای دو کامیون ارتشی را شنید که از پایین‌دست خیابان می‌آمدند. خیابان‌ها باز از عابر تهی شدند. آن دست خیابان به خط اُریب بقایای همان دو خانه قرار داشت که تمام شب سوختند و فرو ریختند، تیرهای چوبی بزرگ سقف خانه‌ها که زغال شده بود از دیوارها بیرون زده بودند. رانسوم که روز قبل از خستگی از پا درآمده بود، روی کاناپه دراز کشید، و به صدای کامیون‌ها که دنده‌عقب می‌رفتند و پارک می‌کردند گوش داد. حتا همین صداها، صداهایی که از دوردست می‌آمدند پیام تهدیدی با خود می‌آورند که خبر از خشونتی می‌داد که کور و بی‌هدف بود، انگار قرار بود باز هم همه‌ی چشم‌انداز آن ناحیه از هم متلاشی شود. رانسوم خود را به‌زحمت جمع‌وجور کرد و به آشپزخانه رفت و برای خود قهوه درست کرد. از شیرِ آشپزخانه ذره‌ذره آب می‌آمد، و آهسته‌آهسته وارد دستگاه قهوه‌جوش می‌شد. رانسوم روی شیرها خم شد، و از پنجره به بقایای آتش که هنوز روی زمین دود می‌کرد نگاه کرد، و به این فکر افتاد که کی نوبت سوختن خانه‌ی خود او می‌رسد.

پنج دقیقه بعد رانسوم از خانه بیرون رفت. یکی از کامیون‌های ارتشی جلوی اتومبیل‌روی خانه‌ی پدرجانستون ایستاده بود. شهر همیلتون اکنون منطقه‌ی پایانی، منطقه‌ی مرگ بود، برج‌های دیدبانی مَتروک و بام خانه‌های شهر زیر آسمانی بی‌ابر به سفیدی می‌زد. هر دو سمت خیابان ردیف‌درردیف اتومبیل ایستاده بود، شیشه‌ی بعضی از آن‌ها شکسته بود، و خاکستر زباله‌هایی که می‌سوختند همه‌ی اتومبیل‌ها را پوشانده بود. درختان و حصارهای چوبی خشک زیر آسمان داغ ترک می‌خوردند و می‌شکستند. دودِ شهر سنگین‌تر بود، و ده دوازده ستون دود از روی شهر به هوا بلند می‌شد.

کامیونی که جلوی خانه‌ی کشیش ایستاده بود تا سقف آن پُر از تجهیزات اردو و جعبه‌های ملزومات بود. روی صندلی‌های کنار درِ عقب یک قبضه تفنگ شکاری آرمیده بود. ادوارد گان که صاحب فروشگاه ابزارآلات شهر و خادم ارشد کشیش بود، پهلوی سپر عقب کامیون زانو زده بود، و تریلر آب را به عقب کامیون می‌بست. تریلر آبْ دو چرخ داشت و کوچک بود. ادوارد گان برای رانسوم سری تکان داد و تفنگ شکاری

را برداشت، کلیدهایش را توی جیب گذاشت و به اتومبیل‌روی خانه برگشت.

«این هم یکی دیگر.» گان به درون مه رقیقی که در سمت شهر بود اشاره کرد. ستون‌های سفید دود مثل قارچْ روی بام‌های شهر خیمه می‌زدند، و در پی آن زبانه‌های آتش مشتاقانه سر برمی‌آوردند، زبانه‌هایی که در آفتاب داغ تقریباً بی‌رنگ بودند. صدایی از جایی شنیده نمی‌شد، اما از نظر رانسوم خانه‌ای که می‌سوخت چندصد متری بیشتر با او فاصله نداشت.

رانسوم پرسید: «می‌خواهید بروید؟»

گان با سر به رانسوم پاسخ مثبت داد: «بهتر است شما هم بیایید، دکتر.» صورت منقارمانند گان لاغر و خاکستری‌رنگ بود، مثل صورت پرنده‌ی خسته بود. «اینجا دیگر چیزی نیست که آدم بخواهد به خاطرش بماند. دیشب کلیسا را آتش زدند.»

رانسوم گفت: «خودم دیدم. ماهی‌گیرها گرفتار یک نوع جنون شده بودند. شاید هم عمدی در کار نبود، اتفاقی بود که افتاد.»

«نه، دکتر. موعظه‌ی دیروز پدرروحانی را شنیدند. فقط همین که می‌بینید برای‌مان گذاشته‌اند.» و به دومین کامیون اشاره کرد که برای سفر تجهیز شده و روی اتومبیل‌روی خانه نزدیک در پارک شده بود. موتور لنج بزرگی را سوار تریلر کرده و پشت کامیون بسته بودند. چارچوب درهم‌شکسته‌ی تریبون وعظ پدرروحانی جانستون را وسط موتور لنج گذاشته محکم بسته بودند، نرده‌ی سوخته‌ی سیاه تریبون مثل پُلِ فرماندهی موتور لنج در هوا ایستاده بود. فرانسیس(۴۲) و ونسا(۴۳)جانستون، دختران کوچک‌تر کشیش پهلوی تریبونِ زغال‌شده ایستاده بودند.

پدرِ فرانسیس و ونسا از خانه بیرون آمد. روی یک دستِ کشیش ردای کتانی سفید پاکیزه‌ای بود که هنگام انجام مراسم مذهبی به تن می‌کرد. جانستون پوتین‌های لاستیکی بلندی به پا داشت که تا زانویش می‌رسید، و کت پشمی مخصوص زمان ماهی‌گیری به تن داشت که آرنج‌های آن را وصله‌ی اضافی زده بودند. جانستون از یدکِ پشت کامیون بالا رفت و پشت تریبون وعظ ایستاد؛ ظاهر وی چنین می‌نمود که انگار عازم یک سفر پُرمخاطره‌ی تبلیغاتی است، آن هم در بیابانِ برهوتی که آلوده به رودخانه شده بود. جانستون رویش را برگرداند و نعره کشید: «بسیار خوب، جماعت! همه سوار شن!»

جولیا که بزرگ‌ترین دختر از سه دختر جانستون بود خود را پشتِ‌سر رانسوم کشید و گفت: «هنوز هیچ‌طوری نشده پدرم دارد مثل سگ‌های دریایی پیر می‌شود.» و بازوی رانسوم را گرفت و با چشمان خاکستری خود به روی او لبخند زد. «تو می‌خواهی چه کنی، چارلز؟ همراه ما می‌آیی؟» و بانگ زد: «پدر، فکر نمی‌کنید باید یک پزشک کشتی هم با خودمان ببریم؟»

جانستون که حواسش جای دیگری بود، از لنج پایین آمد، و وارد خانه شد و گفت: «سیبیل(۴۴)، موقع رفتنه!» جانستون که توی هال ایستاده بود، نگاه دقیقی به دوروبر خانه انداخت، به مبل‌های کفن‌پوش خیره‌خیره نگاه کرد، و به کتاب‌ها که روی زمین کپه شده بودند. حالتی از کرختی و دودلی بر چهره‌ی نیرومندش سایه افکند. بعد پیش خود چیزی زمزمه کرد، و به‌نظر می‌آمد خود را جمع‌وجور کرده است.

رانسوم کنار لنج منتظر ماند، دست جولیا همچنان روی بازویش بود. ونسا جانستون با چشمانی که در صحنه حضور نداشت رانسوم را تماشا می‌کرد، دست‌های پریده‌رنگش را توی جیب‌های شلوارش پنهان کرده بود. با آن‌که آفتاب مستقیم به صورتش می‌تابید، اما پوستش همچنان به زردی می‌زد، مثل روزهای بحرانی چهار سال قبل بود که آن بیماری طولانی را از سر می‌گذراند. ونسا موهای سیاهش را بی‌هیچ آرایشی روی شانه‌هایش ریخته بود؛ از وسط فرق باز کرده بود که تقارن بیضوی صورت او را پُررنگ‌تر نشان می‌داد. میله‌ی فلزی پای راستش که موقع ایستادن و راه رفتن کمک‌حالش بود توی شلوار پنهان بود.

رانسوم که در این لحظه برای آخرین‌بار ونسا را نگاه می‌کرد، از پیوندِ برزبان‌نیامده‌ی میان خود و این زن جوانِ معلول به‌خوبی آگاه بود. از اجزای پریده‌رنگ صورت ونسا هم درد پاک شده بود و هم خاطره، انگار این صورت تا ذره‌ی آخر از زمان تهی شده بود، و رانسوم اندیشید که این صورت انگاره‌ای از آینده‌ی خود اوست. برای ونسا، مثل خودش، گذشته دیگر وجود نداشت. و از این به بعد هر دوی آن‌ها می‌بایست از درونِ همین مناظری که پیرامون‌شان سر برمی‌آورد حس زمان‌شناسی خود را بیافرینند.

رانسوم به ونسا کمک کرد تا از عقب کامیون بالا برود.

زن گفت: «خداحافظ، چارلز. امیدوارم اوضاع بر وفق مرادت باشد.»

«تند نرو. به این زودی اسم مرا خط نزن. من هم دنبال شما می‌آیم.»

«البته.» ونسا خود را به قاعده در اتاق عقب کامیون جا داد و گفت: «چند روز قبل دیدم رفته‌اید به دریاچه.»
«چیزی ازش نمانده، رفت. کاشکی می‌توانستی همراه من بیایی، ونسا.»
«شاید هم یک روز آمدم. چارلز، وقتی خواستی بری فیلیپ جوردن را با خودت ببر. این پسر قدرت درک این واقعیت را ندارد که دیگر نمی‌توان اینجا زندگی کرد.»
«می‌کنم. به شرط این‌که بیاید. در ضمن، ببینم، تو اسم سرکرده‌ی ماهی‌گیرها را می‌دانی ــ یونس، اسمش هست...»
گان و زنش سرازیری اتومبیل‌رو را پایین می‌آمدند؛ زن و شوهر دو طرف یک سبد ترکه‌ای را گرفته می‌آوردند. دسته‌ی مسافران داشتند راه می‌افتادند. رانسوم از ونسا جدا شد، با سیبیل جانستون خداحافظی کرد، و بعد جلوی درِ خانه رفت، جایی که پدرروحانی دنبال کلیدهایش می‌گشت.
«چارلز، برامان آرزوی موفقیت کن.» جانستون درِ خانه را قفل کرد، و قدم‌زنان با رانسوم تا کنار لنج رفتند. «خیلی مواظب آن مردیکه لوماکس باش.»
«حتماً. در ضمن از بابت کلیسا متأسفم.»
«نه، اصلاً تأسف ندارد.» جانستون به نشانه‌ی مخالفت با اظهار تأسفِ رانسوم سرش را به‌شدت تکان داد. چشمان کشیش قدرت خود را بازیافته بودند. «البته دردناک بود، چارلز، اما لازم بود. این آدم‌ها را برای کاری که کرده‌اند سرزنش نکن. درست همان کاری را کردند که خودم گفته بودم بکنند ــ در وقت طلوع فجر خدا کرمی پیدا کرد که کدو را زد و خشک شد.(۴۵)»
جانستون نخست به جایگاه سوخته‌ی وعظ نگاه کرد، و آن‌گاه به حوضه‌ی خشک و سفید رود، که پیچ‌وتاب‌خوران رو به شهر و ابرهای دوردستِ دود می‌رفت. باد تغییر جهت داده بود، و ستون‌های دود را به سوی شمال می‌راند، پیام‌های رمزآلودی را که فرو می‌ریختند و به آسمان تکیه می‌دادند.
رانسوم پرسید: «به کدام سمت می‌روید؟»

«به جنوب. به ساحل دریا.» جانستون به سینه‌ی لنج دستِ نوازش کشید. «می‌دانید، گاهی فکر می‌کنم که باید خطر کنیم و عازم شمال شویم، درست به کانون خشکسالی... به احتمال زیاد جایی در شمال رود بزرگی است که چشم‌به‌راه ماست، جایی با آب‌های قهوه‌ای و زمین‌های سبز ــ»

۱۷. یوزپلنگ

چند دقیقه بعد رانسوم وسط خیابان ایستاده بود و رفتنِ آن‌ها را تماشا می‌کرد، زنان از یدک پشت کامیون دست تکان می‌دادند، این کاروان کوچک که لنج و تریلر آب را یدک می‌کشید از میان صف اتومبیل‌ها عبور کرد، به اولین تقاطعی که رسید پیچید، و به‌زحمت از جلوی خرابه‌ی کلیسا گذشت.

رانسوم که تنها مانده بود، به صداهایی که رو به خاموشی بودند و گاه‌گاهی به گوش او می‌رسیدند گوش داد؛ کامیون‌ها سر یکی از تقاطع‌ها ایستادند، و رانسوم صدای آن را می‌شنید. آتشِ سوختن زباله‌ها موج‌زنان از فراز خیابان می‌گذشت، از این‌که بگذریم شهر همیلتون یکپارچه خاموش بود، از هوا مثل برف خاکستر می‌بارید، و آفتاب که به ذره‌های خاکستر می‌خورد کمانه می‌کرد. رانسوم ردیف خودروها را نگاه کرد، و فهمید عملاً در همیلتون تنها مانده است، و این همان چیزی بود که از همان ابتدا ناخودآگاهانه در پی آن بود.

رانسوم وسط سواره‌رو را گرفت و به راه افتاد، و با ردّپاهایی که جلوی او روی خاکستر نقش بسته بود همگام شد. جایی پنجره‌ای شکست. رانسوم که مردد بود از این موضع بی‌حفاظ کنار برود یا نه، ایستاد؛ حدس می‌زد صدای شکستن دویست سیصد متری با او فاصله دارد.

رانسوم از پشتِ‌سر خود صدای خرناسه‌ی ضعیفی شنید، و پشتِ‌سرش را نگاه کرد. و بی‌اختیار از همان وسطِ سواره‌رو برگشت. در فاصله‌ی سه‌متری او یوزپلنگِ کاملاً بزرگی لب جدول خیابان ایستاده بود، و با نگاه دقیق و تنگِ جواهرفروشِ بدخلقی خیره‌خیره او را تماشا می‌کرد. یوزپلنگ جلو آمد، چنگال‌های خود را دراز کرد و با ظرافت دنبال سواره‌رو گشت.

«دکتر...» کویلتر که نصف بدنش پشت درخت‌های خیابان پنهان بود، بند مهار فولادی یوزپلنگ را که به قلاده‌ی جانور متصل بود در دست داشت. کویلتر جَست زد و راحت روی پای چپش فرود آمد. کویلتر با صبوری خاصی که رنگ محبت داشت رانسوم را تماشا کرد، و در همان حال

کتی را که آستریِ پشم داشت و روی پیراهن پوشیده بود ناز می‌کرد. سرووضع کویلتر سرووضع آدمی بود که به شکل مبهمی به محیط پیرامون خود بی‌علاقه و بی‌خیال است، که این خود نشان می‌داد کویلتر تا دلش می‌خواست می‌توانست علافی کند. رانسوم دریافت که این حال کویلتر، از نظری، در عمل نیز به تمام معنیِ کلمه چنین است.

رانسوم به‌عمد با لحنی خشک و آرام گفت: «چه می‌خواهی؟» یوزپلنگ تا داخل سواره‌رو پیش آمد، و روی نشیمنگاهش نشست. یوزپلنگ رانسوم را می‌پایید. رانسوم که در میدان خیزش یوزپلنگ ایستاده بود، به‌نوبه‌ی خود خیره‌خیره جانور را نگاه کرد. رانسوم در این فکر بود که کویلتر با این گربه‌سانِ کوچک درنده باز می‌خواهد چه بازی تازه‌ای درآورد. «خیلی کار دارم، کویلتر. فرصتِ وقت تلف کردن ندارم.»

رانسوم نشان داد که می‌خواهد برگردد. اما یوزپلنگ به او چشم‌غُره رفت، مثل داوری که متوجه می‌شود یکی از بازیکنان به شکلی تقریباً نامحسوس از قواعد بازی تخطی کرده است.

کویلتر گفت: «دکتر...» و مثل کسی که دانه‌ی مرواریدی را از کف دستش بیرون می‌سُراند، لبخندزنان گذاشت تسمه‌ی مهار یوزپلنگ از دستش بیرون برود و کف خیابان بیفتد.

«کویلتر، الاغِ احمق ــ!» رانسوم که می‌کوشید بر خشم خود مسلط شود، به دنبال چیزی گشت که بگوید. «این روزها حال مادرت چه‌طور است؟ مدتی است که می‌خواهم بروم به دیدنش.»

«مادرم؟» کویلتر به‌دقت رانسوم را نگاه کرد. او که اشاره‌ی رانسوم به احساسات گذشته برایش جالب شده بود، پوزخندی برای خود زد و گفت: «دکتر، حالا موقعش...»

کویلتر بند یوزپلنگ را از زمین برداشت و با حرکت تندی جانور را عقب پراند. کویلتر که حالْ دیگر آمادگی داشت رانسوم را برای خطای فاحشی که مرتکب شده بود عفو کند، گفت: «راه بیفتید. خانم میراندا می‌خواهند شما را ببینند.»

رانسوم پشتِ‌سر کویلتر به راه افتاد و از در بزرگ کوشک لوماکس وارد مِلک شد. همه‌جای باغ کانیسترهای سوخته‌ی آتشبازی ریخته بود و اسکلت سیمی چرخ‌های آتشبازی. تعدادی از راکت‌ها به خود ساختمان برخورد کرده منفجر شده بود، و نمای سفیدِ خانه را رگه‌های بلندِ

سیاه‌رنگ از ریخت انداخته و زشت کرده بود.

«چارلز عزیز من...» هیکل تُپلِ ریچارد لوماکس از روی پله‌ها به رانسوم خوشامد گفت. لوماکس کت‌وشلوار سفیدرنگ را عوض کرده و به جای آن لباسی روشن‌تر و براق‌تر پوشیده بود. و وقتی دست‌های کوچکش را به نشانه‌ی خوشامدگویی بالا برد چین‌های پارچه‌ی ابریشمی مثل نقره‌ی سیال جاری شدند. موهای روغن‌خورده و صورت کروبی‌مانند او، و دو سنجاق کراوات جواهرنشان او که کراواتش را زیر آن جلیقه‌ی دولَبه سرِ جای خود نگه داشته بود، همه لوماکس را به هیئت دلقکی درآورده بود که از دنیای اوهام سر درآورده باشد، صحنه‌گردانی بود در کارناوال مجانین. با آن‌که رانسوم ده دوازده پله‌ای با او فاصله داشت، اما لوماکس از همان بالای پله‌ها با آن دست‌های کپل آغوش گشوده بود تا رانسوم را برای دلگرمی در آغوش بگیرد. گفت: «چارلز نازنین من. تنهایت گذاشتند.»

«خانواده‌ی جانستون؟» رانسوم روی همان پله‌ی اول به یک پایش راحت‌باش داد. پشتِ‌سرش کویلتر یوزپلنگ را ول کرد. جانور با خیز از آن‌ها دور شد و روی چمن‌های پوشیده از خاکستر دویدن گرفت. رانسوم ادامه داد: «کار خیلی خوبی کردند که رفتند. اینجا دیگر چیزی نیست که آدم را پای‌بندِ خودش کند.»

لوماکس گفت: «مزخرف نگو!» و با اشاره‌ی دست رانسوم را پیش خواند. «چارلز، تو نگران چیزی هستی. امروز آدمِ همیشگی نیستی. نکند از آتشبازی دیشب من خوشت نیامده؟»

«در کل، نه، ریچارد. امروز بعدازظهر از اینجا می‌روم.»

«اما، چارلز ــ» لوماکس به نشان بی‌تفاوتی تمام شانه‌هایش را بالای بالا کشید و دیگر در صدد برنیامد رانسوم را از رفتن منصرف کند، و آن‌گاه کاری‌ترین لبخندی که در چنته داشت بر چهره‌اش نقش بست. «خیلی خوب، باشد. اگر خوش داری در این جنون سهیم باشی بفرمایید. من و میراندا نقشه‌های زیادی کشیده‌ایم. جناب کویلتر که این روزها خوش‌ترین اوقات زندگی اوست.»

رانسوم اظهار نظر کرد که «خودم متوجه شده‌ام، اما من که استعدادهای کویلتر را ندارم.»

لوماکس سرش را به عقب پرت کرد، و آهنگ صدایش تا جیرجیرِ سرخوشانه‌ای بالا رفت. «آآآآره‌ه‌ه... منظورت رو می‌فهمم! اما این

کویلتیِ نازنین رو نباید دست‌کم گرفت.» رانسوم که به طرف در بزرگ باغ به راه افتاد، لوماکس پشتِ‌سر او فریادکشان گفت: «یادت نرود، چارلز ــ جای تو در این خانه همیشه محفوظ است!»

رانسوم که سراشیبی اتومبیل‌روی باغ را به‌سرعت طی می‌کرد، آگاه بود که آنجا روی پله‌ها لوماکس دارد برای خودش رجزخوانی می‌کند. کویلتر و یوزپلنگ در یکی از کنج‌های دورِ باغ بازی می‌کردند، با خیز به‌هم می‌پریدند و جاخالی می‌دادند.

رانسوم از کنار یکی از فواره‌های تزیینی کوشک گذشت. حوضچه‌ی فواره خشک بود، و تکه‌های چوب و زباله تا نیمه آن را پُر کرده بود. در این لحظه میراندا لوماکس از پشتِ تارمی باغ ظاهر شد، و پهلوی پیاده‌روی خالی این‌دست آن‌دست کرد. موهای سفیدِ شانه‌نشده‌اش روی جامه‌ی بلند و چرک او ریخته بود. میراندا غرقِ خاک و خاکستر بود، و وقتی درون خشکیده‌ی حوضچه را نگاه می‌کرد، رانسوم را به یاد افیلیای هملت انداخت، افیلیای خرفتی که به دنبال نهرِ خویش می‌گشت که گورگاهش نیز بود.

دهان میراندا با آن لبان غنچه‌ای چیزی را که در دهانش نبود می‌جوید و رانسوم را تماشا می‌کرد. میراندا گفت: «خداحافظ، دکتر. برمی‌گردی.»

این را گفت و برگشت، و میان پرچین‌های خاک‌آلود از نظر گم شد.

۱۸. یانتراها

در سمت جنوب، نوار زخمی بزرگراه پیچ‌وتاب‌خوران زمین را درمی‌نوردید، و در حاشیه‌ی آن خودروهای اسقاط افتاده بودند، مثل بقایای ارتشِ موتوریزه‌ای بود که بعد از نبرد در میدان جنگ بر جا مانده باشد. اتومبیل‌ها و کامیون‌های بی‌صاحب را بی‌هیچ نظم‌وترتیبی از بزرگراه بیرون برده به درون کشتزارها رانده بودند، صندلی‌های آن‌ها را بیرون آورده میان خاک‌ها انداخته بودند. رانسوم که روی قوسِ پُل ماشین‌رو حرکت می‌کرد زیر پای خود را نگاه کرد، و به‌نظرش آمد که بزرگراه را با توپخانه‌ی سنگین کوبیده‌اند. سنگ‌های صاف و لق جدول‌های بزرگراه وسط معبر پیاده‌ها افتاده بود، و دیواره‌ی سنگی حاشیه‌ی بزرگراه جای‌جایْ شکاف برداشته بود، شکاف‌های بزرگ. این شکاف‌ها را برای این ایجاد کرده بودند که بتوانند اتومبیل‌ها را از بزرگراه هُل داده از آن بالا به درون رودخانه بیندازند. همه‌جای بزرگراه شیشه ریخته بود و قطعات کرومی که از تزیینات بدنه‌ی اتومبیل‌ها کنده شده بود.

رانسوم با دنده‌ی خلاص وارد گذرِ کناری پُل شد، که درست کنار رودخانه سر درمی‌آورد. رانسوم تصمیم گرفته بود به جای آن‌که مستقیم از مسیر بزرگراه برود، با خانه‌ی قایقی از راه رودخانه خود را به دریا برساند، و بعد ساحل دریا را بگیرد و آن‌قدر برود تا به خلیج کوچک یا به جزیره‌ی دورافتاده‌ای برسد. رانسوم امیدوار بود بلکه با انتخاب این روش دیگر مجبور نباشد وارد معرکه‌ی هولناکی شود که از راه خشکی در انتظارش بود، دیگر مجبور نبود سر یک وجب زمین میان شن‌تپه‌ها با آدم‌هایی مثل خود بجنگد. اگر بخت با رانسوم همراه می‌شد، آن‌قدر آب در رودخانه می‌ماند تا او و خانه‌ی قایقی را به مصب خود برساند. پشتِ‌سر رانسوم روی صندلی عقب اتومبیل یک فروند موتور قایقِ قدرتمند جای داشت. این موتور خوب را رانسوم در کارگاه شمع‌سازی یک کشتی پیدا کرده و برداشته بود؛ خودِ کشتی را مدتی قبل در ساحل شمالی غارت کرده بودند. با برآوردهایی که کرد به این نتیجه رسید که این سفر قاعدتاً نباید از دو یا سه روز تجاوز کند.

رانسوم توی خروجی بزرگراه توقف کرد. در سه‌متری خانه‌ی قایقی، بدنه‌ی سوخته‌ی دو اتومبیل میان گل‌وشل به‌پشت افتاده بود. دودِ ناشی از انفجار باک بنزین اتومبیل‌ها رنگ‌کاری‌های بدنه‌ی خانه‌ی قایقی را سیاه کرده بود، اما از این‌که بگذریم، لنج سالم مانده

بود. رانسوم موتور قایق را از روی صندلیِ عقب اتومبیل بلند کرد، و شروع به پایین کشیدن آن از شیب خاکریز کرد؛ می‌خواست موتور را تا خود اسلکه‌ی خانه‌ی قایقی بکشد. اطراف رانسوم خاک نرمی به شکل ابرْ انبوه‌انبوه به هوا بلند شد. زیر وزن رانسوم پوسته‌ی بیرونی حاشیه‌ی رود فرو ریخته و رانسوم تا زانو فرو رفته بود، و ده دوازده قدم که رفت ایستاد تا خاک فرو بنشیند. هوا تب کرده بود، و قسمت‌های سه‌گوشِ خاکریز بتُنی زیر پُل مثل یانتراهای هندو آفتاب را منعکس می‌کرد، و از جابه‌جا شدنِ مقاطع زمان خبر می‌داد. رانسوم به هر زحمتی بود چند قدم دیگر نیز رفت، تکه‌های عظیمی از پوسته‌ی زمین به شکل آبشارِ خاک گردبرگرد او فرو می‌ریخت.

اکنون دیگر رانسوم خانه‌ی قایقی را بهتر می‌دید.

لنج در فاصله‌ی سه‌متری آب رود تنها و بی‌پناه به گل نشسته بود، و پلکان شناور آن در تغاری از گل پخته فرو رفته بود. خانه‌ی قایقی به سمت اتومبیل‌های سوخته کج شده بود، و سرتاپای آن پوشیده از خاکستر بود. این خاکستر را باد از ساحل رود آورده بود.

رانسوم موتور قایق را گذاشت همان جا میان خاک بماند، و شخم‌زنان خود را به خانه‌ی قدیمی رساند. شیب ساحل رود سرتاسر از ماهی و پرنده‌ی مُرده و قوطی‌های کنسرو کهنه پوشیده بود. سمت چپ رانسوم در فاصله‌ی چندمتری لاشه‌ی سگی درست لبِ رود زیر آفتاب افتاده بود.

رانسوم از اسکله بالا رفت، و خانه‌ی قایقی را که همراه با همه‌ی امیدهای او در آن پایین به گل نشسته بود خیره‌خیره نگاه کرد. دنیای کوچک رانسوم کپسولی بود که حاوی چیزهایی بود که آینده برایش پیش می‌آورد، و این دنیای کوچک اکنون مُرده بود، مُرده بود همراه با هر چه کفِ خشک بستر رود افتاده بود. رانسوم خاک آستین‌های کت و پاچه‌های شلوارش را با دست تکاند و به زمین‌های باتلاقی که وسط دریاچه سر برمی‌آوردند نگاه کرد. زیر پای او گرمای هوا خطوط لاشه‌ی بادکرده‌ی سگ را درهم می‌ریخت، و لحظه‌ای به چشم رانسوم شد که همه‌ی دشت پوشیده از لاشه است. جنازه‌ی ماهیانی که برای خشک کردن در سوله‌ها از قلاب آویزان بودند دور خود می‌چرخیدند، و رانسوم که ناگهان دچار سرگیجه شده بود عُقِ خشک زد.

بالای سر رانسوم اتومبیلی که روی خاکریز ایستاده بود و می‌خواست روشن شود زوزه سر داد. رانسوم قوز کرد، و به تماشای ردیف ویلاها و کلاه‌فرنگی‌ها مشغول شد، کلاه‌فرنگی‌ها پُر از خاک بودند. بر ساحلِ دیگر رود برگ از برگ تکان نمی‌خورد. رود از جا تکان

نمی‌خورد، و سفینه‌های به‌گل‌نشسته سر بر شانه‌ی یکدیگر گذاشته آرام گرفته بودند.

موتور اتومبیل زوزه‌ی غمبار خود را از سر گرفت، و وقتی رانسوم سربالایی خاکریز را در پیش گرفت زوزه‌ی اتومبیل صدای قریچ‌قریچ گربه‌رو را در خود فرو برد. رانسوم از باغِ خالیِ چسبیده به ویلای کاترین آستن گذشت، و از اتومبیل‌روی ویلا به طرف بزرگراه رفت.

کاترین آستن پشتِ فرمان اتومبیل نشسته بود، و مدام با انگشت شست ساسات را فشار می‌داد. رانسوم که نزدیک می‌شد کاترین سر کشید و بیرون را نگاه کرد، و دستش به طرف هفت‌تیرِ روی صندلی رفت.

کاترین گفت: «دکتر رانسوم؟» و هفت‌تیر را رها کرد و همه‌ی حواس خود را جمعِ استارت ماشین کرد. «اینجا چه می‌کنید؟ این بی‌صاحب هم که روشن نمی‌شود.»

رانسوم تکیه‌اش را به شیشه‌ی جلوی اتومبیل داد، نفسی تازه کرد و زن را که همچنان تلاش می‌کرد موتور اتومبیل را روشن کند تماشا کرد. روی صندلی عقب اتومبیل دو چمدان بزرگ بود و یک ساک برزنتی. زن خسته و آشفته‌حال می‌نمود، رگه‌های خاک میان موهای حنایی او دویده بود.

«داری می‌روی ساحل؟» و پیش از آن‌که زن فرصت کند شیشه‌ی ماشین را بالا بکشد رانسوم آن را سرِجایش نگه داشت و ادامه داد: «می‌دانی یکی از یوزپلنگ‌ها پیش کویلتر است؟»

کاترین که از شنیدن این خبر تعجب کرده بود گفت: «چی؟ منظورت چیست؟ الان یوزپلنگ کجاست؟»

«خانه‌ی لوماکس. امروز دیر کرده‌ای؟»

«نتوانستم بخوابم. تا صبح صدای تیراندازی بلند بود.» کاترین رانسوم را نگاه کرد و گفت: «دکتر، باید بروم باغ‌وحش، با وضع دیشب الان همه‌ی جانوران عقل‌شان را از دست داده‌اند.»

«به شرط آن‌که هنوز جانوری در باغ‌وحش باشد. به احتمال زیاد الان دیگر کویلتر و ویتمن دارند با حیوانات باغ‌وحش برای خودشان همین دوروبرها می‌دوند. کاترین، باید دیگر از اینجا رفت.»

«خودم می‌دانم، اما...» زن روی فرمان اتومبیل ضرب گرفت، نیم‌نگاهی به رانسوم که بالای سرش ایستاده بود می‌انداخت، انگار خوشبختانه دوست فراموش‌شده‌ای را تا حدودی شناخته است، و امیدوار است بتواند در صورت تکیده‌ی این مرد با آن ریش زمخت قطب‌نمای رهنمونِ خویش را بازیابد.

رانسوم زن را به حال خود گذاشت، و دوان‌دوان سرازیری خیابان را طی کرد تا به خانه‌ی مجاور رسید. در گاراژ بازِ خانه اتومبیلی پارک کرده بود. رانسوم کاپوت ماشین را بالا زد، و بست‌های باتری را شل کرد. آن‌گاه باتری سنگین را از جای خود درآورد و آن را به اتومبیل کاترین برد. باتری تازه را با باتری اتومبیل کاترین عوض کرد، و به کاترین اشاره کرد روی صندلیِ دیگر بنشیند. «بگذار شاید بتوانم روشنش کنم.»

کاترین برای او پشت فرمان جا باز کرد. باتری تازه با دو سه استارت موتور اتومبیل را روشن کرد. رانسوم بی‌آن‌که حرفی بزند به طرف پُل اتومبیل‌رو راند. به تقاطع که رسیدند، رانسوم از سرِ تردید مکثی کرد، در این فکر بود که گاز بدهد و یکراست رو به جنوب وارد بزرگراه بشود یا نه. و دست کاترین را حس کرد که روی بازوی او بود. نگاهِ زن از فراز بستر سفید رود در درختان شکننده‌ای که در دو سوی ساحل رود صف بسته بودند خیره مانده بود، این درختان، این کلیدهای رمزی که در آن هوای گرمْ معلق مانده بودند. رانسوم شروع به حرف زدن کرد، اما چنین می‌نمود که این الفبای اسرارآمیز بر هر چه امکان داشت بگوید خیمه بسته است.

رانسوم از پُل گذشت و وارد یک جاده‌ی فرعی شد. خواهی نخواهی رانسوم دیر یا زود از کاترین جدا می‌شد، و به راه خود می‌رفت. زن تصمیم گرفته بود همان جا بماند، اما این تصمیم آگاهانه نبود، که رانسوم را به یاد امیدهای اولیه‌ی خود او انداخت، امید به این‌که در این بیابان برهوتِ تازه گوشه‌ی عزلت بگیرد، و به‌کلی به زمان و فرسایش‌های آن خاتمه دهد. اما اکنون زمانْ خود را به صورت بسیار متفاوتی بر آنان تحمیل کرده بود.

«کاترین، می‌دانم تو چه ــ»

جلوی آن‌ها در فاصله‌ی سی متریْ اتومبیلِ بی‌راننده‌ای وسط خیابان آمد. رانسوم پدال ترمز را تا ته فشار داد، اتومبیل را

ایستاند، و کاترین را با سر توی شیشه‌ی جلو انداخت.
رانسوم کاترین را سرِ جای خود روی صندلی برگرداند، و پیشانی او را برای یافتن جای زخم احتمالی به‌دقت نگاه کرد. ناگهان مردان سیاه‌پوش خیابان را پُر کردند و دور آن دو حلقه زدند. رانسوم کلت را از روی صندلی برداشت، و ناگهان صورت چاق و خشن سرملوانْ شائول را دید که از پشت شیشه خیره‌خیره او را نگاه می‌کند.
«این‌ها را بیاورید بیرون! خیابان را خلوت کنید!» ده دوازده دست کاپوت اتومبیل را محکم گرفت و آن را به هوا پرت کرد. کاردی در دست سرملوانْ برق زد و شیلنگ اصلی رادیاتور را قطع کرد. کفِ دستِ سرملوانْ پُر از جای زخم‌های تازه بود. پشتِ سرملوانْ قامت بلند یونس درون دایره‌ی دید قد کشید، دست‌های درازش را طوری بالا برده بود انگار بخواهد مثل نابینایان کورمال‌کورمال از درون تاریکی بگذرد.
رانسوم دوباره اتومبیل را روشن کرد و دنده‌عقب گذاشت. آن‌گاه تخته‌گاز رفت و اتومبیل را به عقب پراند. و با این حرکت کاپوت جلوی اتومبیل از بالا به‌شدت فرود آمد و انگشتان مردهایی که داشتند اتصال‌های موتور را می‌کندند قیچی کرد، و نعره‌ی دردمندان به هوا بلند شد.
رانسوم سرش را چرخانده بود و از شیشه‌ی عقب مواظب خیابان بود. اتومبیل که به‌سرعت عقب‌عقب می‌رفت مدام کج‌وراست می‌شد و قیقاج می‌رفت، و مرتب به ماشین‌هایی می‌زد که دو برِ خیابان پارک کرده بودند. کاترین به در چسبیده بود و دستش را روی سرِ شکسته‌اش گذاشته بود.
به تقاطع که رسیدند رانسوم در داوری خود نسبت به نبش خیابان خطا کرد، و راست توی شکم یک کامیون رفت و متوقف شد. رانسوم دست دور شانه‌ی کاترین انداخت و کمک کرد صاف و راست سرِ جای خود قرار بگیرد، و در همان حال دسته‌ی سیاه‌پوشان را می‌پایید که سر در پی آن‌ها گذاشته بودند. یونس روی سقف یکی از اتومبیل‌ها ایستاده بود، و دستش را به طرف آن دو نشانه رفته بود.
رانسوم درِ سمت خود را باز کرد و کاترین را بیرون کشید. زن با دست ناتوان موهایش را عقب زد.
«زود باش!» رانسوم دست زن را گرفت، و در یک کوچه‌ی خاکی پا به دویدن گذاشت. کوچه‌ی خاکی تا خودِ خاکریز می‌رفت. با استفاده از

شیب کوچه، دیری نگذشت که به خروجی اتوبان رسیدند. رانسوم به پُل اتومبیل‌رو که بالای سرشان بود اشاره کرد. دو نفر کنار جان‌پناه پُل حرکت می‌کردند. رانسوم گفت: «مجبوریم به آب بزنیم و به آن طرف رود برویم.»

پشتِ‌سرشان ابری از گردوخاک به هوا بلند می‌شد. ناگهان صدای فریادی از فراز پُل بلند شد.

کاترین دست رانسوم را گرفت و گفت: «این‌ورا! اون پسر کیه؟»

رانسوم هر دو دستش را در هوا تکان داد و فریاد کشید: «فیلیپ!» فیلیپ جوردن در سمت دیگر رود نزدیک خانه‌ی قایقی ایستاده بود، و به موتور قایق که رانسوم در همان اطراف به حال خود رها کرده بود، نگاه می‌کرد. بلم فیلیپ به کمک تیرک بلندِ پیش راندن آن، که کف رود فرو رفته بود محکم سرِ جای خود ایستاده و به ساحل رود تکیه داده بود. فیلیپ به مردانی که از روی پُل اتومبیل‌رو علامت می‌دادند به‌سرعت نگاهی انداخت، و بدون توجه به آن‌ها از ساحل رود پایین آمد. آن‌گاه تیرک بلند را از گل بیرون کشید، و توی بلم پرید. تکانه‌ای که به بلم وارد آمد آن را از عرض آبراهه گذراند.

«دکترا! فکر می‌کردم رفته‌اید!»

فیلیپ جوردن به رانسوم و کاترین کمک کرد سوار بلم شوند، و با فشاری به تیرک بلند به‌سرعت دور شد. صدای شلیک گلوله‌ای که بیشتر جنبه‌ی اخطار داشت بلند شد. چهار پنج مرد به سرکردگی یونس از خروجی بزرگراه گذشتند و از شیب خاکریز سرازیر شدند. سرملوانْ عقب‌دار گروه بود، و تفنگ لوله‌بلندی به دست داشت.

قامت کشیده‌ی یونس با گام‌های بلند سرازیری را طی می‌کرد، و چکمه‌های سیاه او خاک را ابرابر به هوا بلند می‌کرد. دیگران سکندری‌خوران پشتِ‌سر او می‌آمدند، شائول لیز خورد و به صورت زمین خورد و فحش داد، اما یونس همچنان استوار به پیش می‌رفت.

بلم نزدیک ساحل ایستاد، و فیلیپ جوردن که نمی‌دانست به کدام سمت برود رودخانه و ورودی‌های آن را به‌دقت از نظر گذراند. رانسوم که قسمت جلوی بلم بود از همان جا خم شده بود و دستش را به آن‌سوی فاصله‌ی کوتاه آب به خشکی می‌رساند. سرملوانْ به خزانه‌ی تفنگ فوت کرد و آن را از گردوخاک پاک کرد، و تفنگ را به طرف آن‌ها نشانه رفت. گلوله مثل حشره‌ی سرسام‌گرفته‌ای سوت‌کشان از بالای

سرشان گذشت. رانسوم فریاد کشید: «قایق را وِلِش فیلیپ! همین الان باید بریم!»
فیلیپ پشت تیرک بلم‌رانی قوز کرد، و شائول دوباره تفنگ را فشنگ‌گذاری کرد، و فیلیپ گفت: «دکتر، نمی‌تونم... کویلتر...»
«مرده‌شور این کویلتر را ببرد!» کاترین روی دو کنده‌ی زانو کف بلم نشسته بود و دو لبه‌ی بلم را محکم چسبیده بود. رانسوم با کلت به کاترین اشاره کرد و گفت: «با دست‌هات پارو بزن! فیلیپ، گوش کن ــ!»
یونس و آدم‌هایش لب آب رسیدند؛ چیزی بیش از طول دو سه قایق با آن‌ها فاصله نداشتند. شائول تفنگ را به سمت فیلیپ نشانه رفت، اما یونس پیش آمد و تفنگ را از دست او بیرون کشید. چشمان سیاه یونس سرنشینان بلم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند. یونس روی پوزه‌ی تخته‌سنگی رفت و بی‌اعتنا به کلتی که در دست رانسوم بود، نیم‌دقیقه‌ی تمام چشم از بلم برنداشت.
و از آن بالا فریاد زد: «فیلیپ، پسرجان، بیا اینجا!»
پژواک اسم فیلیپ تا آن سرِ رودخانه‌ی خشکیده پیچید، و فیلیپ رویش را برگرداند؛ تیرک بلم‌رانی را برای حفظ تعادل خود محکم به دو دست گرفته بود. فیلیپ جوردن به صورت مرد که از بالای تخته‌سنگ مثل شاهینی با غضب در او خیره مانده بود نگاه کرد.
«فیلیپ... بیا!» صدای یونس مثل ناقوس زمختی بر فراز آب‌های چرب طنین انداخت.
فیلیپ جوردن درحالی‌که تیرک بلم‌رانی را در چنگ می‌فشرد، با سر پاسخ منفی داد. بالای سر او، از فراز پُل یک ردیف صورت مثل هیئت‌منصفه‌ی متخاصمی پایین را نگاه می‌کرد. فیلیپ تیرک را محکم گرفت، از آب بیرون کشید و به حالت افقی جلوی خود گرفت، انگار بخواهد راه یونس را سد کند.
فیلیپ جوردن رویش را برگرداند و بانگ زد: «دکتر...؟»
«بیا ساحل، فیلیپ!»
فیلیپ فریاد زد: «نه!» و برای آخرین‌بار پیکر سیاه یونس را نگاه کرد، آن‌گه وزن خود را روی تیرک انداخت و بلم را به بالادست رود به طرف دریاچه‌ی خشکیده راند. مردانی که روی ساحل ایستاده بودند دور سرملوانْ هجوم بردند و فریادزنان تفنگ را خواستند، اما بلم

برق‌آسا پشت بدنه‌ی یک لنج باری رفت، آن‌گاه دوباره خیز برداشت و دور شد؛ سینه‌ی بلم مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد از سطح آب بلند شد. فیلیپ تیرک بلم‌رانی را شلاق‌وار از آب بیرون می‌کشید و در آب فرو می‌کرد، و آب از روی تیرک خیس به‌سرعت از لای انگشتان او می‌گذشت.

«با شما می‌آیم، دکتر. اما اول باید...» فیلیپ تیرک را آزاد کرد، آن‌گاه قوز کرد، و بلم از میان پهنه‌ای از آب آزاد موج برداشت و گذشت. «... اول باید بروم و پدرم را بردارم بیاورم.»

رانسوم به جلو خم شد تا دست کاترین را بگیرد. و شروع به تماشای جوانک کرد که با چرخشی آن‌ها را به‌سرعت از پیچی گذراند و به سوی دریاچه راند؛ رانسوم در چهره‌ی فیلیپ همان خطوط چهره‌ی تیرمانندِ مرد سیاه‌پوش را می‌دید که اکنون بر ساحل رود ایستاده بود و آدم‌هایش گرداگرد او میان گردوخاک باهم گلاویز شده بودند.

۱۹. آقای جوردن

تا یک ساعت از همان مسیر رود رفتند که پیچ‌وتاب‌خوران از میان دریاچه می‌گذشت. آبراهه تنگ می‌شد، به طوری که پهنای آن گاهی به پنج متر می‌رسید، گاهی نیز به چند نهر کم‌عمق تقسیم می‌شد که در دل شن‌پشته‌ها و زمین‌های باتلاقی از نظر گم می‌شدند. بر همه‌ی شیب‌ها قایق‌های بادبانی تفریحی به گل نشسته بودند، و رد باقی‌مانده از آب، آبی که مدام عقب نشسته بود، بدنه‌ی آن‌ها را هاشور زده بود. دریاچه تقریباً خشکیده بود، و بستر آن ساحلی شده بود مثل همه‌ی سواحل دیگر، با شن‌پشته‌های سفیدِ بسیار که همه پوشیده از الوار و پاره‌چوب‌های سفیدی بود که در آب شناور بوده بودند. بر ساحل دریاچه علف‌های خشکیده‌ی باتلاقی به صورت حصاری سوخته درآمده بود.

آن‌ها ــ رانسوم و فیلیپ و کاترین ــ از آبراهه‌ی اصلی بیرون رفتند، و وارد یکی از شاخه‌های کوچک آن شدند. آنان از کنار باقی‌مانده‌ی آلونک کهنه‌ای رد شدند. کنار این آلونک اسکله‌ی کوچکی میان باقی‌مانده‌ی علف‌ها سر بیرون آورده بود؛ این علف‌ها تابستان سال گذشته که سطح آب چند متر اُفت کرده بود برای خودشان دانه داده و بلند شده بودند. فیلیپ که خستگی نمی‌شناخت، بلم را با تیرک بلند خود مثل کلیدی میان شبکه‌ی درهم شاخابه‌ها می‌چرخاند، و برای احتراز از نگاه خیره‌ی رانسوم صورتش را پشت شانه‌اش پنهان کرده بود. یک‌بار توقف کردند و فیلیپ به رانسوم و کاترین دستور داد از بلم پیاده شوند، آن‌گاه بلم را از گردنه‌ی باریکی عبور داد و وارد نهر مجاور کرد. آن‌ها از کنار استوانه‌ی پوسیده‌ی یک واحد تقطیر گذشتند. این واحد تقطیر را بر بستر دریاچه ساخته بودند، و برج‌های کج آن شبیه لوله‌های توپخانه‌ی غریبی بود که دست به شورش برداشته با آسمان سر جنگ دارد. هر جا میان علف‌ها را نگاه می‌کردید چشم‌تان به لاشه‌ی موش‌های آبی و مرغان آبزی می‌افتاد.

نهر از چند شن‌پشته‌ی پوشیده از خارزار گذشت، و بلم‌نشینان سرانجام از غدیر خشکیده‌ی کوچکی سر درآوردند. درست در وسط این غدیر دوبه‌ی بادبانی کهن‌سالی به چشم می‌خورد که صاف روی گل‌های خشکیده نشسته بود، و نهر آب پیش از آن‌که فراسوی غدیر از نظر گم شود رد مختصری از خود در غدیر به‌جا گذاشته بود. از کنار قایق‌ها و لنج‌های زیادی گذشته بودند که همه چرک و خاک‌آلود بودند، جز همین

لنجِ باری که پاکِ پاک بود و لکه‌ای بر آن ننشسته بود، و بدنه‌ی آن مثل ترکیب زیبایی از رنگ زیر آفتاب می‌درخشید. پنجره‌های مفرغی آن را تازه جلا داده بودند. سکوی سفیدی برای سوار و پیاده شدن پهلوی دوبه ایستاده بود، و پلکانی که با طناب مهار شده بود به عرشه‌ی دوبه منتهی می‌گشت. همه‌ی طناب‌ها و بادبان‌ها را از دورِ دکل جمع کرده بودند، و یک پاره‌الوار را به طور افقی، چلیپاوار، روی آن نصب کرده بودند، و سرتاپای دکل را تا حلقه‌ی برنجی نُک آن جلا داده بودند.

رانسوم شروع کرد به گفتنِ «فیلیپ، تو به چه حقی ــ؟»، که حس کرد دست کاترین از سرِ هشدار روی بازوی او نشست. سه متری مانده به سکوی سفید، فیلیپ بلم را روی خشکی راند و با دست از آن دو خواست پیاده شوند. فیلیپ که جلوی همه راه می‌رفت با تردید مکثی کرد و گفت: «دکتر، به کمک‌تان احتیاج دارم.» این جمله را با چنان لحن تردیدآمیزی بیان کرد که رانسوم را به یاد خرخرهای سگ خشنِ بی‌صاحب خودش انداخت. فیلیپ به کابین و دکل دوبه اشاره کرد و ادامه داد: «می‌دانید که، این کهنه و اسقاطی بود. هر جا هر آت‌وآشغالی بود جمع کردم و این‌طوری سرهم‌بندی کردم.» از لحن صدای فیلیپ معلوم بود از کاری که کرده به خود می‌بالد.

فیلیپ جلو افتاد و کاترین و رانسوم را به کابین تاریک دوبه برد. در مرکز این حجره‌ی ساده و بی‌پیرایه کسی با کمرِ راست و محکم روی یک صندلی گهواره‌ای نشسته بود، که مرد سیاه‌پوستی بود با موهای سفید. مرد پیراهن نظامی رنگ‌ورورفته‌ای به تن و شلوار مخمل کبریتی به پا داشت. شلوار را که قلوه‌کن شده بود با زحمت و دقت زیاد وصله کرده بودند. رانسوم ابتدا از روی شانه‌های پهن و سرِ گنبدی مرد تصور می‌کرد سال‌های آخر میانسالی را می‌گذراند، اما وقتی هوا صاف شد و شانه‌ها و پاهای نی‌قلیونی او را دید فهمید هفتاد و پنج را شیرین دارد. پیرمرد به‌رغم سن زیاد کمرش را راست نگه می‌داشت، و وقتی فیلیپ به طرف او آمد، کله‌ی چین‌دار و اشراف‌منشانه‌ی او چرخید. نور ضعیفی که از پنجره‌ها، پنجره‌هایی که کِرکِره‌ی آن‌ها را بسته بودند، تو می‌آمد در چشم‌های مات و نابینای او منعکس می‌گشت.

فیلیپ پشتِ‌سر پیرمرد خم شد. «پدر، وقت رفتن رسیده. باید برویم جنوب به ساحل.»

سیاهِ پیر با سر حرف فیلیپ را تصدیق کرد. «می‌فهمم، فیلیپ. شاید بد نباشد مرا به دوستانت معرفی کنی؟»

«برای کمک همراه ما می‌آیند. ایشان دکتر رانسوم هستند، و ایشان هم خانم ــ»

«آستن. کاترین آستن.» کاترین جلو رفت و دستش را روی دست چنگال‌مانند سیاه پیر گذاشت و گفت: «از دیدن‌تان خیلی خوشحالم، آقای جوردن.»
رانسوم نگاه مختصری به دوروبر کابین انداخت. روشن بود که میان فیلیپ و سیاه پیر هیچ‌گونه پیوند خونی وجود نداشت، اما رانسوم حتم داشت که این پیرمرد نابینا پدرخوانده‌ی جوانک باشد، همان کسی بود که رانسوم سالیان دراز حضور نامرئی او را پشتِ‌سر فیلیپ حس کرده بود. اکنون هزار معما حل شده بود: این‌که چرا فیلیپ غذایش را نمی‌خورد و با خود به خانه می‌برد، و نیز این‌که چرا با آن‌همه هدایای سخاوتمندانه‌ای که زمستان به جوان داده بود، اغلب اوقات از بی‌غذایی حالت ضعف داشت.
پیرمرد با صدای نرمی گفت: «فیلیپ درباره‌ی شما خیلی با من حرف زده، دکتر. تا جایی که می‌دانم، همیشه دوست خوبی برای او بوده‌اید.»
رانسوم دست پیرمرد را به دست گرفت، و دست پیرمرد نیز دست او را با حالت عصبی ملاطفت‌آمیزی در خود جای داد؛ نُک انگشت‌های پیرمرد به‌سرعت حرکت می‌کرد انگار بخواهد یکی از حروف برجسته‌ی بریل ــ خط نابینایان ــ را که بسیار بزرگ بود بخواند.
رانسوم گفت: «برای همین است که می‌خواهم همین الان حرکت کنیم، آقای جوردن، پیش از آنی که خشکیِ هوا شروع به پاره‌پاره کردن زمین بکند. حال‌تان برای سفر مساعد است؟»
پرسش رانسوم غیرمستقیم بارِ منفی داشت، و فیلیپ جوردن بُراق شد. «البته که مساعد است!» فیلیپ جلو رفت و میان رانسوم و پیرمرد ایستاد. «نگران نباشید، پدر. من که شما را تنها نمی‌گذارم.»
«متشکرم، فیلیپ.» صدای پیرمرد هنوز نرم و مهربان بود. «شاید بهتر باشد آماده بشوی. اما آن‌قدر آب و غذا بردار که بردنش آسان باشد.» فیلیپ که به آشپزخانه‌ی دوبه رفت سیاه پیر گفت: «دکتر رانسوم، اجازه می‌دهید چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم؟»
تنها که شدند، پیرمرد چشمان بی‌نگاهش را رو به رانسوم چرخاند. «این سفر خیلی به درازا می‌کشد، دکتر، شاید برای شما طولانی‌تر باشد تا من، وقتی به ساحل برسیم این سفر تازه شروع می‌شود. وقتی رسیدیم، می‌فهمید چه گفته‌ام.»
رانسوم گفت: «حرف‌تان را قبول دارم. به ساحل که برسیم، همه‌چیز روشن می‌شود.»

«البته.» مرد سیاه لبخند زد. سرِ بزرگِ گنبدی او با آن‌همه رگ مثل کُره‌ای بود از چوب ساج. «من بار سنگینی به دوش شما می‌شوم، دکتر، و مایه‌ی دردسر. ترجیح می‌دهم همین جا بمانم. نمی‌خواهم بعداً مرا کنار جاده به امان خدا رها کنند. ممکن است ازتان خواهش کنم با خودتان روراست باشید؟»

رانسوم از جا بلند شد. پشتِ‌سر خود کاترین آستن را می‌دید که به اهرم سکان تکیه داده بود و در آفتاب استراحت می‌کرد و، موهایش که در هوا از جا بلند شده بود شبیه پشم قوچی بود در افسانه‌های هومر. پرسش مرد سیاه‌پوست رانسوم را آزرده و عصبی کرده بود. رانسوم به عللی از پیرمرد زده شد، یکی آن‌که سالیان دراز از او سوءاستفاده کرده بود، اما بدتر از همه تصوری بود که پیرمرد از او داشت، این تصور که هنوز هم از عهده‌ی رانسوم برمی‌آمد که همین‌طور راحت بین کمک به پیرمرد و به امانِ خدا سپردنِ او یکی را انتخاب کند. بعد از حوادث چند روز گذشته، رانسوم همان موقع حس کرده بود که در شرایط کنونی ملاحظات انسان‌دوستانه جایی ندارد، بی‌معنا و بی‌ربط شده‌اند.

«دکتر؟»

«آقای جوردن، از من برنمی‌آید با خودم روراست باشم و به خودم دروغ نگویم. امروزه اکثر ارزش‌هایی که می‌شناختم آن‌چنان زیر سؤال رفته‌اند که به خودم می‌گویم از کجا که ارزش‌های نهانی چیز بهتری باشند. ولی به‌هرحال سعی می‌کنم شما را به ساحل برسانم.»

۲۰. شهری که در خود می‌سوخت

کمی پیش از گرگ‌ومیش شبانگاهی، راه بازگشت را در پیش گرفتند. این‌بار به پایین‌دست رود می‌رفتند. رانسوم روی پاشنه‌ی بلم ایستاده بود و فیلیپ جوردن بر سینه‌ی بلم، و هر دو با تیرک بلند خود بلم را به پیش می‌راندند، کاترین و پیرمرد وسط بلم زیر یک سایبان سردستی نشسته بودند.

گردبرگرد آن‌ها سطح پخته و سفید دریاچه از افق تا افق دامن گسترده بود. کیلومتری مانده به شهر وارد جریان اصلی رود شدند، و در همان لحظه صدای سوت خطر در هوای داغ بعدازظهر پیچید. فیلیپ به سمت راست بلم اشاره کرد: در فاصله‌ی دویست‌متری کشتی بخاری

رودخانه‌روی کاپیتان تولاک درون آبگیری که در خشکی محصور بود ایستاده بود. پرچم‌های سه‌گوش در هوا بال‌بال می‌زدند، و چادر برزنتی عرشه روی صندلی‌های جلاخورده‌ای که ردیف‌به‌ردیف چیده شده بودند سایه گسترده بود. موتور کشتی با تمام قدرت رو به جلو کار می‌کرد، و سینه‌ی بلند کشتی خود را می‌کوفت به شکم یک تپه‌ی شنی عظیم. پروانه‌ی کشتی، خستگی‌ناپذیر، دور خود می‌چرخید، آب‌های سیاه را آن‌قدر به‌هم زده بود که به صورت کف ضخیمی درآمده بود. سکان‌دارِ کشتی گذاشته رفته بود، و کاپیتان تولاک که دست‌تنها مانده بود خودش پشت سکان ایستاده بود و هر وقت خود را به شکم بی‌جان شن‌پشته می‌زد سوت کشتی را نیز به صدا درمی‌آورد و به شن‌پشته حواله می‌داد، انگار بخواهد نهنگ خفته‌ای را بیدار کند.

فیلیپ بانگ زد: «دکتر؟...» اما رانسوم با سر جواب منفی داد. بلم راند و از جلوی کشتی بخار گذشت، و سوت کشتی به‌تدریج پشتِ‌سرشان در مه خاموش شد.

غروب به همیلتون رسیدند، و پشت بدنه‌ی پوسیده‌ی یک کشتیِ لای‌روبی استراحت کردند؛ کشتی لای‌روبی را در منطقه‌ی ورودی دریاچه میان زمین‌های باتلاقی مهار کرده بودند. در نوری که رنگ می‌باخت، سیاه پیر همان‌طور که صاف درون قایق نشسته بود و سرش را به یکی از میله‌های فلزی سایبان تکیه داده بود به خواب رفته بود. پهلوی پیرمرد سیاه کاترین آستن آرنج‌هایش را به دو گالن آب که فیلیپ ذخیره کرده بود تکیه داده و سرش را روی مچ دست‌هایش گذاشته بود.

تاریکی که بر رود خیمه زد، رانسوم روی پُلِ فرماندهی کشتی لای‌روب رفت. فیلیپ جوردن نیز همان جا ایستاده بود، و به شهر که در دوردست قرار داشت اشاره می‌کرد. در ملتقای آسمان و افق خرمن‌های عظیم آتش همه‌جا می‌سوخت؛ شعله‌های سرکش آتش بام‌های شهر را جارو می‌کرد، و کپه‌های عظیم دود بر فراز آسمان به هوا بلند بود.

رانسوم گفت: «دارند ماونت رویال را می‌سوزانند. لوماکس و کویلتر باهم.» در این لحظه نور در صورت فیلیپ جوردن شعله کشید، و رانسوم بار دیگر نیم‌رخ عقابی یونس را دید. رانسوم به صحنه‌ی آتش‌سوزی برگشت، و شروع به شمارش مراکز آتش‌سوزی کرد.

یک ساعت بعد بلم را ترک کردند و بر بستر خشکیده‌ی رود به راه افتادند. تَف آتش‌سوزی‌های ساحل مثل بادِ سوزنده‌ای که از آفریقا

به اروپا می‌وزد از فراز رود می‌گذشت. سرتاسر افق شعله‌ور بود، کانون‌های عظیم آتش‌سوزی لگام‌گسیخته حومه‌ی شهر را درمی‌نوردید. در امتداد ساحل شمالی رود شهر همیلتون در آتش می‌سوخت، و شعله‌های آتش خیابان‌ها را جارو می‌کرد. خانه‌های قایقی کنار اسکله‌ها آتش گرفته بودند، مثل صدها ماهی در نورِ رقصان آتش برق می‌زدند. هزارهزار گُل منورِ آتش مثل کرم شبتاب از بالای سرشان می‌گذشتند و در کشتزارهای جنوب می‌نشستند، مثل این بود که خود خاک نیز شروع به سوختن کرده بود.

«شیرها!» کاترین بود که فریاد کشید. «دکتر، می‌توانم صداشان را بشنوم!» کاترین دوان‌دوان تا لب آب رفت، صورتش در نور شعله‌های آتش روشن بود.

فیلیپ جوردن صدا زد: «خانم آستن!» و بازوی او را گرفت. روی خاکریزِ پُل اتومبیل‌رو، که مثل پرده‌ی سینمای عظیمی نورانی شده بود، یکی از شیرهای یال‌دار ایستاده بود. شیر از خاکریز بالا رفت و خود را به نرده‌ی پُل رساند، و از آن بالا به جهنمی که زیر پایش بود نگاه کرد، و یکی از ماهی‌گیران شتابان از کنار بارانداز‌هایی که می‌سوختند دوید، و شیر نیز برای شکار ماهی‌گیر از میان تاریکی سر در پی او گذاشت.

رانسوم و همراهانش از ساحل رود بالا رفتند، و خود را به پناهِ خانه‌هایی رساندند که در ساحل جنوبی رود بود. هیکل کسی پشت یکی از لنج‌های به‌گل‌نشسته جابه‌جا شد. پیره‌زالی که خود را لای انبوهی لته‌پاره پیچیده بود به رانسوم چسبید. رانسوم فرصت نیافته بود جلوی پیره‌زال را بگیرد.

«آقای دکتر، چه‌طور دل‌تان می‌آید آدم پیری مثل ننه کویلتر را ول کنید و خودتان بروید؟ بروید و پیرزن را بیندازید توی دست این آدم‌خورا و بگذارید توی شعله‌ی آتش بسوزد؟ خدا را خوش می‌آید؟»

«خانم کویلترا!» رانسوم به پیرزن کمک کرد راحت بایستد. رانسوم درعین‌حال مواظب خود بود. مبادا بخار ویسکی اطراف زن ناگهان آتش بگیرد و هر دو بسوزند. رانسوم گفت: «اینجا چه می‌کنید؟»

«دنبال پسرم می‌گردم، دکتر...»، و مثل ساحره‌ی حواس‌پرتی به ساحل روبه‌رو اشاره کرد. در نوری که می‌تپید صورت پیرزن شکل منقار

و ترس بود. «همه‌اش زیر سرِ این لوماکس و خواهر لکّاته‌اش هس، بچه‌ام را بدراه کرده‌اند!»

رانسوم کشان‌کشان پیرزن را از شیب ساحل بالا برد. کاترین و فیلیپ هر دو باهم زیر بغل پیرمرد سیاه را گرفته و از سربالایی ساحل بالا رفته بودند و اکنون زیر دیوار باغی کِز کرده بودند. گردبرگرد آن‌ها از آسمان شراره‌ی آتش می‌بارید. انگار با یک قرار قبلی، همه‌ی این شهر ساحلی همزمان و یکپارچه می‌سوخت. تنها جایی که در امان بود خانه‌ی لوماکس بود که در کانون این گردباد آتش قرار داشت. بام خانه‌ها فرو می‌ریخت، و رانسوم که میان این‌همه آوار دنبال خانه‌ی خودش می‌گشت، صدای فریاد به گوشش رسید. صدای فریاد از فراز غرش الوارهایی که می‌سوختند می‌گذشت، و تا آنجا می‌رسید. و رانسوم دو قلاده یوزپلنگ دید که میان راهروهای مشتعل دنبال چیزی می‌دویدند.

«فیلیپ!»

فریاد با لحن صدایی مجنون‌وار و آشنا از آن‌سوی رود برمی‌خاست. خانم کویلتر برگشت، کورکورانه به درون شعله‌ها خیره شد، و فریاد خشن و زمختش بلند شد که، «بچه‌ی منه! کویلتی خودمه که آمده ننه‌شو ببره!»

«فیلیپ!» پرهیبِ کویلتر که از لای خیابان‌های آن‌سوی رود می‌دوید به ساحل نزدیک شد. توی بغلِ کویلتر چیزِ بدْباری بود که مدام بال‌بال می‌زد. کویلتر از خیابان‌ها که بیرون آمد و به ساحلِ باز رسید، باز هم اسم فیلیپ را فریاد کرد، و آن‌گاه دست‌هایش را بالا برد و پرنده را آزاد کرد. قوی سیاه که پروبالش هنوز آلوده به نفت بود، با قدرت به هوا بلند شد، گردن درازش مثل دسته‌ی نیزه به سوی فیلیپ جوردن کش آمده بود. کویلتر قوی سیاه را که از رودخانه گذشت تماشا کرد، بال‌های او با قدرت در کار بودند، و شراره‌های سوزان آتش بر گرد او فرو می‌بارید. مرغ سیاه بالای سر آن‌ها پرواز می‌کرد، و سوار بر موج درخشان هوا قوس بلندی زد و ناپدید شد. فیلیپ برای کویلتر دست تکان داد. کویلتر ایستاد، و از پشتِ‌سر به رانسوم و همسفرانش که به‌تدریج از دایره‌ی نگاه او محو می‌شدند خیره‌خیره نگاه کرد. چهره‌ی کویلتر مثل چهره‌ی بچه‌ای که گم شده باشد در نور حریق برق می‌زد.

۲۱. سفر به دریا

صبح روز بعد، با دمیدن سحر مسافران ما تقریباً ده کیلومتری رو به جنوب راه بریده بودند. تمام شب را شهر پشتِ‌سر آن‌ها در آتش سوخته بود، و رانسوم تا جایی که می‌توانست این دسته‌ی کوچک را به پیش رانده بود. رانسوم از این می‌ترسید که مبادا یونس و ماهی‌گیران از پُل اتومبیل‌رو گذشته باشند. اما جاده‌ی پشتِ‌سر آن‌ها همچنان از رهگذران خالی ماند، و جاده کم‌کم به درون تاریکیِ فروزان فرو می‌شد.

فاصله‌به‌فاصله گروه مسافران استراحت می‌کرد؛ برای استراحت روی صندلی عقب اتومبیل‌هایی می‌نشستند که کنار جاده به حال خود رها شده بودند. شعله‌های آتشِ شهر در آینه‌ی اتومبیل‌ها می‌افتاد و آینه‌ها برق می‌زدند، و به همین دلیل رانسوم و همراهانش به طور متناوب می‌خوابیدند، همه به‌جز خانم کویلتر که تمام شب را لخ‌لخ‌کنان از اتومبیلی به اتومبیل دیگر رفت، در تاریکی نشست و دستگاه‌های کنترل اتومبیل‌ها را دست‌کاری کرد. یک‌بار هم بوق یکی از اتومبیل‌ها را به صدا درآورد، و خِرخِرِ خفه‌ی آن سراسر جاده‌ی تهی را پیمود.

آن شب خانم کویلتر شوروشوق خود نسبت به اتومبیل را تازه کشف کرده بود و صبح آن شب نیز این شوروشوق همچنان به قوت خود باقی بود. سیاهِ پیر روی یک تختِ روان نشسته بود، و رانسوم و فیلیپ جوردن دو سر تخت روان را گرفته لنگ‌لنگان از میان نور گرم سحرگاهی می‌گذشتند، که ناگهان خانم کویلتر از سرِ اتفاق یکی از اتومبیل‌ها را روشن کرد.

وقتی رانسوم به خانم کویلتر رسید خانم کویلتر پرسید: «کویلتر جان با این کار من چه عشقی می‌کنه، ها؟» رانسوم تلاش می‌کرد دسته دنده را از دست‌های حریص او در امان دارد؛ موتورِ روشن نعره می‌کشید و زیر پاهای رقصان زن به‌شدت کار می‌کرد.

پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره رانسوم موفق شد پیرزن را قانع کند کمی آن‌طرف‌تر برود، آن وقت بود که خودش پشت فرمان نشست و به راه افتادند. رانسوم با حیرتِ تمام پی برد که وضع موتور اتومبیل بسیار خوب است، و باک آن هم تا نیمه پُر است. در راه رانسوم به وسایط نقلیه‌ای که صاحبان‌شان در سرتاسر بزرگراه رها کرده بودند نگاه می‌کرد، و به این نتیجه رسید که همه را در راه‌بندان عظیمی که هفته‌ی پیش روی داده بود به حال خود رها کرده‌اند. توقفگاه این ماشین‌ها به رودهای بی‌جنبش فلز می‌مانست که از دشت‌ها می‌گذشت

و در دل افق فرو می‌رفت. بی‌تردید سرنشینان این ماشین‌ها از سرِ یأس تسلیم شده بودند و تصمیم گرفته بودند این چند کیلومتر باقی‌مانده را پای پیاده طی کنند.

پشتِ‌سر مسافرانِ ما شهر از نظر گم بود، اما از فاصله‌ی سی‌کیلومتری جنوب شهر هنوز هم رانسوم می‌توانست دود حریق را ببیند که آسمان را آلوده بود. در دو سمت آن‌ها آن‌سوی ماشین‌هایی که تا لبه‌ی بزرگراه هل داده بودند، کشتزارها تا دل مه و غبارِ صبحگاهی دامن گسترده بودند؛ سطح کشتزارها مثل صفحاتِ سگک‌دارِ زنگ و پوسیدگی بود. خانه‌های روستاییِ تک‌افتاده در انتهای جاده‌های تنگِ پُردست‌انداز سرپا ایستاده بودند، و گردوخاک به سراپای پنجره‌های تخته‌کوبی‌شده‌ی آن‌ها می‌پاشید. هر جا نگاه می‌کردید استخوان‌های احشام را می‌دیدید که پهلوی آبشخورهای خشک و بی‌آب افتاده و مُرده بودند. تا سه ساعت با اتومبیل رفتند. در این مدت دوبار توقف کردند تا اتومبیل عوض کنند، هر دوبار شیشه‌شکسته‌ها و پاره‌فلزهایی که کف بزرگراه ریخته بود لاستیک اتومبیل را پنچر کرده بود. آن‌ها پشتِ‌سرهم از چند شهرک کشاورزی گذشتند که همه خالی از سکنه بودند، آن‌گاه به‌سرعت به سمت تپه‌های ساحلی راندند؛ این تپه‌ها هنوز پشت افق پنهان بودند.

در تمامی این مدت هیچ‌یک از سرنشینان اتومبیل یک کلمه حرف نزد. کاترین و خانم کویلتر روی صندلی عقب نشسته بودند، و مدام به ماشین‌هایی نگاه می‌کردند که بدون سرنشین توی بزرگراه مانده بودند. میان آن دو، سیاهِ پیر با گردن کشیده نشسته بود، پیرمرد که همان نابینا بودنش او را نسبت به دو زنِ همراه مصونیت بخشیده بود ویراژها و بالاوپایین پریدن‌های اتومبیل را صبورانه تاب می‌آورد. گه‌گاه که فیلیپ به عقب خم می‌شد تا پدرخوانده را تروخشک کند پیرمرد چیزی زیر گوش او می‌گفت. پیوند رانسوم با فیلیپ بر پس‌زمینه‌ی رود شکل گرفته بود، و اکنون که رود مُرده بود و منطقه را ترک کرده بودند، رانسوم حس می‌کرد پیوند خود او با فیلیپ گسیخته است.

وقتی وارد ورودی گذرگاه رود شدند، شیب جاده به‌تدریج افزایش یافت، و بر تعداد اتومبیل‌هایی که به حال خود رها شده بودند افزوده شد. رانسوم در تنها خطی که بازمانده بود آهسته می‌راند. پهنه‌ی پولادی پُل بر فراز اتومبیل‌ها و کامیون‌های برجامانده ایستاده بود، که روی قوس پُل مثل آهن‌قراضه‌هایی بودند که روی تسمه‌نقاله‌ای حرکت می‌کنند.

پانصد متر به پُل مانده میان خطوط بزرگراه که درهم ادغام می‌شدند گیر افتادند، و مجبور به توقف شدند. رانسوم جلوی همه به راه

افتاد و از حفاظ پُل بالا رفت. در این منطقه پهنای رود در اصل چهارصد متری بود. اما اکنون که رود تقریباً خشکیده بود، باریکه‌آبی پیچ‌وتاب‌خوران به راه خود ادامه می‌داد، و مثل افعیِ خسته‌ای بود که بر بستری سفید خفته باشد. بر دو سوی رود دوبه‌های زنگ‌زده در گل نشسته بودند، و مثل صخره‌های گم‌شده‌ای بودند که در بیابان روبه‌روی هم در هوا قد راست کرده بودند. به‌رغم حضور پُل و خاکریزِ ساحل روبه‌رو، رود اکنون دیگر جنبه‌ی نظری داشت، و بستر خشکیده‌ی آن با زمین‌های اطراف یکی شده بود.

رانسوم که به پُل بالای سرش نگاه می‌کرد علت راه‌بندان ورودی پُل را دریافت. چشمه‌ی مرکزی پُل، یعنی قسمتی از پُل را که چهل متری طول داشت، منفجر کرده بودند. انفجار پُل کار یک واحد تخریب حرفه‌ای بود، و تیرهای فولادی بازویی پُل راست کف رود نشسته بودند، و حاشیه‌های اتومبیل‌روی پُل مثل ورقه‌های کاغذ فلزی پاره‌پاره شده بودند. در نقطه‌ی ورودی پُل سه کامیون ارتشی به‌هم گره خورده بودند و راه بسته شده بود. کاپوت‌ها و اتاقک‌های راننده‌ی کامیون‌ها شاخ‌به‌شاخ به‌ضربْ درهم فرو شده بودند.

از شیب ساحلی که به طرف بستر رود پایین می‌رفتند، فیلیپ جوردن پرسید: «حالا چرا پُل را منفجر کرده‌اند؟ نکند نمی‌خواهند مردم به ساحل برسند؟»

«شاید هم نمی‌خواهند، فیلیپ.» رانسوم که می‌کوشید در پوسته‌ی زمین جاپایی برای خود پیدا کند میله‌های تخت روان را محکم چسبید. «به اندازه‌ی همین جاپای من در ساحل جا پیدا می‌شود.»

عده‌ای که تلاش کرده بودند از خود رودخانه رد شوند با اتومبیل از خاکریز پایین رفته بودند. و اتومبیل‌ها اکنون تا نیمه به سر در کپه‌های خاک فرو رفته بودند، و خاک نرم و پودرمانندی اُریب صندلی‌ها و داشبوردها را پوشانده بود. خانم کویلتر به این اتومبیل‌ها که می‌رسید کمی پا سست می‌کرد، انگار امیدوار بود که به احتمال زیاد همه‌ی آن‌ها ناگهان، بی‌خبر باز هم جان می‌گیرند، آن‌گاه لباس گُل‌مَنگلیِ تَنَش را دور خودش جمع می‌کرد و به کمک بازوی کاترین لخ‌لخ راه می‌سپرد.

رانسوم و همراهان به بستر مسطح مسیر جریان رود رسیدند، و از کنار قسمت میانی پُل که فرو ریخته بود گذشتند. مسیر سیم‌ها و اتصال‌های انفجار پُل به ساحل جنوبی رود می‌رسید. رانسوم که گوش‌هایش را تیز کرده بود بلکه صدای وسیله‌ی نقلیه‌ای به هر شکل از

جنوب بیاید، سخت سکندری خورد، و چیزی نمانده بود آقای جوردن را بیندازد زمین.
سیاه پیر عذرخواهانه گفت: «دکتر رانسوم، خواهش می‌کنم کمی استراحت کنید. متأسفم که این‌طور بارِ بُهت شما شده‌ام.»
«این حرف را نزنید. حواسم جای دیگری بود که این‌طور شد.» رانسوم میله‌های تخت روان را زمین گذاشت، و عرق صورتش را پاک کرد. هر چه این سفرِ رو به جنوب پیش‌تر می‌رفت رانسوم نیز روزبه‌روز بیشتر حس می‌کرد تهی‌تر شده است، انگار دارد بی‌هدف به دنبال غریزه‌ای می‌رود که در نسل‌های گذشته‌ی دور رشد یافته و کارآمد بوده است اما در سیر تکامل، ساختار و کارکرد آن کاستی یافته تا حدی که تنها اثری از آن برجا مانده و اکنون دیگر برای او از هر معنی راستینی تهی شده بود. همراهان چهارگانه‌ی او هر روز نسبت به روز گذشته کمرنگ‌تر و غیرواقعی‌تر می‌شدند، ته‌مانده‌هایی از خودشان بودند که درست مثل این رودخانه‌ی تهی موهوم و نظری بودند.
تیر حمال پولادینی که با انفجارِ پُل از جا کنده شده بود طوری به زمین افتاده بود که روی جریان آب پُل می‌بست، و رانسوم کاترین و خانم کویلتر را تماشا کرد که روی تیر حمال رفتند. رانسوم از هم‌اکنون آن دو را چیزی در حد خاک و شن می‌دید، چیزی در حد شیب‌هایی که فرسایش یافته و سایه‌هایی که پنهان بودند.
«دکتر.» فیلیپ بود که دست به بازوی رانسوم زد. «آنجا را.»
رانسوم راستای دست فیلیپ را که بالا برده بود دنبال کرد. در فاصله‌ی دویست‌متری آن‌ها پرهیب تنهای مردی از کنار مسیر خشکیده و سفید رود قدم‌زنان می‌گذشت. مرد برخلاف جهت آن‌ها به بالادست رود می‌رفت، یکی دو متری جریان باریک آب سیاه رود راه می‌رفت، و هرازگاهی نگاه مبهمی به آب سیاه‌رنگ می‌انداخت، انگار برای گردشی آرام و برای فکر کردن کنار رود آمده باشد. کت‌وشلوار نخی رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت، که کم‌وبیش همرنگ زمین سفید و بی‌رنگ اطراف او بود، اما مرد هیچ نوع وسیله‌ای همراه نداشت، به‌وضوح از آفتاب که مستقیم به سروشانه‌هایش می‌تابید خبر نداشت.
فیلیپ پرسید: «کجا دارد می‌رود؟ می‌خواهید جلوی او را بگیرم؟»
رانسوم گفت: «نه، ولش کن، بگذار به حال خودش باشد.» و بی‌اراده چند قدمی برداشت، انگار بخواهد دنبال مرد برود. رانسوم ایستاد،

انتظار داشت سگی را ببیند که وارد صحنه می‌شود و دوروبر مرد جست‌وخیز می‌کند. انزوای مطلقِ این تفرجگاه که به سفیدی گچ بود، با چشم‌اندازهای تهی آن، نور تند غلیظی بر این مسافر تنها متمرکز می‌کرد. مرد با آن هیکل غریب از همه‌ی نگرانی‌های بی‌امانِ خشکسالی و مهاجرت جمعی گسلیده بود، و به دلایلی به‌نظر می‌آمد که این هیکل غریبْ قطب‌نمایِ همه‌ی آن انگیزه‌های برزبان‌نیامده‌ای بود که رانسوم به‌اجبار در این چند روز گذشته در خود سرکوب کرده بود.

«دکتر، دیگر باید راه بیفتیم.»

«همین الان، فیلیپ.»

کمی بعد رانسوم و دیگران روی خاکریز جنوبی نشستند. مسافرِ عجیب جایی در درازنای همین بستر گرماسوخته‌ی رود از نظر گم شده بود، اما اهمیت این شخصیت عجیب هنوز هم از ذهن رانسوم می‌گریخت، نمی‌فهمید. فیلیپ آتش مختصری روشن کرد و دست به کار پختن برنج و آب شد. رانسوم به‌زور دو سه قاشق از آش بی‌مزه‌ی فیلیپ خورد، و بعد بشقابش را به آقای جوردن داد. رانسوم از بستر پهن رود چشم برنمی‌داشت، و وقتی کاترین آستن یک دستش را به شانه‌ی رانسوم تکیه داد، باز هم حواس او پرت نشد. حتا وقتی از خاکریز بالا می‌رفتند و آقای جوردن را دنبال خودشان می‌کشیدند، به‌زحمت توانست به دیگران بپیوندد.

جاده‌ای که به جنوب می‌رفت خالی بود. بقایای یک پست نظامی تا مسافتی لب بزرگراه ریخته بود. جلوی چادرهای خالی لوازم آشپزخانه از سه‌پایه‌ها آویزان بود، و میان عدل‌های سیم و لاستیک‌های کهنه کامیونی به پهلو افتاده بود.

خانم کویلتر خرناسه‌ای از سر تنفر کشید. «دکتر، آن‌همه ماشین کجا رفته‌ان؟ محض خاطر پاهای پیر و بی‌جون من هم که شده مجبوریم اتومبیل دست‌وپا کنیم، خودتان که بهتر می‌دانید؟»

«امکان دارد خیلی زود گیرمان بیاید. شما هم ناچارید تا وقتی اتومبیل گیرمان نیامده همین‌طور پای پیاده همراه ما بیایید.»

هنوز طوری نشده رانسوم داشت علاقه‌اش را به پیرزن از دست می‌داد. فشار میله‌های تخت روان شانه‌هایش را به درد آورده بود. به‌زحمت راه می‌رفت، و یک لحظه از فکر مرد تنهایی که روی بستر رودخانه دیده بود بیرون نمی‌رفت.

۲۲. تکثیر قوس‌ها

بالاخره موفق شدند اتومبیل پیدا کنند، و دو ساعت بعد به پای تپه‌های منطقه‌ی ساحلی رسیدند. مسافران سربالایی بزرگراه را در پیش گرفتند، و از جلوی باغ‌های میوه‌ی سوخته و بیشه‌های درختان شکننده پیچیدند، درختان شبیه بقایای جنگلی سنگ‌شده بودند. میان تپه‌های اطراف آن‌ها دود ناشی از آتش‌های کوچک موج‌زنان می‌گذشتند، ابرهای سفید دود بی‌هیچ هدفی از دره‌ها پایین می‌رفتند. تک‌وتوک بام‌های کوتاه زاغه‌های ابتدایی را می‌دیدند که بر قله‌ی تپه‌ها ساخته شده بودند. بر شیب‌های پُردرختِ زیر پای آن‌ها گُله‌به‌گُله بدنه‌ی اتومبیل افتاده بود؛ این اتومبیل‌ها را از لب بزرگراه پایین انداخته بودند. از بُره‌ی تنگی سرازیر شدند، و کنار یک ژرفْ‌دره‌ی عریض سر درآوردند. کفِ این ژرفْ‌دره، بر بستر باریکه‌آب خشک‌شده‌ای، یک کپه آتش چوب جنگلی تند و پُرشعله می‌سوخت. دو مرد جلوی دستگاه تقطیر کوچکی کار می‌کردند. آن دو که سینه‌های لخت‌شان از زغالِ چوب سیاه شده بود بی‌اعتنا به این اتومبیل عبوری به کار خود ادامه می‌دادند.

درختان راه باز کردند و سرنشینان اتومبیل چشم‌شان به سنگْ‌پوزی افتاد که در دوردست جای داشت، سنگ‌پوز را تا حدود زیادی ستون‌های بلندِ دود که رو به داخل خشکی در حرکت بودند مثل پرده‌ای از نظر پنهان می‌داشتند. و ناگهان بوی تند شوراب دریا اتومبیل را انباشت. تنها یک پیچ دیگر پیش رو داشتند، و جلوی روی آن‌ها قرص خاکستری و مه‌آلود دریا قرار داشت. بر لبه‌ی یک خرسنگ عمودی که تا حدودی دیدِ سرنشینان اتومبیل را کور کرده بود، دو مرد روی سقف اتومبیلی نشسته بودند، و به آبسنگ ساحلی که زیر پای‌شان بود خیره‌خیره نگاه می‌کردند. نگاه مختصری به اتومبیل که به آن‌ها نزدیک می‌شد انداختند، صورت‌هاشان زیر آفتاب لاغر و تکیده و افسرده بود. دورِ پیچ باز هم اتومبیل ایستاده بود، و نیز کنار جاده که پیچ‌وتاب‌خوران تا ساحل پایین می‌رفت. مردم روی سقف و کاپوت اتومبیل‌ها نشسته بودند، و خیره‌خیره پهنه‌ی دریا را نگاه می‌کردند.

رانسوم اتومبیل را ایستاند و موتور را خاموش کرد. زیر پای تازه‌واردان، ده‌ها هزار اتومبیل و تریلر ـ کاراوان تنگِ هم ایستاده بودند. ماشین‌ها سرتاسر پهنه‌ی آبسنگ عظیم ساحلی را اشغال کرده بودند، و چنان تنگِ هم ایستاده بودند انگار این منطقه‌ی هیولا

پارکینگ عظیمی برای وسایط نقلیه‌ی موتوری بود. تازه لای همین ماشین‌ها هم مردم به هر زحمتی شده چادر زده و آلونک درست کرده بودند، و هر چه به شنزار ساحلی نزدیک‌تر می‌شدند بیشتر تنگ هم چپیده بودند، و از شن‌تپه‌ها و زمین‌های باتلاقی هم گذشته بودند. واحد کوچکی از سفینه‌های نیروی دریایی ــ چند فروند قایق گشتی که بدنه‌ی آن‌ها خاکستری‌رنگ بود با چند قایق گارد ساحلی ــ در فاصله‌ی پانصدمتری ساحل لنگر انداخته بودند. چند اسکله‌ی فلزی بلند توی آب ساخته بودند که ادامه‌ی آن‌ها تا همین قایق‌ها می‌رسید، و در عمل خط حایل درستی میان ساحل و دریا وجود نداشت. در راستای شن‌تپه‌ها فاصله‌به‌فاصله تعدادی کلبه‌ی فلزی بزرگ برپا ایستاده بود، که تقریباً هم‌اندازه‌ی آشیانه‌ی هواپیما بودند. دورتادور کلبه‌های فلزی ستون‌های بلند دستگاه تقطیر به درون هوا بخار می‌پاشیدند، این بخار با دود آتش‌هایی مخلوط می‌شد که همه‌ی پهنای هشتصدمتری آبسنگ ساحلی را گرفته بودند و دود می‌کردند. صدای دوردست ماشین‌آلات تا پرتگاه ساحلی می‌رسید. صدای جرینگ‌جرینگ دستگاه‌های پُمپاژ همراه با صفحات آهن گالوانیزه‌ی براقِ بام‌ها که سراسر شن‌تپه‌ها را پوشانده بودند چنان باهم درآمیخته بود که هر ناظری لحظه‌ای گمان می‌کرد همه‌ی این منطقه چیزی جز شهربازی عظیم و غول‌آسایی بر ساحل دریا نیست، و اینجا که مملو از اتومبیل است پارکینگ اتومبیل میلیون‌ها بازدیدکننده‌ای است که به شهربازی آمده‌اند.

کاترین آستن بازوی رانسوم را گرفت و گفت: «چارلز، ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم خودمان را تا آنجا برسانیم.»

رانسوم درِ سمت خود را باز کرد. رانسوم انتظار داشت در ساحل غلغله‌ی جمعیت باشد، اما نه به صورت تجمعی که آن پایین می‌دید: تکرار بی‌معنای هویت، تعداد بی‌شماری عکس‌برگردانِ خود او که با تقسیم سرطانیِ زمان به وجود آمده بودند. رانسوم از لای دودْ آن پایین را به‌دقت نگاه کرد، و سعی کرد بلکه یک جای خالی پیدا کند. داخل باغِ یکی از خانه‌ها یا پشت یک پمپ‌بنزین مخروبه هنوز هم برای چند اتومبیل جا پیدا می‌شد، اما همه‌ی راه‌های ورودی را بسته بودند. یکی دو اتومبیل خزان‌خزان دوروبر مسیرهای زیروروشده می‌گشتند، مثل مورچه‌هایی بودند که کورکورانه دوروبر خود می‌چرخیدند بی‌آن‌که کمترین تصوری از جهت کلی حرکت خود داشته باشند. اما از این‌ها که بگذریم، همه‌ی ساحل به صورت یک راه‌بندان عظیم ثابت و تغییرناپذیر جا افتاده بود. هر جا نگاه می‌کردید مردم را می‌دید که روی سقف اتومبیل‌ها و کاراوان‌ها نشسته بودند، و از لای دود خیره‌خیره به سمت دریا چشم دوخته بودند.

تنها در منطقه‌ی شنزار ساحلی بود که نشانه‌های فعالیت سازمان‌یافته به چشم می‌خورد. در جاده‌ای که میان شن‌تپه‌ها می‌گذشت کامیون‌ها به‌سرعت در آمدوشد بودند، و اتومبیل‌هایی که ردیف‌به‌ردیف پشت کلبه‌های فلزی پارک کرده بودند، تشکیل الگوهای تمیزی می‌دادند. چادرها به ردیف دور آشپزخانه‌ی همگانی و واحدهای خدمات تجمع کرده بودند و زیر آفتاب می‌درخشیدند.

«همین جا بمان.» رانسوم از اتومبیل پیاده شد و به طرف همان دو مردی رفت که در همان نزدیکی روی سقف اتومبیل نشسته بودند.

رانسوم به نشانه‌ی ادای احترام سری برای آن‌ها تکان داد و گفت «ما همین الان آمده‌ایم. از اینجا چه‌طور می‌شود به ساحل رفت؟»

مرد مسن‌تر که شصت سالی داشت هیچ محلی به رانسوم نگذاشت. مرد خیره‌خیره جایی را نگاه می‌کرد، اما نه راه‌بندان زیر پایش را، بلکه افق دوردست را، چشم از جایی برنمی‌داشت که دریا در مِهی پریده‌رنگ حل می‌شد. شدت تمرکز حواس پیرمرد رانسوم را به یاد ابْریاب‌های شهر خودشان همیلتون انداخت که بالای برج‌های دیدبانی می‌رفتند و آسمان را وسواس‌گونه در پی ابر می‌کاویدند.

رانسوم توضیح داد که «ما آب لازم داریم. امروز دویست کیلومتر راه آمده‌ایم. توی آن اتومبیل یک پیرمرد افلیج داریم.»

مرد دوم که کلاه لبه‌دارش را پایین کشیده بود تا سایبان صورتش باشد، نگاهی به رانسوم انداخت. به‌نظر می‌آمد عدم‌ایقان را در کلام رانسوم تشخیص داده بود، لبخند کمرنگی نثار رانسوم کرد، لبخندی که تا اندازه‌ای به رانسوم قوت قلب می‌داد، انگار رانسوم در پرش اول با موفقیت نمره‌ی قبولی آورده بود.

رانسوم به اتومبیل برگشت. جاده از کنار پرتگاه پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت، و از میان مردمی می‌گذشت که به واپسین موضع مسلط خود پناه آورده بودند. و بعد جاده صاف می‌شد و به نزدیک‌ترین حلب‌آباد منتهی می‌شد.

در چشم‌به‌هم‌زدنی همه‌ی آن حس دریا از میان رفت، و نیز حس وجود شن‌تپه‌های دوردستی که پشت سقف کامیون‌ها و تریلر ـ کاراوان‌ها پنهان بودند، و عامل آن دودی بود که از سوختن کپه‌های زباله بلند می‌شد و در هوا منتشر می‌شد. هزاران نفر میان اتومبیل‌ها کِز کرده بودند یا دمِ درگاهی آلونک‌هاشان نشسته بودند. مردها به صورت دسته‌های کوچک خاموش‌وار و بی‌هدف راه می‌رفتند. جاده دو شاخه می‌شد، یک شاخه به موازات شنزار ساحل در دامنه‌ی تپه‌ها پیش می‌رفت، و شاخه‌ی دوم به طور اُریب مستقیم به طرف دریا می‌رفت.

رانسوم سر تقاطع ایستاد و همه‌جا را به امید دیدن نشانه‌ای از پلیس یا پست بازرسی ارتش کاوید. سمت راست، بقایای تابلوی بزرگی کنار جاده افتاده بود. تابلو تکه‌تکه شده بود، و قاب چوبی تابلو را از داربست فلزی آن جدا کرده بودند.

رانسوم راه دریا را انتخاب کرد، و وارد حلب‌آباد شد. در فاصله‌ی بیست‌متری او سنگر ساده‌ای برپا شده بود. رانسوم و همراهانش که توقف کردند، چهار پنج مرد دمِ‌در تریلرهاشان ظاهر شدند. آن‌ها برای رانسوم دست تکان دادند، و به او علامت دادند برگردد. یکی از آن‌ها میله‌ی آهنی بلندی در دست داشت. مرد جلوی ماشین آمد و با میله‌ی فلزی به پنجره‌ی رادیاتور کوبید.

رانسوم کوتاه نیامد. در فاصله‌ی پنجاه متریِ جلوی آن‌ها جاده درون جنگلِ آلونک‌ها و ماشین‌ها گم می‌شد. جای چرخ‌های وسایط نقلیه زمین را زیرورو کرده و گود انداخته بود.

دست چرکی روی شیشه‌ی جلو پهن شد. صورت نتراشیده‌ی مردی مثل پوزه‌ی تفنگ از لای شیشه‌ی بغل وارد اتومبیل شد. «یالا، جناب! برگرد به همان جهنم‌دره‌ای که بودی!»

رانسوم شروع به جروبحث کرد، اما بعد پشیمان شد و با دنده‌عقب تا سر تقاطع رفت. این‌بار از جاده‌ی دیگر همراه ساحل و از زیر پرتگاه‌ها رفتند. کمپینگ‌های موتوری که جلوی روی آن‌ها گسترده بود به سمت راست متمایل می‌شد. اتاق‌های عقب تریلرها تا داخل پیاده‌روها پیش رفته، و بر پیاده‌روهای خالی خیمه زده بودند. در سمت چپْ پرتگاه‌ها را فاصله به فاصله تراشیده و توقفگاه‌های کوچکی درست کرده بودند. در هر یک از این توقفگاه‌های کوچک خانواده‌ای زیر سایبان‌های سردستی کز کرده بود، و اینجا به دور از چشم آسمان و دریا غریبانه می‌نشستند، و به کمپینگ‌ها که آنان را از ساحل جدا کرده بودند خیره‌خیره نگاه می‌کردند.

هشتصد متری که رفتند به سربالایی کوچکی رسیدند و از آن بالا رفتند. از آن بالا تازه می‌توانستند گستره‌ی بی‌انتهای کمپینگ‌ها را ببینند، که از دماغه‌ی ساحل که بیست کیلومتری با آن‌ها فاصله داشت می‌گذشت و در دل مه فرو می‌رفت. رانسوم دمِ پمپ‌بنزین مَتروکه‌ای توقف کرد، و از آن بالا به درون خیابان تنگی که وارد کمپینگ کاراوان‌ها می‌شد سر کشید. بچه‌های کوچک پیش مادرهاشان چمباتمه زده بودند و جماعت مردها را تماشا می‌کردند که ایستاده بودند و بحث می‌کردند. دود آتشِ کپه‌های زباله بر سینه‌ی آسمانِ

تهی می‌گذشت، و هوا بوی شیرین فضولاتی را می‌داد که روی زمین پخش بودند.
چند اتومبیل که غرق خاک بودند به‌سرعت در جهت مخالف گذشتند، و سرنشینان آن‌ها که در پی یافتن جاپایی کنار جاده بودند صورت‌هاشان را به شیشه‌ی اتومبیل‌ها چسبانده بیرون را به‌دقت نگاه می‌کردند.
رانسوم به پلاک اتومبیل‌ها اشاره کرد و گفت: «حتم دارم عده‌ای از این آدم‌ها چندین روز است که دارند همین‌طور کنار ساحل رانندگی می‌کنند.» و درِ اتومبیل را باز کرد و ادامه داد: «فایده‌ای ندارد از اینجا برویم جای دیگری. پیاده می‌شوم و باز هم نگاهی به اطراف می‌اندازم.»
رانسومْ فیلیپ جوردن را مأمور مراقبت از ماشین کرد، و خودش از جاده سرازیر شد و در همان حال به فاصله‌ی میان ردیف خودروها نگاهی می‌انداخت. عده‌ای روی زمین در سایه‌ی کاراوان‌ها خوابیده بودند، عده‌ای دیگر با قطعات مربعی برزنت جلوی حیاط خانه‌ی خود دیوار کشیده بودند. مبالغی دورتر در همان معبر تنگ جمع آشفته‌ای اطراف یکی از کاراوان‌ها را که قطعات کرومی بزرگی در هر دو سمت آن بود گرفته بودند. این مردها کاراوان را چپ‌وراست از این دنده به آن دنده می‌انداختند، و با بیل و دسته‌کلنگ بام‌بام به درها و شیشه‌های آن می‌کوفتند.
دکه‌ی سیگارفروشی کهنه‌ای خود را به تیر تلگراف بتُنی کنار جاده تکیه داده بود. رانسوم به هر زحمتی بود یک پایش را روی پیشخان دکه گذاشت، و خود را روی سقف دکه کشاند. در دوردست‌های دور پهلوهای نقره‌ای آشیانه‌های فلزی که به موازات ساحل جای داشتند زیر آفتاب برق می‌زدند، و به الدورادو، به سرزمین طلا می‌مانستند، سرزمینی که رسیدن به آن محال بود. صدای بام‌بام دستگاه‌های پمپاژ که وقتی از فراز کمپینگ می‌گذشت با زمزمه‌ها و حرف‌های جویده‌جویده‌ی مردم می‌آمیخت به پرده‌ی گوش رانسوم کوفت.
رانسوم زیر پای خود مرد میانسالی را دید که یکتا پیرهن داخل فرورفتگی کوچکی لب پیاده‌رو نشسته بود و سعی می‌کرد چراغ پریموس خود را که زیر سایبان تریلر آن‌ها بود روشن کند. وسیله نقلیه و مسکن مردِ میانسال چیزی از تریلر ـ کاراوان‌های دیگر کم نداشت. جز آن‌که از نظر اندازه چیزی در حد یک تخت روان بود. کسی که میان درگاهی نشسته بود زن او بود، زنی با صورت گرد و موقر که پیراهن

گل‌داری به تن داشت. پریموس با حرارت زیاد شعله کشید، و قوری فلزی کوچکی را گرم کرد.
رانسوم از سرازیری پایین رفت و به مرد نزدیک شد. چشم‌های مرد مثل چشم‌های ساعت‌سازان حساس و هوشیار بود. رانسوم که به آن‌ها رسید مرد چای را توی دو فنجان که روی سینی بود ریخت.
زن بانگ زد. «هربرت.»
«چیزی نیست، عزیزم.»
رانسوم کنار مرد خم شد، و با سر به زن ادای احترام کرد و گفت: «اجازه می‌دهید چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم؟»
مرد گفت: «باشد، بگویید، اما آب اضافی ندارم به شما بدهیم.»
رانسوم گفت: «از این نظر عیبی ندارد. همین الان با چند نفر دوست اینجا رسیده‌ام. قصد داشتیم خودمان را به شنزار ساحل برسانیم، اما ظاهراً که خیلی دیر آمده‌ایم.»
مرد حرف رانسوم را با سر تصدیق کرد، و فنجان چای را هم زد، و از سر موافقت گفت: «درست است، حسابی دیر آمده‌اید. با این‌همه، جای شما بودم نگران نمی‌شدم، وضع ما هم چندان بهتر از شما نیست.» و افزود: «ما هم دو روزی بیشتر نیست اینجا هستیم.»
زن به عنوان معترضه گفت: «سه روز هم توی جاده بوده‌ایم. این را هم برایش تعریف کن، هربرت.»
«خودش هم توی جاده بوده، عزیزم.»
رانسوم پرسید: «امکان رسیدن ما به ساحل هست؟ کم‌کم به آب احتیاج پیدا می‌کنیم. این اطراف اصلاً پلیس هست؟»
مرد آخرین جرعه‌ی چای را تمام کرد و گفت: «بگذارید برای‌تان توضیح بدهم. احتمالاً از آن بالا نتوانستید ببینید، اما جلوی ساحل یک حصار سیمی دوجداره کشیده‌اند. آن‌طرف حصار ارتش و پلیس ایستاده. هر روز به چند نفر اجازه‌ی عبور از حصار را می‌دهند. پشت آن، انباری‌ها واحدهای بزرگ تقطیر قرار دارند، می‌گویند به‌زودی آب خیلی زیاد می‌شود، و همه باید همان جایی که هستند بمانند.» لبخند کمرنگی بر چهره‌ی مرد نشست. «جوشاندن و کُندانسه کردن، تغلیظ کردن آب کار ساده‌ای نیست، احتیاج به برج‌های خنک‌کننده‌ی سی

چهل‌متری دارد.»

«اگر کسی از حصار سیمی رد بشود برود طرف دیگر چه می‌شود؟»

«اگر به‌فرض کسی از حصار رد بشود. ارتشی‌ها کاری ندارند، اما همین دیشب واحدهای شبه‌نظامی به آدم‌هایی که می‌خواستند از لای حصارها رد بشوند تیراندازی می‌کردند. همه را جلوی نورافکن‌ها درجا به مسلسل بستند.»

رانسوم متوجه فیلیپ جوردن و کاترین شد که توی پیاده‌رو پهلوی دکه‌ی سیگارفروشی ایستاده بودند. رانسوم از چهره‌ی آن‌ها می‌خواند که از این وحشت دارند مبادا همه را بگذارد و برود، آن هم وقتی که هنوز چند صد متری با شنزار ساحلی فاصله دارند.

رانسوم پرسید: «اما از طرح‌هایی که دولت برای تخلیه‌ی مردم دارد چه خبر؟ آن کارت‌های ویژه‌ی ساحل و غیر و غیره...» اما وقتی دید مخاطب او جوابی نداد از جا بلند شد. «خود شما در نظر دارید چه کنید؟»

مرد با چشم‌های آرامِ خود رانسوم را خیره‌خیره نگاه کرد. «همین جا می‌نشینیم و انتظار می‌کشیم.» مرد با حرکت دست اطراف کمپینگ را نشان داد و گفت: «این وضع تا ابد دوام نمی‌آورد. همین الان هم اکثر این مردم فقط برای یک روزشان آب دارند. دیر یا زود پخش‌وپلا می‌شوند. حدس من این است که وقتی خودشان را به آب رساندند چنان آب رفته‌اند که هر چه من و اتل(۴۶) بخواهیم گیرمان می‌آید.»

زن درحالی‌که چای خود را جرعه‌جرعه می‌نوشید سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

۲۳. شهربازی

و باز به جاده زدند. تپه‌ها به‌تدریج شروع به عقب نشستن کردند، جاده پیچید تا سرانجام پشت به دریا تقریباً مستقیم به درون خشکی رفت. رانسوم و همراهانش به حاشیه‌ی مصب رود رسیده بودند. مرزهای منطقه‌ی قیفی‌شکلِ دلتا روزگاری محدود می‌شد به باتلاق‌ها و پشته‌های شنی، و به‌رغم تَف آفتاب که بر علف‌های خشک روان بود هنوز هم زمین‌های پستْ نم‌دار و دلگیر می‌نمودند. صدها خودرویی که میان تپه‌های شنی و پشته‌ها پارک کرده بودند تا محور در شن‌های نرم فرو نشسته بودند، و سقف‌هاشان به جهت‌های مختلف خم شده بود. رانسوم کنار جاده توقف کرد، در حضور بستر رود رانسوم احساس امنیت می‌کرد هرچند این امنیت زودگذر و ناپایدار بود. در فاصله‌ی سیصدمتری آن‌ها ستون‌های کلفت و محکم حصارِ سیمی دورتادور در زمین فرو رفته بودند، و فضای میان ستون‌ها را با کلاف‌های سیم‌خاردار پُر کرده بودند. نوار باریکی از پشته‌های شنی و شاخابه‌های خشکیده این حصار را از حصارِ سیمی درونی جدا می‌کرد. سرنشینان اتومبیل می‌توانستند قسمت کوچکی از ساحل را در پانصدمتری آن‌سوی حصار ببینند، و امواج کف‌کرده‌ای که روی شنزارِشسته‌شده می‌شکستند. در هر دو سمت این آبراهه‌ی تهی دَه‌ها کلبه برپا می‌شد، و مردهایی که نیم‌تنه‌هاشان لخت بود شتاب‌زده زیر آفتاب کار می‌کردند. انرژی این مردها همراه با آب که در فاصله‌ی نزدیکی پشتِ‌سر آن‌ها حضور داشت به شکل دردناکی تضاد میان این مردها و هزاران انسان خسته و درمانده‌ای را نشان می‌داد که از روی شن‌تپه‌ها در سمت دیگر سیم‌های خارداْر آنان را تماشا می‌کردند.

رانسوم از اتومبیل پیاده شد و گفت: «همین جا دست‌به‌کار می‌شویم. فاصله‌مان از ساحل دورتر شده، اما مثل آنجا شلوغ نیست. مردم کمتر آمده‌اند اینجا. شاید هم به دلیل خاصی از رودخانه بدشان می‌آید.»

فیلیپ پرسید: «ماشین چه می‌شود؟» جوان با نگرانی رانسوم را تماشا می‌کرد، انگار حاضر نبود ذره‌ای از امنیت اتومبیل دل برکند.

«می‌گذاریمش همین جا. این مردم همه‌چیز با خودشان آورده‌اند، نمی‌خواهند اتومبیل‌هایی را که روی شن‌ها پارک کرده‌اند به امان خدا رها کنند.» رانسوم صبر کرد تا آن‌های دیگر نیز از اتومبیل پیاده شوند، اما همه لَخت و بی‌حال سرِ جای‌شان نشسته بودند.

«کاترین، زود باش. خانم کویلتر، امشب را می‌توانید روی این شن‌پشته‌ها بخوابید.»
«درست نمی‌دانم، دکتر.» خانم کویلتر پیچشی به صورتش داد و پیاده شد.
رانسوم پرسید: «شما چه‌طور، آقای جوردن؟»
«البته، دکتر، البته.» پیرمرد سیاه همچنان صاف و راست سرِ جایش نشسته بود. «مرا روی شن‌ها جا بدهید بس است.»
«ما که میان شنزار نیستیم.» رانسوم می‌کوشید بر بی‌حوصلگی خود مسلط شود. «فیلیپ، شاید بهتر باشد آقای جوردن همین جا توی اتومبیل منتظر بمانند. همین که جایی نزدیک سیم‌ها مستقر شدیم برمی‌گردیم ایشان را می‌بریم.»
فیلیپ سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «نه، دکتر، نه. اگر امکان ندارد او را با تخت روان ببریم، خودم می‌آورمش.» و پیش از آن‌که رانسوم فرصت اعتراض پیدا کند، خم شد و سیاه پیر را توی ماشین بلند کرد. جوان با آن بازوان قدرتمند پیرمرد را مثل بچه‌ای با خود می‌آورد.
رانسوم پیش‌قدم بود، کاترین و خانم کویلتر پشتِ‌سر او می‌رفتند. خانم کویلتر مدام کولی‌بازی درمی‌آورد، و سرِ مردمی که در گودی‌های کنار اتومبیل و کاراوان‌هاشان نشسته بودند غر می‌زد. فیلیپ جوردن پنجاه متری پشتِ‌سر آن‌ها می‌رفت، مواظب بود میان شن‌های زیرورو‌شده کجا پا می‌گذارد، پیرمرد سیاه را بغل کرده بود. طولی نکشید که جاده از نظر ناپدید شد، و بوی تعفنِ قرارگاه ریه‌هاشان را پُر کرد. کلاف سردرگمی از کوره‌راه بین خودروها و میان شن‌پشته‌های پوشیده از علف خشک می‌گذشت. هرچند رانسوم گالن آب را زیر کتش پنهان کرده بود، اما همان اندکی که از بیرون دیده می‌شد کافی بود تا بچه‌های کوچک فنجان‌خالی‌به‌دست و چرب‌زبان، التماس‌کنان دور رانسوم جمع شوند. مردها با صورت‌های نتراشیده و غرق خاک دسته‌دسته دور هم جمع شده بودند و با حرارت جروبحث می‌کردند، و با دست به حصار اشاره می‌کردند. هر چه فاصله‌ی مردمان به این سد بزرگ کمتر می‌شد تُندخوتر می‌شدند، انگار قدیمی‌ترها، که از روی تجهیزاتِ کمپینگ آن‌ها معلوم می‌شد خیلی‌ها یک هفته یا بیشتر است اینجا آمده‌اند، این قدیمی‌ترها خوب می‌دانستند که با این جمعیت عظیمی که از پشتِ‌سر فشار می‌آوردند، رسیدن خود آن‌ها هم به دریا به احتمال زیاد غیرممکن می‌شود.

خوشبختانه حصارِ اطراف محوطه تا دهانه‌ی رود ادامه داشت، و همین خود به رانسوم اجازه می‌داد به سیم‌ها نزدیک شود بی‌آن‌که مجبور شود مستقیم به طرف دریا پیش برود. یکی دوبار به مردان مسلحی برخورد که تفنگ‌به‌دست راه بر او بستند و با اشاره‌ی دست از او خواستند به آن قرارگاه خصوصی نزدیک نشود.

یک ساعت بعد رانسوم به نقطه‌ای رسید که بیست متری با حصار بیرونی فاصله داشت؛ اینجا گودی تنگی بود بین دو مجموعه کاراوان، و به خاطر وجود ساقه‌ی علف‌های زمختِ روی قله‌ی پشته‌های اطراف تا اندازه‌ای از آفتاب در امان بودند. کاترین و خانم کویلتر نشستند و استراحت کردند، و منتظر بودند تا سروکله‌ی فیلیپ جوردن ظاهر شود. مگس و پشه دوروبرشان وزوز می‌کردند، و بوی تعفنِ زمین‌های اطراف که روزی باتلاق بوده بود هوا را سنگین می‌کرد. کاراوان‌های پهلوی آن‌ها متعلق به دو خانواده‌ی سیرک‌باز بود، که با بخشی از شهربازی سیار خود به ساحل نقل مکان کرده بودند. سایبان مدور و وسیع دو چرخ‌بازی با رنگ طلایی خود بر فراز شن‌تپه‌ها قد کشیده بودند، و آن اسب‌های چوبیِ آنتیک که پایه‌هاشان روی صفحه‌ی مدور چرخان میخ‌کوب شده بود ــ همه‌ی این‌ها به محیط اطراف حال‌وهوای جشن و کارناوال بخشیده بود. جماعت زنانِ سیاه‌چشم و دخترهاشان مثل عجوزه‌های جادو دور ماشین‌های بارکش قدیمی نشسته بودند که با بخار کار می‌کردند و صرفاً جنبه‌ی تزیینی داشتند. همه باهم ساحل دوردست را می‌پاییدند انگار منتظر بودند هر لحظه ماهی هیولایی از آب به خشکی بیفتد.

کمی طول کشید و فیلیپ جوردن و پیرمرد نیامدند. کاترین پرسید: «فیلیپ و آقای جوردن چی؟ نمی‌خواد بریم دنبال‌شان بگردیم؟»

رانسوم با لحنی نه‌چندان قاطع گفت: «به احتمال زیاد بعداً می‌آیند اینجا، نباید اینجا را ول کنیم، کاترین. نمی‌توانیم ریسک کنیم.»

خانم کویلتر پشتش را به خاکِ زیرو‌روشده تکیه داد. پیرزن مگس‌های روی لباس ابریشمی‌اش را زد، و زیرلب لُندلُندکنان چیزی به خود گفت، انگار توانایی درک این را نداشت که چرا به این گودال پُرمگس آمده‌اند.

رانسوم تا نُک شن‌تپه بالا رفت. عدم‌وفاداری رانسوم به فیلیپ جوردن گرچه دلتنگ‌کننده بود، اما رانسوم را متعجب نکرد. به رود خشکیده که برگشتند باز هم همان احساس عزلت در زمان به رانسوم دست داد، این احساس را زمانی شناخته بود که روی عرشه‌ی خانه‌ی قایقی خود ایستاده بود و به اشیایی نگاه می‌کرد که دوروبر او بر بستر خشک رود پراکنده بودند. و اینجا که مصب رود پهن شده بود، فاصله‌ای

که او را از دیگران جدا می‌کرد نیز بیشتر شده بود. وقت آن‌که می‌رسید، شن‌های بادرُفتْ که از شن‌پشته‌ها می‌گذشت باز هم آنان را، البته با شرایط و معیارهای خاص خود، به‌هم پیوند می‌داد، اما در وضع کنونی هر یک از آن‌ها دنیایی داشت خاصِ خود، دنیایی سردرخویش و محتاط و پنهان.

در همان نزدیکی، مردی که کلاه حصیری به سر داشت میان علف‌های خشک خوابیده بود، و از لای سیم‌ها به آبراهه‌ی خشک رود چشم دوخته بود که به سوی شنزار ساحل می‌رفت. شبکه‌ی سردرگمی از آبراهه‌های باریک و شن‌پشته‌های کوچک آنان را از حصار درونی جدا می‌کرد. آن‌سوی این آبراهه‌ها و شن‌پشته‌ها کلبه‌هایی که به‌تازگی برپا شده بودند از هم‌اکنون پُر می‌شدند. تعدادی کامیون نزدیک کلبه‌ها توقف کرد، و جمعیت پنجاه شصت‌نفره‌ای از کامیون‌ها پیاده شد و همه چمدان‌به‌دست با عجله وارد کلبه‌ها شدند.

کامیون بزرگی از کنار کلبه‌ها ظاهر شد، و به سمت حصار داخلی رفت. کامیون جلوی حصار داخلی ایستاد، و دو سرباز از آن بیرون پریدند و درِ سیمی بزرگی را باز کردند. کامیون که جلو می‌رفت به شن‌پشته‌ها می‌زد. همراه با موتور کامیون که پُرسروصدا کار می‌کرد، رانسوم متوجه جنب‌وجوشِ هماهنگی شد که در قرارگاه به جریان افتاد. مردم از سقف کاراوان‌های خود پایین آمدند، دیگران از اتومبیل‌ها پیاده شدند و بچه‌هاشان را هم دنبال سر خود کشیدند. کامیون در فاصله‌ی پنجاه‌متری قرارگاه نزدیک حصار بیرونی ایستاد. در این نقطه جمعیت انبوهی بین سیصد تا چهارصد تن جمع شدند. دو تن از سربازان یک بشکه‌ی دویست‌لیتری را با احتیاط از درِ عقب کامیون پایین کشیدند و آن را روی زمین غلتاندند.

وقتی بشکه به نزدیکی حصار رسید چندنفری فریاد کشیدند، اما حتا یکی از سربازان سرش را بلند نکرد. بشکه‌ی بزرگ را که از لای سیم‌ها هل می‌دادند جمعیت به جلو موج برداشت، مردم علاوه‌براین دو چهره‌ی منزوی به سوی محموله‌ی آن‌ها که آب بود نیز کشیده می‌شدند. سربازها که دوباره سوار کامیون شدند، جمعیت ساکت شد، و بعد ناگهان همه باهم یک‌صدا شروع به هو زدن کردند. جمعیت کامیون را که در فاصله‌ی بازِ میان دو حصار به راه افتاد و از در بزرگ گذشت وناپدید شد با فریادهای خود بدرقه کرد. بشکه را با غریوی به هوا بلند کردند و بردند، و بعد در فاصله‌ی بیست‌متریِ حصار روی زمین انداختند.

آب به اطراف پاشیده شد، و ترشح آب در هوا شکل رنگین‌کمان‌های بریده‌بریده به خود گرفت؛ در همین موقع رانسوم نیز از شن‌تپه پایین آمد، و دوباره به مردمی که در گودی بودند پیوست. از سمت شهربازی سروکله‌ی خانم کویلتر پیدا شد، مردی که کلاه حصیری داشت به دنبال او می‌آمد. مرد با اشاره‌ی دست رانسوم را به خود می‌خواند.

خانم کویلتر خس‌خس‌کنان گفت: «عزیزجان، با این مرد حرف بزن. به‌شان گفته‌ام چه‌قدر دکتر خوبی هستید.»

مردِ کلاه‌حصیری دقیق‌تر بود. رانسوم را کنار کشید و گفت: «این کولی‌خانم پیر می‌گه شما اسلحه دارید. راست می‌گه؟»

رانسوم محتاطانه با سر پاسخ مثبت داد. «ای، بدک نیست. چرا؟»

«بلدید از اسلحه استفاده کنید. این خانم گفت شما دکترید.»

رانسوم گفت: «بله بلدم از اسلحه استفاده کنم. کی؟»

«به‌زودی.» مرد نگاهی به لباس چرک کتانی رانسوم انداخت و بعد به طرف چرخ‌بازی رفت، و خود را میان اسب‌های چوبی آنتیک تاب داد.

۲۴. دریای تلخ

شب از نیمه گذشته بود که رانسوم نُک شن‌تپه خوابید. دورتادور او پژواک صداهای شبِ قرارگاه‌ها بلند بود، و نیم‌سوزهای صدها کپه‌ی آتش در تاریکی دود می‌کرد. زمزمه‌ی خفه‌ای از روی تپه‌های شنی می‌گذشت، و صدای فریادها و شلیک گلوله که از جای دورتری نزدیک ساحل می‌آمد این زمزمه‌ی خفه را نشانه‌گذاری می‌کرد. زیر پای رانسوم، کاترین و خانم کویلتر در گودی پهلوی هم خوابیده بودند، چشم‌هاشان بسته بود، اما کس دیگری خواب نبود. تپه‌های اطراف رانسوم همه پوشیده از هیاکل آدمیانی بود که همه‌جا را می‌پاییدند. رانسوم برای شنیدنِ حرکت‌های مشکوک گوش خوابانده بود. رانسوم خوب می‌دانست که این جماعت بزرگ هیچ‌گونه نقشه‌ی عملیاتی، نقشه‌ای که دقیق و هماهنگ باشد ندارد، اما این را نیز خوب می‌فهمید که در این آدم‌ها نوعی غریزه‌ی گنگ وجود داشت که مدام در حال قوت گرفتن بود و به وقت خود همه را همزمان برمی‌انگیخت تا جلوی سیم‌های حصار باشند.

نور چراغ‌های آن‌سوی حصار را کم کرده بودند، و طرح تاریک کلبه‌ها از نوری می‌درخشید که از موج‌های دریا به هنگامی که بر ساحل پخش می‌شدند منعکس می‌شد. فقط دستگاه‌های پمپاژ بودند که همچنان یک‌پشت بام‌بام می‌کوفتند.

جایی بالای سر رانسوم، سیمی درینگ صدا کرد. رانسوم تاریکی را کاویدن گرفت، و مردی را دید که از یکی از آبراهه‌های خشکیده‌ی زیر حصار خزان‌خزان گذشت و آن‌سوی حصار در تاریکی گم شد.

«کاترین!» رانسوم بود که با پا مقداری شن به شانه‌ی کاترین می‌زد. زن به رانسوم که بالای سرش بود نگاه کرد و بعد خانم کویلتر را بیدار کرد. رانسوم گفت: «آماده شو حرکت کنیم.»

از سمت چپ، از آن‌سوی مسیرِ جریان رود، باز هم صدای گلوله بلند شد. بیشتر گلوله‌های منوری که شلیک می‌شد تا ارتفاع زیادی از هوا بالا می‌رفت، و با قوس بلندی سراسر دلتای رود را طی می‌کرد، اما رانسوم می‌دید که دست‌کم دو تن از قراولان مستقیم به درون محل استقرارِ کاراوان‌ها آتش گشوده بودند؛ به احتمال زیاد این قراولان جزء همان شبه‌نظامیانی بودند که در محل عضوگیری شده بودند.

در امتداد هر دو حصار جابه‌جا پست‌های نگهبانی برپا شده بود، و در این لحظه ده دوازده نورافکن از برج‌های نگهبانی شعله کشیدند. رانسوم دولا شد، دست‌هایش را که مثل چوبِ خشک لای علف‌ها بودند حرکت نداد، و صبر کرد تا کاترین و خانم کویلتر از گودی بیرون بروند. از فاصله‌ی باز بین دو حصار صدای نعره بلند شد، و رانسوم سرش را بلند کرد و بالای سرش را نگاه کرد.

چهل یا پنجاه مرد، درست جلوی چشم دسته‌ای از سربازان که روی شن‌پشته‌های مشرف به حصار داخلی موضع گرفته بودند، از شن‌پشته‌ها و شاخابه‌ها می‌گذشتند. مردها توی شاخابه‌های کم‌عمق می‌پریدند و بیرون می‌جستند، فریادکشان یکدیگر را بانگ می‌زدند، یکی دونفرشان ایستادند و به نورافکن‌ها تیراندازی کردند. همه‌ی آن‌ها بی‌آن‌که کسی آسیبی ببیند به حصار سیمی رسیدند، و هر کس هر جا بود به پا خاست و همه یکراست به درون نورافکن‌ها دویدند.

رانسوم دستش را دراز کرد و بازوی کاترین را گرفت و فریاد کشید: «زود باش!» آن‌ها از شیب گودال بالا رفتند و خود را به حصار رساندند. قسمت پهنی از حلقه‌های سیم‌خاردار را برداشته بودند. رانسوم و کاترین در همین لحظه از لای سیم‌ها به درون خزیدند،

آن‌گاه مثل برق خود را ته یکی از شاخابه‌های تنگ رساندند. ده‌ها نفر دیگر همراه آن‌ها حرکت می‌کردند، عده‌ای دست بچه‌های کوچک را گرفته بودند و آن‌ها را پشتِ‌سر خود می‌کشیدند، عده‌ای هم تفنگ‌به‌دست می‌دویدند.

هنوز بیش از نیمی از راه را طی نکرده بودند که مسلسل سبکی بدون هدف‌گیری دقیق از بالای سرشان شروع به تیراندازی کرد. محل استقرار مسلسل زیر کلبه‌ها بود، و شلیک ناهنجار گلوله‌ها به صورت موج‌هایی یکی دوثانیه‌ای از بالای سرشان می‌گذشت. زمین با شیب ملایم خود تا حدودی جمعیت را پنهان می‌داشت، و همه رو به جلو فشار می‌آوردند، و از لای شکافی که در حصار داخلی بریده بودند عبور می‌کردند. که ناگهان در ده‌متری رانسوم مردی تیر خورد و به پشت توی علف‌ها افتاد. مردْ سرِ تیر مُرده بود. پای مرد دیگری گلوله خورد؛ مرد روی زمین افتاد و فریاد کشید؛ مردم به‌تاخت از کنار او رد می‌شدند.

رانسوم کاترین را توی حوضچه‌ی خشکی کشید. مرد و زن شتابان به همه سو می‌دویدند. تعدادی از نورافکن‌ها خاموش شده بودند، و رانسوم می‌توانست در تاریکی، تاریکی‌ای که مدام جرقه می‌پراند، مردهایی را ببیند که تفنگِ کارابین به دست به شن‌تپه‌های پشت کلبه‌ها عقب می‌کشیدند. دست چپ رانسوم و کاترین آبراهه‌ی آزاد رود رو به دریا روان بود، و شنزار ساحل همچون آینه‌ی سیمینی پاک شسته شده بود.

تیراندازی‌های پراکنده از سر گرفته شد، سربازان بودند که بالای سر مردم شلیک می‌کردند، صدها مردمی که مستقیم به سوی دریا در حرکت بودند. رانسوم دست کاترین را گرفت، و او را به طرف شکافی کشاند که در حصار درونی بود. پشتِ‌سرشان باز هم جسد بود که میان تپه‌های شنی افتاده بود، و آن دو افتان‌وخیزان و سراسیمه میان علف‌های تیز و زمخت حرکت می‌کردند.

آن‌ها مسیر خالی و خشک آبراهه‌ای را در پیش گرفتند، و از کلبه‌ها دور شدند. برای آن‌که پیش از آخرین جهش خود به سوی دریا استراحتی کرده باشند روی زمین چمباتمه زدند. در همین لحظه سه‌متری بالای سرشان مردی هفت‌تیربه‌دست از لای علف‌های سوخته از جا بلند شد ایستاد، و مستقیم به مردمانی که میان شن‌پشته‌ها بودند شلیک کرد؛ این مردمان را سربازها عقب رانده بودند.

رانسوم بالای سرش را نگاه کرد. و آن شانه‌های پُروپهن و صورت پرخاشجو را شناخت.

«گرادی!» رانسوم بود که بانگ زد. «دست نگه‌دار، مرد!»

وقتی رانسوم و کاترین سکندری‌خوران از پناهگاه خود بیرون می‌رفتند گرادی برگشت و تاریکی زیر پایش را کاوید. گرادی هفت‌تیر را به طرف آن دو نشانه رفت. به‌نظر می‌رسید رانسوم را شناخته است، اما اسلحه را برایش تکان داد.

گرادی با صدای خشنِ خش‌داری فریاد کشید: «برگرد! بزن به چاک، ما اول آمده‌ایم!»

عده‌ای دیگر پیدا شدند؛ این‌ها سرشان را زیر انداخته بودند و درازای آبراهه‌ی خشک را می‌دویدند. گرادی که صورت کوچکش لحظه‌ای به صورت گنجشک دیوانه‌ای شباهت پیدا کرد، این‌ها را خیره‌خیره نگاه کرد. گرادی هفت‌تیر را بالا برد و بی‌آن‌که جایی را درست ببیند به سایه‌ی رانسوم شلیک کرد. کاترین که نشست و روی زانوهایش کز کرد رانسوم هفت‌تیر خود را از میان کمربندش بیرون کشید. گرادی به جلو هجوم آورد، چشم‌هایش تاریکیِ میان کپه‌های علف را می‌کاویدند، و هیکل ریزنقش او از تابش نورافکن‌ها غرق نور بود. رانسوم صبر کرد. آن‌گاه قنداق کلت را با دو دست محکم گرفت، از جا بلند شد ایستاد، و گلوله را مستقیم در سینه‌ی گرادی کاشت.

رانسوم بالای سر آن مرد کوچک‌اندام زانو زده بود، اسلحه‌ی خود او جایی در شاخابه گم شده بود، که یک دسته سرباز بی‌خبر از دل تاریکی ظاهر شدند. سربازها روی زمین درازکش کردند، و شروع به تیراندازی از بالای سر کسانی کردند که فاصله‌ی زیادی را در شاخابه طی کرده بودند.

ستوانِ سربرهنه‌ای سینه‌خیز خود را به رانسوم رساند. ستوان نگاهی به جنازه انداخت، و نفس‌نفس‌زنان پرسید «از افراد خودی است؟»

رانسوم گفت «گرادی است.» ستوان اطراف را به‌دقت نگاه کرد، آن‌گاه برپا جَست و به افراد خود دستور داد از شیب تپه بالا بیایند و به طرف کلبه‌ها برگردند. اکنون که دیگر نیروی محرکه‌ی جمعیت برای پیش‌رَوی تخلیه شده بود، از شدت تیراندازی نیز کاسته شد، و مردم زیادی تا حصارها عقب می‌کشیدند. دیگران موفق شده بودند و دوان‌دوان از میان کلبه‌ها به طرف آب می‌رفتند. سربازهایی که در انتهای شنزار ساحل ایستاده بودند این جمع را نادیده گرفته، به آن‌ها اجازه‌ی عبور می‌دادند.

ستوان کاترین را پشت لبه‌ی دیوار ساحلی قدیمی هُل داد. و با فریاد به رانسوم گفت «اسلحه‌ی این مرد را بردار و پشتِ‌سرهم تیراندازی کن! بالای سرشان، اما اگر ریختند سرت، یک نفرشان را بزن بخوابان زمین!»

۲۷. موج‌های کِشندی ـ سونامی

رانسوم گونه‌اش را برای راحتی روی بالشتک لاستیکی روی شانه‌اش گذاشت، و از میان پشته‌های خیس آب به راه خود ادامه داد، و حوضچه‌ی کوچک را نیز از راه مسیرهای کم‌عمق به پیش می‌راند. گه‌گاه که حوضچه‌ی آب با نیروی خود پیش می‌رفت، رانسوم می‌ایستاد و از روی نُک پشته‌ها سرمی‌کشید و اطراف را برانداز می‌کرد، و به فریادهای جوردن و آدم‌هایش که از دوردست می‌آمد گوش می‌داد. دیر یا زود گروه مجازات به منطقه‌ی شنزارهای ساحلی که منطقه‌ی زندگی رانده‌شدگان بود اعزام می‌شد. رانسوم لحظه‌ای همه‌ی آن کلبه‌های درهم‌شکسته و همه‌ی آن دستگاه‌های تقطیر مخروبه از چشم‌اندازِ ذهنش گذشت، و خود را جمع‌وجور کرد و تند کرد، و در همان حال آب را به سرازیری‌ها هدایت کرد. عرض آبراهه‌ی رانسوم بیش از شش هفت متر نبود، و در همین جوی پنج یا شش ماهی کوچک وجود داشت. یکی از ماهی‌ها زیر پایش در نمک افتاده بود، و رانسوم خم شد و ماهی را برداشت. اما پیش از آن‌که دوباره ماهی را در آب اندازد، روی ماهی دست کشید و چاقی شکم او را زیر انگشتان یخ‌زده‌اش حس کرد.

رانسوم در سیصد متری سمت راست خود لحظه‌ای چشمش به جاناتان گرادی افتاد که حوضچه‌ی خود را زیر یکی از تسمه‌نقاله‌های خراب و ازکارافتاده می‌گذراند و به طرف کلبه‌اش می‌برد. جاناتان گرادی هنوز درست هفده سالش نشده بود، اما آن‌قدر قوی بود که بتواند تقریباً نیمی از آبِ مسروقه را برای خودش نگه دارد، و با قدرتی پایان‌ناپذیر آب را از آبراهه‌های پیچ‌درپیچ به پیش می‌راند.

چهار عضو دیگرِ دسته میان نمکزارهای باتلاقی از نظر گم شده بودند، و رانسوم که هوای شورْ زخم صورتش را می‌سوزاند، به راه افتاد. از اتفاق خوش پهنای سرِ پاروی جوردن به صورت رانسوم خورده بود، چه در غیر این صورت بی‌هوش می‌شد و او را به زیستگاه جانستون می‌بردند، و بی‌هیچ مقدمات و تشریفاتی که خاص این زیستگاه بود محاکمه‌اش می‌کردند. درست است که بین رانسوم و پدرروحانی جانستون رابطه‌ی دوستانه وجود داشت، اما این دوستی که ده سال از آن می‌گذشت و دیگر از یاد رفته بود کمکی به حال رانسوم نمی‌کرد. در این مرحله اگر دسته‌ای می‌خواست دریا را صید کند مجبور بود شیرین دو کیلومتری راهِ ساحل تا دریا را طی کند. دلیل آن این بود

سربازها از آنان دور شدند و رانسوم پیش کاترین پشت دیوار رفت. دریا فقط پنجاه متر با آن‌ها فاصله داشت، امواج از روی شن‌های نم‌دار می‌گذشت، کاترین که از سروصدا از پا درآمده بود، بی‌حال به دیوار تکیه داد.

دو سه نفر از آن‌طرف آبراهه‌ی تخت و بدون انحنای رود شتابان آمدند. رانسوم شش‌لول را بالا برد، اما آن‌ها مستقیم به طرف رانسوم دویدند. در این لحظه سروکله‌ی آخرین نفر آن‌ها ظاهر شد: فیلیپ جوردن درحالی‌که سیاه پیر را بغل کرده بود می‌دوید. فیلیپ رانسوم را دید که شش‌لول‌به‌دست آماده‌ی شلیک جلوی روی او ایستاده بود،اما فیلیپ جوردن پابرهنه همچنان لنگ‌لنگان دوید.

رانسوم شش‌لول را انداخت دور. در سرتاسر ساحلِ شنزار مردم در دسته‌های کوچک زیر نگاه تماشاگر سربازان در قسمت‌های کم‌عمق در آب خوابیده بودند، و امواج شلپ‌شلپ‌کنان از آن‌ها عبور می‌کردند. بعضی‌ها که توانایی خوردن آب دریا را نداشتند، از هم‌اکنون به خشکی برمی‌گشتند. رانسوم که پشتِ‌سر دیگران می‌دوید فیلیپ جوردن را دید که لب آب به زانو نشسته است و پیرمرد را تا روی امواج پایین آورده است. رانسوم حس کرد آب به پاهایش نیش زد، و آن‌گاه به سر توی قسمت کم‌عمق دریا افتاد، امواجی که عقب می‌نشستند لباس‌های او را خیس آب کردند. رانسوم توی آب‌های روان موج استفراغ کرد.

بخش دوم

۲۵. برزخ پشته‌های نمکی

زیر آسمان خالی زمستان تپه‌های نمک فرسنگ‌ها دامن گسترده بودند. ارتفاع این تپه‌های نمک از پا تا نُک به‌ندرت از یکی دو متر تجاوز می‌کرد، و با نور مرطوب خود در هوای سرد برق می‌زدند، و بادهایی که از دریا به درون خشکی می‌وزیدند حوضچه‌های آبْ‌نمک اطراف‌شان را برمی‌آشفتند. گه‌گاه به نشانه‌ی پیش‌درآمدِ بهارِ دوردستی که در راه بود، رگه‌های سفیدی بر بلندای تپه‌ها می‌نشست، و این سفیدی بلورهایی بودند که به درون آفتاب تبخیر می‌شدند، اما در ساعات اولیه‌ی بعدازظهر با جذب رطوبت هوا ذوب می‌شدند، و نور پریده‌رنگی بر پهلوهای خاکستری‌رنگ تپه‌ها جاری می‌شد.

پشته‌های نمک در امتداد ساحل از شرق به غرب تا افق گسترده بود، و گه‌گاه جای خود را به دریاچه‌های کوچک و شاخابه‌های گم‌شده می‌دادند، دریاچه‌هایی از آبْ‌نمکِ راکد، و شاخابه‌هایی که رابطه‌شان با جریان اصلی آب قطع شده بود. رو به جنوب، که جهت دریا نیز بود، به‌تدریج از ارتفاع پشته‌ها کاسته می‌شد، و پشته‌ها تبدیل به گستره‌های باتلاقی شور و کم‌عمق می‌شدند. مدّ دریا که به بالاترین نقطه‌ی خود می‌رسید، این گستره‌های باتلاقی را آبی زلال به ارتفاع تقریباً ده سانتی‌متر می‌پوشاند، در این مواقع نمک‌های سفت‌تر گذرگاه تنگی می‌شد که تا خود دریا امتداد داشت.

هیچ کجا مرز مشخصی میان ساحل و دریا وجود نداشت، و تنها منطقه‌ای که ساحل را از دریا جدا می‌کرد نقاط کم‌عمق بود که پایانی نداشتند، و آب و خاک در این برزخ مایع خاکستری‌رنگ درهم ادغام می‌شدند. در فواصل مختلف اسکلت یک تسمه‌نقاله‌ی مخروبه از میان پهنه‌ی نمک سر برمی‌آورد و به‌نظر می‌آمد به سوی دریا اشارت دارد، اما بعد از چند صد متر جایی فرود باز از نظر گم می‌شد. به‌تدریج حوضچه‌های آب با تجمع خود به دریاچه‌های بزرگ‌تر تبدیل می‌شدند، و شاخابه‌های کوچک تشکیل نهرهای پیوسته‌به‌هم می‌دادند،

اما هرگز به‌نظر نمی‌آمد که آب این کانال‌ها از جای خود تکان بخورد. حتا اگر یک ساعت هم میان این مایع غلیظ که از هم وامی‌رفت و تا زانو می‌رسید راه می‌رفتید، باز هم دریا همچنان در دوردست‌ها جای داشت، دریا همیشه حضور داشت و در همان حال آن‌سوی افق گم می‌شد، در مه سردی پا سفت کرده بود که از روی پشته‌های نمک مثل دود عبور می‌کرد.

رو به شمال، پشته‌های نمک وضع خود را بیش‌ازپیش تثبیت می‌کردند، و عمق حوضچه‌های آب میان این پشته‌ها هرگز از ده دوازده سانتی‌متر تجاوز نمی‌کرد. سرانجام پشته‌های نمک ساحل را درمی‌نوردیدند؛ اینجا پشته‌ها قد کشیده به تپه‌های سفید وسیعی مثل زباله‌های صنعتی تبدیل می‌شدند، که تپه‌های ساحلی را تا اندازه‌ای از نظر می‌پوشاندند. خود لب دریا، یعنی همان جایی که روزی شنزار ساحلی بوده بود پوشیده از شیب‌هایی بود همه نمکِ خشک که روان بود و روی پشته‌ها فرو می‌ریخت. برج‌های بلندِ ستون‌های مخروبه‌ی تقطیر آب تا دل هوا قد کشیده بودند، و سقف کلبه‌های فلزی که از پایه‌های خود جدا شده بودند مثل کشتی‌های شکسته شناور بودند، کشتی‌های شکسته‌ای که تا نیمه در آب فرو رفته بودند. در فاصله‌ای دورتر محفظه‌ی دستگاه‌های پمپاژ و تسمه‌نقاله‌ها دیده می‌شدند؛ این تسمه‌نقاله‌ها نمک باقی‌مانده از تقطیر آب دریا را دوباره به دریا برمی‌گرداندند.

پانصد متری که از ساحل دور می‌شدید، بدنه‌ی دو سه کشتی را می‌دیدید که تا عرشه درون نمک مدفون شده بودند، و عکس قسمت فوقانی آن‌ها در حوضچه‌های آب‌نمک افتاده بود. تعدادی زاغه‌ی کوچک که با قطعات قراضه‌ی فلز ساخته شده بودند کنار پهلوی کشتی‌ها و زیر پیش‌آمدگی پاشنه‌ی آن‌ها پناه گرفته بودند. بیرونِ درهای سینهْ‌دیواریِ این زاغه‌ها از دودکش دستگاه‌های تقطیر ابتدایی دود بیرون می‌آمد.

پهلوی هر کدام از این سکونتگاه‌ها، که گاهی به کمک تیرهای چوبی استحکام بیشتری پیدا می‌کردند، حوضچه‌ای پُر از آب‌نمک وجودداشت. کناره‌های این حوضچه‌ها را چنان کوفته بودند که مثل سنگ سِفت شده بود، اما جلوی نشت آب را نمی‌شد گرفت و کناره‌های به آن محکمی از هم می‌پاشیدند. با آن‌که ساکنان این نمکزارِ برهوت مدام در رفت‌وآمد بودند، اما ردّپا بر نمکزار نمی‌ماند زیرا نشتِ آب بعد از چند دقیقه ردّپا را از میان برمی‌داشت.

تنها جایی که جنب‌وجوشی به چشم می‌خورد در سمت دریا، مسافت زیادی بعد از پشته‌های نمک و شاخابه‌ها بود.

۲۶. آبگیر

کمی بعد از دمیدن سحر که مَدّ آب حاشیه‌ی زمین‌های باتلاقی ساحل دریا را فرا می‌گرفت، شاخابه‌های باریک و آبراهه‌های عمیق از آب پُر می‌شدند. تپه‌های طولانی نمک از رطوبتی که از درون خودشان نشت می‌کرد تیره می‌شدند، و پهنه‌های آب باز دریا میان آبراهه‌های عمیق گسترده می‌شد، که گاهی چند ماهی و نرم‌تن حلزونی نیز با خود می‌آورد. وقتی آب سرد به قسمت‌های سفت‌تر ساحل نزدیک می‌شد مثل جبهه‌ی ارتش اشغالگری که در حال پیش‌رَوی است میان پستی‌وبلندی‌ها نفوذ می‌کرد، آن هم به حالتی که پیش‌رَوی آن تقریباً نامحسوس بود. باد سردی از بالای سر می‌وزید و در مه سحرگاهی حل می‌شد، و کاکایی‌های معدود و بی‌حوصله‌ای را که بر سواحل کوچک نشسته بودند به‌زور از جا بلند می‌کرد.

تقریباً دو کیلومتری مانده به ساحل، مد دریا به‌تدریج از میان شکاف بزرگی که در یکی از دیواره‌های نمکی ایجاد شده بود سرریز می‌کرد. آب دریا دیواره‌ی نمک را می‌شکافت و از آن‌طرف وارد آبگیری می‌شد که سیصد متری قطر آن بود، و پشته‌های کم‌ارتفاعی که وسط آبگیر بود زیر آب می‌رفتند. این برکه‌ی مصنوعی از آب پُر می‌شد، آب آرام می‌گرفت و صاف می‌شد، و به هیئت آینه‌ای درمی‌آمد برای آسمان بی‌ابر.

لبه‌های آبگیر یک متری از سطح زمین‌های باتلاقی اطراف بلندتر بود، و بلورهای مرطوبْ تشکیل ساحل یکدستی می‌دادند که تقریباً یک کیلومتری طول آن بود. آب که وارد شکاف می‌شد، قسمت‌های نزدیک‌تر به این دهانه را نیز با خود می‌برد، و بعد که مد دریا شروع به فروکش می‌کرد لبه‌های آبگیر را می‌خورد.

کاکایی‌ها از آن بالا شیرجه رفتند، و به ماهیان فراوانی که زیر سطح آب شنا می‌کردند نُک زدند. در حالت توازن، آب از حرکت بازمی‌ماند، و برای یک لحظه آن آبگیر بزرگ، با شاخه‌های دراز آب‌نمک که نشت می‌کرد و از درون آن نور خاکستری رو به شمال می‌رفتند، همه به ورقه‌های عظیم یخ صیقل‌خورده شباهت پیدا کردند.

در این لحظه، فریادی از میان هوا عبور کرد. از پشت لبه‌ی اطراف آبگیر ده دوازده مرد از جا بلند شدند و با پاروهای بلند خود

شروع به ریختن نمک نم‌دار درون شکافِ دیواره‌ی آبگیر کردند. پاروها را با استخوان نهنگ ساخته بودند. مردها که تا کمر در آب و نمک غلیظ فرو رفته بودند، کریستال‌های آب‌کش‌شده را دیوانه‌وار به عقب به سمت دریا می‌راندند. دست و سینه‌هاشان را با نوارهای لاستیک و رخت کهنه پوشانده بودند. همه پشتْ خم کرده و پاروپارو نمک توی شکاف می‌ریختند، و با نعره و فریاد یکدیگر را تحریک به کار می‌کردند. همه‌ی تلاش آنان برای این بود که نگذارند تا رسیدن مد بعدی آبگیر از آب تهی شود.

بر لبه‌ی دیواره‌ی آبگیر مرد بالابلندی با چهره‌ی تکیده‌ی لاغر ایستاده بود و آن‌ها را زیرنظر داشت. شانه‌ی چپ مرد را شنلی از جنس پوست گراز دریایی پوشانده بود، و در دست راست او دسته‌ی پاروی بلندی بود که برخلاف پاروی دیگران دوسَر با پره‌ی پهن داشت. به‌نظر می‌آمد صورت تیره‌ی مرد بلندبالا که همه‌ی گوشت آن ریخته بود دارای نقاط برجسته‌ی خاصی است شبیه تیغه‌ی سنگ چخماق، و چیزی نمانده بود که استخوان‌های تیز آرواره و گونه‌های او پوست سختش را از هم بدرند. مرد سراسر آن آبِ به‌دام‌افتاده را به‌دقت نگاه کرد، و چشم‌هایش ماهیان را که برق می‌زدند و جَست می‌زدند شمرد. مرد پشتِ‌سر خود را نگاه کرد و آب را که عقب می‌نشست و هنگام حرکت کناره‌های آبگیر را از هم می‌پاشاند به‌دقت زیرنظر گرفت. مردها میان شکاف ایستاده بودند و نمک آب‌دار اطراف آن‌ها روان بود، و درحالی‌که سُر می‌خوردند و به زمین می‌افتادند، و اکنون خطاب به مرد شنل‌پوش دست به فریاد برداشتند. مرد همه‌ی فریادها را ناشنیده گرفت، و با حرکت تندِ شانه پوست گراز دریایی را به بالا جهاند؛ چشم از روی سفره‌ی آبِ پشت کناره‌های آبگیر که مدام اُفت می‌کرد و از سطح درخشان دریا که درون آبگیر به دام افتاده بود برنمی‌داشت.

درست در آخرین لحظه که به‌نظر می‌آمد چیزی نمانده آب در ده دوازده نقطه یک‌باره آبگیر را خالی کند، مرد شنل‌پوش پارویش را بلند کرد و دور سر چرخاند با قدرت تمام به طرف دیواره‌ی روبه‌رو پرتاب کرد. فریادی شبیه جیغ کاکایی‌ها از حنجره‌اش کنده شد. مرد شنل‌پوش در امتداد دیواره‌ی آبگیر شروع به دویدن کرد، و مردهای خسته و مانده‌ی داخل شکاف را به حال خود گذاشت تا خود را از لای نمک‌ها بیرون بکشند، اما ناگهان ده دوازده مرد دیگر از پشت دیواره‌ی شمالی آبگیر ظاهر شدند. این‌ها پاروهاشان را به کار انداختند، و شکاف بزرگ دیگری به عرض بیست متر در دیواره‌ی آبگیر ایجاد کردند، آن‌گاه به آب زدند و درحالی‌که تا سینه در آب فرو

رفته بودند، آب آبگیر را از این شکاف پهن بیرون راندند.
آب که زیر وزن خود به حرکت درآمده بود از شکاف گذشت و مثل سیلابی وارد آبراهه‌های اطراف شد، و باقی آبگیر را نیز پشتِ‌سر خود کشید. وقتی مرد شنل‌به‌دوش به این شکاف تازه رسید که نیمی از آبگیر تخلیه شده بود، و به صورت نهر عمیقی پُرشتاب جاری بود. نهر آب انگار طلسم شده باشد شتابان راه ساحل دریا را در پیش گرفت، و هر پشته‌ی کوچکی که سر راهش بود با خود برد. آب به سوی شمالِ شرق پیچید، و به پیچ که رسید کف کرد، و سراسر پیچ را کف گرفت. آن‌گاه وارد مجرای تنگی شد که قبلاً بین دو پشته بریده بودند. به چپ که پیچید باز شتابان راه ساحل را در پیش گرفت، و مرد شنل‌به‌دوش نیز همپای آب شتابان می‌رفت. مرد شنل‌به‌دوش گه‌گاه می‌ایستاد و مسیر پیشِ رو را به‌دقت از نظر می‌گذراند؛ این مسیر آبراهه‌ای بود مصنوعی که هر دو طرف آن را با نمک‌های خشک‌تر تقویت کرده بودند. مرد شنل‌به‌دوش برگشت و افراد خود را بانگ زد. آن‌ها در دو طرف آبراهه پشتِ‌سر مرد حرکت کردند، و آب را که به‌سرعت می‌گذشت با پاروهای خود به پیش می‌راندند.
ناگهان قسمتی از دیواره‌ی آبراهه فرو ریخت، و آب وارد آبراهه‌های مجاور شد. سردسته‌ی جمع که فریادکشان می‌دوید، به‌سرعت از میان نقاط کم‌عمق گذشت، و در همان حال با پاروی دوسَرِ خود آب را عقب می‌راند. افراد او که به‌زحمت پشتِ‌سرش حرکت می‌کردند، آب هرزرفته را سربالا به طرف آبراهه‌ی اصلی می‌راندند و شکاف را درست می‌کردند.
سردسته دیگران را به حال خود گذاشت، و خود دوان‌دوان به پیش رفت. پیشِ رو عده‌ی دیگری بدنه‌ی اصلی آب را با پاروهای خود از میان پشته‌های نم‌کشیده می‌گذراندند. با آن‌که آب همچنان با نیروی وزن خود جریان داشت، اما آبراهه‌ی پهن‌شده به صورت دریاچه‌ی بیضی‌شکلی درآمده بود که نرم‌نرم جریان داشت، و صدها ماهی که در جریان‌های گردابی گیر می‌کردند به اطراف می‌افتادند. دریاچه که می‌گذشت و به پیش می‌رفت، پشتِ‌سر آن هر بیست متر به بیست متر تعدادی ماهی جا می‌ماندند و به نمک می‌نشستند، و دو مرد سالمندتر که عقبه‌ی دسته بودند ماهی‌ها را برمی‌داشتند و دوباره توی عقبه‌ی آب که مدام پس می‌نشست می‌انداختند.
مردها اطراف سینه‌ی دریاچه موضع گرفتند، و با سرِ پهن پاروهای خود حرکت دریاچه را هدایت می‌کردند. جلوی آن‌ها که فقط یکی دو متر

با موج پیشتاز فاصله داشت، مرد شنل‌به‌دوش افراد خود را برای گذر از وضعیت‌های متغیر رهبری می‌کرد. دریاچه به‌نرمی وارد آبراهه‌ها می‌شد و بیرون می‌آمد، و از سرِ حوضچه‌های کم‌عمقی که سر راهش بود می‌گذشت. یک کیلومتری به ساحل دریا مانده، دریاچه که همچنان یکپارچه مانده بود به راه خود ادامه می‌داد.

«ناخدا!» فریاد دو عقبه‌دارِ دسته بود که بلند شد. «ناخدا جوردن!»

فرمانده میان نمک‌های نم‌دار چرخی زد، پاروی خود را بلند کرد و پاروزنانی را که دور سواحل دریاچه بودند عقب راند. در فاصله‌ی دویست‌متری، دسته‌ای مرکب از پنج یا شش مرد سرشان را زیر انداخته بودند و با پاروهای دسته‌کوتاه خود گرمِ کار بودند. این‌ها دیواره‌ی غربی دریاچه را خراب کرده بودند و آب را میان پشته‌ها سَر داده بودند.

صیادان بر هر دو ساحل دریاچه پراکنده شدند، و شتابان به سوی خرابکاران دویدن گرفتند؛ پاروهاشان بر سطح آب برق می‌زد. دزدان دریایی آن‌ها را نادیده گرفتند و همچنان با آب کلنجار رفتند و آب را از شکاف به بیرون راندند. از هم‌اکنون حوضچه‌ی بزرگی به پهنای تقریباً پنجاه متر میان پشته‌ها تشکیل شده بود. قسمت عمده‌ی دریاچه به مسیر خود می‌رفت، از این‌رو دزدانِ آب از دیواره‌ی دریاچه پایین دویدند، و آب حوضچه را با پارو از طریق پایاب‌ها به سمت مغرب راندند.

صدای شلاپ‌شلاپ پاهایی که از میان آب‌نمک به تعقیب دزدان پرداخته بود بلند شد، و هوا پُر شد از پاروهایی که می‌چرخیدند و نمک‌هایی که به اطراف می‌پاشیدند. صیادان که با آن‌همه زحمت و تلاش آب دریا را به دام انداخته بودند، اکنون تلاش می‌کردند تا با پاروهای خود آب رفته را دوباره به دریاچه برگردانند. عده‌ای از صیادان به دزدان دریایی حمله بردند، و با سر پهن و سنگین پاروهای خود پاروهای کوتاه آن‌ها را تکه‌تکه کردند. مردی که صورت تیره و شنلِ پوست گراز دریایی داشت یکی از دزدان را چنان زد که به زانو درآمد و دسته‌ی استخوانی پارویش را با ضربه‌ی پا شکست، آن‌گاه با پارو به صورت دیگری کوبید و او را توی پایاب‌ها انداخت. دزدانِ آب که پاروهایی در پرواز را دفع می‌کردند تلوتلوخوران خود را سرپا نگه می‌داشتند، و در همان حال آب را با فشار از لای پای حمله‌کنندگان بیرون می‌راندند. سردسته‌ی این‌ها که مرد مسن‌تری بود و جای سرخ زخمی بر صورت ریشوی خود داشت، آن‌ها را بانگ زد و

همه مثل برق در جهات مختلف پراکنده شدند، و در همان حال آب را با دستِ خالی و پارو پیش راندند و به پنج یا شش حوضچه تقسیم کردند.
اما در میان این‌همه درگیری و هیاهو بدنه‌ی اصلی دریاچه همچنان به راه خود به سوی ساحل دریا پیش رفته بود. مدافعانْ تلاش دزدان دریایی را برای باز پس گرفتنِ آب درهم شکسته بودند و اکنون در پی دریاچه می‌دویدند. از لباس‌های لاستیکی آن‌ها نمک سرد فرو می‌ریخت. یکی دو نفر ایستادند و پشتِ‌سر خود فریاد زدند، اما دزدان دریایی میان پشته‌ها از نظر گم شده بودند. و وقتی نور خاکستری صبحگاه در شیب‌های خیس تابید، ردّپای آن‌ها میان نمک روان و جاری گم شده بود.

که نمک‌هایی که طی این سال‌ها در این منطقه روی هم تلنبار کرده بودند اکنون این تپه‌های نمک نرم‌نرم شروع به ریزش در مناطق شنزارهای ساحلی داخل خشکی کرده بودند، در نتیجه سطح زمین‌های باتلاقی سمت خشکی بالا رفته بود و دزدی آب از نظر جماعات ساکن منطقه‌ی ساحلی بزرگ‌ترین جرم و جنایت به حساب می‌رفت. رانسوم در آن نور سرد به خود لرزید؛ لباس رانسوم مثل همان نوارهای پهن لاستیکی بود که بالای بدنش آویزان بود، و زیر این نوارهای لاستیکی مقداری شندره پوشیده بود. رانسوم می‌کوشید این شندره‌های تَر را بچلاند بلکه کمی گرم شود. نوارهای لاستیکی را با روده‌ی ماهی تنگِ هم دوخته بودند، اما در ده دوازده جای آن آب به داخل نشست می‌کرد. رانسوم و باقی اعضای دسته سه ساعت به سحر مانده به راه زده بودند. هدف آن‌ها تعقیب جوردن و دسته‌ی او میان تپه‌ها و پشته‌های خاکستری‌رنگ بود. رانسوم و همدسته‌ای‌هایش پهلوی آبراهه‌ی خالی رود در تاریکی مخفی شده و منتظر جزر دریا و عقب نشستن آب شدند، زیرا پیشاپیش می‌دانستند بیش از چند دقیقه برای دزدیدن بخش کوچکی از دریاچه فرصت نداشتند. اما اگر قصد تصرف بدنه‌ی اصلی آب و هدایت آن به آب‌انبار زیستگاه را داشتند، جوردن و دارودسته‌اش حتماً آن‌ها را می‌گرفتند. اما بی‌تردید یک شب صید خود را به‌عمد فدا می‌کردند و برای همیشه از شر رانسوم و دارودسته‌اش خلاص می‌شدند.

رانسوم همراه حوضچه حرکت می‌کرد، و آن را به طرف برج دوردست شناورِ چراغ‌دارِ درهم‌شکسته‌ای می‌راند. پاشنه‌ی شناورِ چراغ‌دار که پانصد متری با او فاصله داشت از لای شن‌ها بیرون زده بود. رانسوم بی‌اراده ماهی‌هایی را که جلوی رویش در آب شنا می‌کردند شمرد و بازشمرد، و از خود سؤال می‌کرد تا کی می‌تواند به این وضع ادامه داده از جوردن و افرادش سوءاستفاده کند. اکنون دیگر دریا چنان عقب نشسته بود، و ساحل چنان زیر بار نمک خفه شده بود که فقط دسته‌های بزرگ‌تر و ماهرتر توانایی به دام انداختن آب و بردن آن به آب‌انبارها را داشتند. همین سه سال قبل بود که رانسوم و گرادی نوجوان راحت می‌توانستند چند جوی دایمی میان نمک‌ها باز کنند، و به هنگام مد کامل آن‌قدر آب وارد این جوی‌ها می‌شد که تعدادی ماهی و خرچنگ نیز هرچند کم با خود می‌آورد. اما اکنون همه‌ی این ناحیه سست و وارفته شده بود. نمک آب‌دار بود و مدام در حرکت، و همین خود سبب شده بود کسی نتواند بیش از بیست متر آبراهه را باز نگه دارد، مگر آن‌که عده‌ی زیادی در کندن و باز نگه داشتنِ جوی آب شرکت می‌کردند، آن هم بدین ترتیب که مدام جلوی جریان آب

حرکت کرده برای آن راه باز می‌کردند.

بقایای یکی از تسمه‌نقاله‌های فلزی از میان پشته‌های روبه‌رو بیرون زده بود. چند حوضچه‌ی کوچک آب دور پایه‌های پوسیده‌ی تسمه‌نقاله جمع شده بود، و رانسوم که پارو میان دست‌هایش می‌چرخید به‌سرعتِ دویدن خود افزود. همه‌ی تلاش رانسوم بر این بود که سرعت و قدرت کافی را در خود جمع کند بلکه مقداری از آب این حوضچه‌ها را نیز همراه خود پارو کند. همین تلاشِ رانسوم برای تند دویدن او را از نفس انداخت و به زانو درآورد، اما رانسوم از جا بلند شد و به دنبال حوضچه‌ی خود که به تسمه‌نقاله نزدیک می‌شد پا به دویدن گذاشت.

یکی از ماهی‌ها جلوی پای رانسوم افتاد، و بر شیب نمک به خود می‌پیچید. رانسوم ماهی را به حال خود رها کرد، و در پی حوضچه‌ی آب خود دوید، و درست موقعی که از لای پایه‌های تسمه‌نقاله پیچید به آن رسید. رانسوم سرش را خم کرد، و پاروی خود را شلاق‌وار به تن حوضچه فرود آورد، و حوضچه را از شیب گذراند و وارد گودال بعدی کرد.

با این‌که این خود موفقیتی هرچند اندک بود، اما وقتی رانسوم به شناور چراغ‌دار رسید چیزی کمتر از دوسوم حوضچه‌ی اولیه برایش باقی مانده بود. دست چپ رانسوم آفتاب بر شیب محل‌های تخلیه‌ی نمک می‌تابید، و چهره‌ی تپه‌های پشت محل‌های تخلیه‌ی نمک را روشن می‌کرد، اما رانسوم اعتنایی به این همه تجلی رنگ و گرمی نکرد، رانسوم حوضچه‌ی آب را به سمت مخزن کوچکی که سمت راست کشتی بود راند. این مخزن منبع آب کم‌عرضی بود که بیست متری طول و ده متری عرض داشت. رانسوم در همه‌ی این سال‌ها به هر زحمتی که بود این منبع آب را حفظ کرده بود و برای استحکام آن هر چه سنگ و تکه‌فلز قراضه روی ساحل می‌دید جمع می‌کرد. رانسوم هر روز صبح نمک اطراف آن را آن‌قدر می‌کوبید که به صورت لایه‌ای سفت و مستحکم درمی‌آمد. عمق آب منبع به هشت سانتی‌متر نمی‌رسید. در یک طرف منبع چندتا جلبک قهوه‌ای خوراکی و شقایق دریایی سست و بی‌حال در آب شناور بود. این‌ها تنها منبع غذای گیاهی رانسوم بود. بارها رانسوم سعی کرده بود در همین حوضچه‌ی آب دست به پرورش ماهی بزند، اما میزان نمک آب بیش‌ازحد زیاد بود، و هربار ماهی‌ها همه بدون استثنا مُرده بودند. اما در آب‌انبارهای زیستگاه که مقدار مواد محلول در آب کمتر بود، ماهی‌ها چندین ماه زنده می‌ماندند. تا زمانی که رانسوم نمی‌توانست از شش روز پنج روز آن را با جلبک قهوه‌ای تنها سَر کند، ناچار بود تقریباً هر روز صبح از آلونک خود بیرون برود و تلاش کند دریا را به دام اندازد و بدزدد.

رانسوم حوضچه را که مثل مار خسته‌ای وارد مخزن آب می‌شد تماشا کرد، آن‌گاه با پارو به سراغ دیواره‌ی مرطوب رفت و با فشار تا آخرین ذره‌ی آب را از نمک جدا کرد. ماهی‌ها در جریان آب که کم‌کم آرام می‌گرفت بالاوپایین می‌رفتند و به جلبک‌ها نُک می‌زدند. رانسوم باز هم ماهی‌ها را شمرد، و مسیر لوله‌های دیگ بخار کهنه را پی گرفت. این لوله‌ها از منبع آب شروع و به دستگاه تقطیر آب شیرین که پهلوی آلونک او بود ادامه می‌یافت. رانسوم با صفحه‌های فلزی که از کابین‌های شناور چراغ‌دار کنده بود، و با قطعه‌های چارگوش پارچه‌گونی‌های کهنه روی دستگاه تقطیر خود سقف زده بود. رانسوم در را باز کرد، و برای شنیدن صدای آشنای قل‌قل جوشیدن آب گوش خواباند، و بعد با نگرانی متوجه شد که شعله‌ی زیر دیگ بخار بیش‌ازحد پایین کشیده شده است. با دیدن این صحنه‌ی هدر رفتن سوخت به رانسوم که از خستگی از پا درآمده بود حالت دل‌آشوب دست داد، آن هم سوختی که مجبور بود هر ذره‌ی آن را با چه فلاکت روزافزونی از شناورهایی جمع‌آوری کند که زیر ساحل مدفون شده بودند. روی زمین یک قوطی بنزین بود. رانسوم مقداری بنزین در مخزن سوخت ریخت، بعد شعله‌ی آن را بالا کشید و تنظیم کرد، و به‌رغم همه‌ی نگرانی‌هایش سخت مواظب بود دستگاه داغ نکند. سال‌ها بود که برای سوخت از همین بنزین که خطرناک و غیرقابل‌پیش‌بینی بود استفاده می‌کردند، و در این سال‌ها ده‌ها واحد تقطیر آب ترکیده بود و صاحبان آن‌ها یا کشته شده بودند یا ناقص.

رانسوم دستگاه خنک‌کننده را به‌دقت بازدید کرد مبادا جایی از آن نشت کند. و بعد سرِ ظرف آب را برداشت. سه سانتی‌متر آب زلال کف ظرف ایستاده بود. رانسوم آب را به‌دقت توی یک بطری ویسکی کهنه ریخت، و لبه‌ی ظرف را به لب بُرد تا یک قطره از این مایع مست‌کننده هدر نرود.

رانسوم رو به آلونک خود به راه افتاد، و دست روی گونه‌اش کشید. آگاه بود که پوست ناسورِ گونه‌ی او از زیر ریش زبر صورت هم دیده می‌شود. آفتاب از بالای سر به قطعات پیچ‌درپیچ پاشنه‌ی کشتی چراغ‌دارِ شکسته می‌تابید، و پنجره‌های آن مثل چشم ماهیان مُرده حالتی بی‌روح و مات و کدر به خود گرفته بود. واقعیت آن‌که، اکنون ده سالی می‌شد که این غول دریایی درمانده به‌دور از چشم دریا درون محل تراکم ویرانگرترین عنصر همان دریا فرو نشسته بود، و طبعاً بعد از ده سال درست مثل هر نهنگی پوسیده بود. رانسوم اغلب اوقات وارد این کشتی می‌شد، و به دنبال چیزهایی مثل لوازم لوله‌کشی و شیرفلکه می‌گشت، اما موتورخانه و پُل‌های کشتی همه چنان زنگ

زده بود که به هیئت باغ‌های معلقِ زشتی درآمده بود، باغ‌هایی از فلز پوسیده.
آلونک رانسوم زیر پاشنه‌ی کشتی بود، و تیغه‌ی صاف سکان کشتی تا حدودی آن را از بادهای بی‌امان شرقی محفوظ می‌داشت. آلونک از بدنه‌ی زنگ‌زده‌ی اتومبیل‌ها ساخته شده بود. رانسوم این بدنه‌ها را از ساحل کشان‌کشان تا اینجا آورده و روی هم سوار کرده بود. بدنه‌ی آلونک شکم داده بود، و جای‌جای آن به علت وجود صندوق‌عقب یا پوزه‌ی پیش‌آمده‌ی اتومبیل‌ها بیرون زده بود، مثل لاک سنگ‌پشتی بود که سرطان گرفته باشد.
کف اتاق اصلی آلونک با تخته‌های عرشه‌ی کشتی پوشیده شده بود، و وقتی رانسوم وارد اتاق شد، تک‌چراغی که با روغن ماهی می‌سوخت آن را روشن می‌کرد. چراغ‌روغنی از شاسی یکی از اتومبیل‌های سقف آویزان بود، و همراه با کوران هوا آهسته‌آهسته تاب می‌خورد و میان شکاف‌های بین اتومبیل‌ها حرکت می‌کرد.
اجاق بنزینی کوچکی که دودکش دست‌سازی روی آن نصب شده بود وسط اتاق می‌سوخت. دو تخت آهنی مقابل میزی زده بودند که کنار اجاق بود. روی یکی از تخت‌ها زنی خوابیده بود، و پتوی وصله‌داری تا روی زانوهایش کشیده بود. زن که جودیت رانسوم زنِ رانسوم بود، سرش را بلند کرد و رانسوم را نگاه کرد. شقیقه‌ی زن انگار ورم کرده باشد بیرون زده بود، و سایه‌ی تیره‌وتاری روی سوختگی تورمانندِ گونه‌ی او افکنده بود. از سرانه‌ی آن تصادف دیگر تلاش نمی‌کرد عدم‌تقارنِ صورت خود را بپوشاند، و موهای خود را که رو به سفیدی گذاشته بود با گرهِ ساده‌ای پشت گردنش می‌بست.
زن گفت: «دیر کردی. چیزی هم گرفتی؟»
رانسوم نشست و شروع به کندن لباس لاستیکی خود کرد و گفت «پنج‌تا.» و گونه‌اش را که درد می‌کرد مالید؛ آگاه بود که صورت او اکنون همان نقش زشتی را دارد که صورت زنش. «سه‌تاشان خوب‌اند، بزرگ‌اند ــ حتماً در دریا غذا به‌وفور پیدا می‌شود. مجبور شدم یکی‌شان را هم ول کنم.»
«وای، چرا؟» زن بلند شد نشست، صورتش هوشیار می‌شد. «سه‌تاش را باید بدیم به گرادی، خودت که می‌دانی گرادی به کوچیک‌هاش راضی

نمی‌شه! آن وقت امروز ما می‌مانیم و دوتا ماهی!» زن با نگاهی از سرِ استیصال دوروبر آلونک را لحظه‌ای امیدوارانه برانداز کرد، انگار انتظار داشت در هر سوراخ‌سنبه‌ی آلونک شاه‌ماهی کوچولویی از غیب برای او حاضر شود. «من از کاروکردار تو سر درنمی‌آورم، چارلز امشب یک دفعه‌ی دیگر باید بروی بیرون.»

رانسوم هر چه تلاش کرد نتوانست پوتین‌های ساق‌بلند خود را که مثل پوشش بالاتنه‌اش از جنس تیوپ لاستیک اتومبیل بود بیرون بکشد، و عاقبت تسلیم شد، و به پشتْ روی تخت لَم داد و گفت: «نمی‌توانم، جودیت. تا همین جا هم از خستگی از پا درآمده‌ام.» و با تقلید از همان لحن زبان‌بازانه‌ی زن ادامه داد: «دل‌مان نمی‌خواهد که باز هم مریض بشوم، ها؟» دلگرم‌کننده به جودیت لبخند زد، و رویش را از فانوس برگرداند تا زن زخم صورتش را نبیند. «از آن گذشته، امشب بیرون نمی‌روند، آخر، دریاچه‌ی آبی که کشیدند و بردند خیلی آب داشت.»

جودیت به دست خشک خود حرکتی داد. گفت: «کار همیشگی آن‌هاست.» جودیت هنوز از بیماری رانسوم بهبودی نیافته بود. البته دوهفته‌ای که از رانسوم پرستاری کرده و غذا گدایی کرده بود تجربه‌ی بسیار بدی بود، اما در مقایسه با تجربه‌ی از دست دادن نان‌آور و احساس ناامنی ناشی از آن‌که در این دو هفته از سر گذرانده بود چیز پیش‌پاافتاده‌ای بود. «مگر نمی‌توانی بروی تا خود دریا و همان جا ماهی بگیری؟ چه اجباری در کار است که همیشه باید آب‌دزدی کنی؟»

رانسوم سرزنش زن را تحمل کرد. دست‌های یخ‌زده‌اش را به اجاق چسباند و گفت: «مگر نمی‌فهمی که هیچ‌وقت نمی‌شود به دریا رسید؟ از همه‌ی این‌ها گذشته، من که تور ماهی‌گیری ندارم.»

«چارلز، چه به سرِ صورتت آمده؟ کارِ کیه؟»

لحظه‌ای لحن برآشفته‌ی صدای زن روحیه‌ی رانسوم را بالا برد. این برآشفتگی نمایشی از خلق‌وخوی سرکش گذشته‌ی جودیت بود، و همان عاملی بود که پنج سال پیش سبب طرد زن از زیستگاه جانستون شده بود. همین رشته‌ی باریک استقلال بود که رانسوم به آن چنگ زده بود، و تقریباً خوشحال بود که زخم صورت خود را نشان داده بود.

«دعوای مختصری کردیم. سرِ پهنِ یکی از پاروها ناغافل به من خورد.»

«وای خدایا! پاروی کی، می‌خواهم بدانم؟ پاروی جوردن بود؟» و وقتی رانسوم با سَر پاسخ مثبت داد، زن با لحنی تلخ اما سرد گفت «امروز و فرداست که یک نفر خونش را بریزد.»

«او هم داشت کار خودش را می‌کرد.»

«مزخرف نگو. به‌عمد به تو گیر می‌دهد.» زن عیب‌جویانه رانسوم را نگاه کرد، و بعد به هر شکلی بود لبخند زد. «طفلکی چارلز.»

رانسوم ساق پوتین‌هایش را تا مچ پایش پایین کشید، از اجاق گذشت و پهلوی زن نشست، و گرمای بی‌جانِ درون اشارپ او را حس کرد. انگشتان خشک زن شانه‌های رانسوم را فشار دادند، و بعد موهای خاکستری او را از روی پیشانی‌اش کنار زدند. رانسوم پهلوی زن زیر پتو خود را جمع کرد، یک دستش را بی‌حال روی پاهای خشک و لاغر زن گذاشت، و خیره‌خیره فضای ملال‌آور درون آلونک را نگاه کرد. از شش سال قبل که جودیت آمده بود و پیش او زندگی می‌کرد زندگی رانسوم افول کرده بود، آن‌قدر که نیازی به گفتن نداشت، اما رانسوم به‌خوبی می‌دانست که این خود بخشی از افول دایمی همه‌ی زیستگاه‌های ساحلی بود. البته اکنون رانسوم وظیفه‌ی غذا رساندن به دو نفر را برعهده داشت، و جودیت نیز کمک چندانی برای زنده ماندن‌شان نمی‌کرد، اما زن دست‌کم یک کار می‌کرد و آن این‌که در غیبت رانسوم از ذخیره‌ی محقر آب و ماهی آن‌ها پاسبانی می‌کرد. به‌تازگی حملات غارتگرانه به رانده‌شدگانِ تک‌افتاده بیشتر شده بود.

اما آن‌چه آن دو را به‌هم نزدیک می‌کرد چیز دیگری بود: هر دو آگاه بودند که تا وقتی باهم هستند می‌توانند سایه‌ای هرچند کمرنگ از شخصیت پیشین خود را با همه‌ی نقایص آن زنده نگاه دارند، و نیز آن‌که می‌توانند جلوی کرختی تدریجی احساس و هویت خود را بگیرند، که حاصل شیبِ نادیده‌ی برزخ تپه‌های نمک بود. ساحل نیز مثل همه‌ی برزخ‌ها سرزمین انتظار بود، گستره‌های بی‌انتهای نمک آب‌دار که همه‌چیز آنان را از درون می‌مکید به‌جز سخت‌ترین هسته‌ی درون آنان را. این گره‌های ریز هویت در نور این برزخ می‌درخشیدند، آن منطقه‌ی هیچ که منتظر آنان بود تا مثل بلورهایی که در آفتاب خشک شده‌اند از هم وارفته و ذوب شوند. در آن سال‌های اول، سال‌هایی که جودیت با هندری در زیستگاه زندگی می‌کرد، رانسوم متوجه شده بود که زنْ سلیطه و بدزبان شده است، و گمان می‌کرد که این سلیطگی و بدزبانی چیزی نیست جز نشانه‌ی فروپاشی شخصیت زن. مدتی بعد که هندری دست راستِ عالی‌جناب جانستون شد، رابطه‌ی او با جودیت سخت

مشکل شد. زبانِ تند و رفتار غیرقابل پیش‌بینی جودیت برای دختران جانستون و زنان دیگر زیستگاه غیرقابل‌تحمل شده بود.
جودیت به میل خود زیستگاه را ترک گفت. مدتی را به شکلی مخاطره‌آمیز و بی‌سامان در آلونک خرابه‌های میان تپه‌های نمک زندگی کرد، و یک روز بی‌مقدمه درِ اتاقک رانسوم را زد. تازه آن موقع بود که رانسوم فهمید جودیت در واقع از معدود کسانی است که در ساحل با شخصیتی دست‌نخورده جان سالم به دربرده است. سرما و شورآب صرفاً بافت‌های نرم عُرف و ادب و آداب را تراشیده بود. جودیت با همه‌ی بدخلقی و بی‌حوصلگی همچنان خودش بود.
اما به‌رغم این توقفِ ساعت هیچ‌چیز عاید آن‌ها نشده بود. ساحلْ منطقه‌ای بود بی‌زمان، معلق در برزخی بی‌انتها که مثل خود تپه‌های نمکشیده‌ی نمک سست و ماندگار بود. رانسوم اغلب به یاد تابلوی تانگی می‌افتاد که در خانه‌ی قایقی جا گذاشته بود. سواحل خشکیده‌ای که تانگی در این تابلو تصویر کرده بود از هرگونه تداعی، از کل حس زمان تهی شده بود، و تابلو از چند نظر عکس‌برگردان دقیق دنیای نمک همین ساحل بود. اما این شباهت گمراه‌کننده بود. بر این ساحل، زمان غایب نبود، زمان از حرکت باز ایستاده بود، آن‌چه در زندگی و روابط سکنه‌ی ساحل نو بود و تازگی داشت همه صرفاً از باقی‌مانده‌های گذشته‌ی آنان شکل گرفته بود، پا در شکست‌ها و غفلت‌هایی داشت که تا زمان حال پا سفت کرده بودند، درست مثل لاشه‌ی اتومبیل‌ها و کشتی‌ها و قراضه‌های فلز بود که آلونک‌هاشان را با آن ساخته بودند.
رانسوم جودیت را که در اجاق خیره مانده بود نگاه کرد. به‌رغم پنج سالی که باهم زندگی کرده بودند، به‌رغم گذشتِ پنج زمستان قطبی و پنج تابستان هار و بی‌ترحم که کناره‌های نمک مثل گذرگاه‌های گچی برق می‌زدند، به‌رغم همه‌ی این‌ها، رانسوم پیوند چندانی میان خود و این زن احساس نمی‌کرد. دلیلِ موفقیت کنونی آن دو، البته چنان‌چه کلمه‌ی موفقیت کلمه‌ی مناسبی باشد، و نیز دلیل شکست گذشته‌ی آن به هیچ‌روی جنبه‌ی شخصی نداشت؛ مهم‌ترین عامل این موفقیت و آن شکست همانا منطقه‌ی زمانی‌ای بود که در آن گرفتار می‌آمدند.
رانسوم از جا بلند شد و ایستاد و گفت «می‌روم یکی از ماهی‌ها را بیاورم. کمی صبحانه می‌خوریم.»
«نمی‌شود از سرش گذشت؟»
«نه. اما ممکن است امشب سونامی بیاید.»

هر سه یا چهار سال یک‌بار، جایی در دوردست‌های دریا و ژرفای اعماق زلزله‌ای روی می‌داد، و در واکنش به زلزله موج عظیمی سر برمی‌آورد و همه‌ی ساحل را درمی‌نوردید. هنگام وقوع سومین و آخرین سونامی که دو سال پیش روی داده بود، یک ساعت مانده به سحر موج سونامی همه‌ی نمکزارهای باتلاقی را طی کرده بود، و به حاشیه‌ی ساحل رسیده بود. آب که تا کمر آدم می‌رسید صدها آلونک و زیستگاهِ میان تپه‌های نمک را خراب کرده بود. همه‌ی آب‌انبارها را ظرف چند ثانیه آب برده بود. مردم میان نمک‌های روان تلوتلوخوران به این‌سو و آن‌سو رفته بودند، و با چشم‌های خود دیده بودند که هر چه داشتند و نداشتند همه را آب برده بود. آبِ نورانی که دور کشتی‌های شکسته مُلَمّا زده بود، ساحل‌نشینان که دیگر از پا درآمده بودند از تپه‌های نمک بالا رفته بودند و تا سحر همان جا نشسته بودند.

و هنگامی که هوا روشن شده بود، چشم‌اندازی دیده بودند که باورکردنی نبود. تمامی پهنه‌ی نمکزار ساحل که آب در آن فروکش می‌کرد پوشیده از لاشه‌ی محتضر ده‌ها هزار ماهی بود، ماهیانی که لای نمک گیر کرده بودند، و در همه‌ی حوضچه‌ها و آبگیرها چندین خرچنگ و میگو بود که با حضور حیات جان گرفته بودند. و بعد ضیافتِ خون آغاز شد. کاکایی‌ها گرداگرد نیزه‌های ماهی‌گیران شیرجه می‌رفتند و جیغ می‌کشیدند. و این ضیافت خون و آتش حیات را دوباره در دل بازماندگان روشن کرد. به مدت سه هفته، ساکنان نمکزار به سرکردگی عالی‌جناب جانستون از حوضچه‌ای به حوضچه‌ی دیگر رفتند و تا خرخره خوردند و زورچپان کردند، مثل حیوان‌هایی بودند که در مراسم عشای ربانی شنیعی شرکت کرده باشند.

وقتی رانسوم به منبع ماهی می‌رفت، به فکر کاری که می‌خواست بکند نبود، بلکه به اولین موج عظیمی فکر می‌کرد که شش ماهی بعد از ورود آن‌ها، به ساحل هجوم آورده بود. در آن زمان موج سونامی خرمنی از اجساد برای‌شان به ارمغان آورده بود. بعد از واپسین نبردهای خونینی که در شنزارهای ساحلی روی داده بود هزاران جسد به دریا ریخته بودند، و اکنون دریا این جسدها را پس داده بود، که با چشمان مغروق و صورت‌های بی‌رنگ از درون حوضچه‌های کم‌عمق خیره‌خیره نگاه می‌کردند. زخم‌هاشان که دریا شسته و از هر خون و نفرتی پاک کرده بود خواب‌های سکنه‌ی ساحل را تسخیر کرده بودند. سکنه‌ی ساحل این جنازه‌ها را شبانه زیر نخستین تپه‌های نمک در گورهای عمیق دفن می‌کردند. رانسوم گاهی بیدار می‌شد و میان تاریکی می‌رفت، و تقریباً همیشه انتظار داشت استخوان‌هایی که دریا آورده بود زیر

پایش از دل نمکزار سر برآورند.
به‌تازگی خاطره‌ی نعش‌ها با قدرتی افزون‌تر از پیش سر به جان رانسوم گذاشته بود، آن هم از این‌همه سال که این خاطره‌ها را در خود سرکوب کرده بود. رانسوم پاروی خود را برداشت و یکی از شاه‌ماهی‌ها را از آب بیرون انداخت، و به این فکر افتاد که نکند دلیل عدم‌تمایل او به پیوستن به دیگران و زندگی در زیستگاه ناشی از این باشد که رانسوم ماهیان را با جنازه‌ی مردگان همذات می‌پنداشت. هرچند خاطرات رانسوم از آن قتل‌عام و از نقش خود در قتل‌عام سخت تلخ بود (با آن‌که با رغبت تمام در کشتار شرکت نکرده بود)، اما اکنون این واقعیت را پذیرفته بود که ناگزیر است دست از آلونک جداافتاده‌ی خود بردارد، و برود و عضوی از دنیای کوچک فئودالی پدرروحانی جانستون شود. دست‌کم تابوها و شبه‌سازمانِ دنیای جانستون می‌توانست از تلخی خاطرات بکاهد، کاری که خود او دست‌تنها از عهده‌ی آن برنمی‌آمد.
وقتی ماهی داشت توی ماهی‌تابه قهوه‌ای‌رنگ می‌شد، رانسوم به جودیت گفت: «گرادی می‌خواهد برود واردِ زیستگاه بشود.»
«چی؟ من که باورم نمی‌شود!» جودیت موهایش را روی شقیقه‌اش خواباند و گفت: «هر چه یاد دارم این جوان یکه‌رو بود، گرگ تنها بود. خودش بهت گفت؟»
«مستقیماً که نه، اما ــ»
«پس خیال برت داشته.» جودیت مثل جراح ماهری که بخواهد عمل پیش‌پاافتاده‌ای انجام دهد کارد را درست سوی خط میانی بدن ماهی به حرکت درآورد، و ماهی را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد. «جاناتان گرادی ارباب خودش و نوکر خودش است. نمی‌تواند به اخلاق آن کشیش پیرِ خُل‌وچل و دخترهای دیوانه‌اش تن بدهد.»
رانسوم تکه‌های سرخ‌شده و بی‌مزه‌ی گوشت سفید ماهی را جوید و گفت: «موقعی که منتظر مدّ دریا بودیم در همین مورد حرف زد. معلوم بود توی کله‌اش چی می‌گذرد. آن‌قدر عقل دارد که بداند از این به بعد خودمان دست‌تنها نمی‌توانیم زیاد دوام بیاوریم.»
«مزخرف می‌گویی. تا امروز که از عهده برآمده‌ایم.»

«اما جودیت... ما داریم مثل حیوان زندگی می‌کنیم. نمک دارد جابه‌جا می‌شود. دارد هر روز چند متری دریا را عقب می‌نشاند.»
«پس ما هم همراه ساحل حرکت می‌کنیم. هر وقت دل‌مان خواست قدرت داریم صد فرسنگ راه برویم.»
«اما حالا دیگر نمی‌توانیم. دشمنی‌های خونی خیلی‌خیلی زیاد شده. زنجیره‌ی دسته‌های کوچک بی‌انتهاست، و هر دسته هم تکه‌ی کوچکی از دریا را برای خودش صید می‌کند و همه هم از هم می‌ترسند.» رانسوم با ذره‌های گوشت دورِ جمجمه‌ی ماهی بازی‌بازی کرد. «اشتباه نکنم گرادی داشت به من هُشدار می‌داد.»
«منظورت چیه؟»
«اگر گرادی برود وارد زیستگاه بشود، می‌شود یکی از آدم‌های دسته‌ی جوردن. و آن‌وقت همه را یکراست می‌آورد اینجا. درست نمی‌فهمم ولی گمان می‌کنم داشت به من می‌گفت دلش خیلی خنک می‌شود از من انتقام بگیرد.»
«به خاطر پدرش؟ ولی این‌که مال خیلی وقت قبل است. مرگ پدرش یکی از آن اتفاق‌های غم‌انگیز بود، تعمدی در کار نبود.»
«نه، به این صورت هم نبود. راستش، هر چه بیشتر به این قضیه فکر می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شوم که کار من نوعی آزمون بود که با کمال خونسردی و بی‌رحمانه انجام گرفت، می‌خواستم ببینم خودم چه‌قدر از دیگران بریده‌ام.» رانسوم شانه‌هایش را بالا کشید و گفت: «اگر قرار باشد وارد زیستگاه بشویم همان بهتر که قبل از گرادی دست به کار شویم.»
جودیت سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. گفت: «چارلز، اگر بروی آنجا کارت ساخته است. خودت هم می‌دانی.»

یک ساعت بعد که جودیت خواب بود، رانسوم از آلونک بیرون آمد و قدم به درون نور سرد صبحگاهی گذاشت. خورشید بالا آمده بود، اما تپه‌های نمک همچنان خاکستری و بی‌روح بودند، و حوضچه‌های کم‌عمقْ آینه‌های مه‌گرفته و تار بودند. بر درازنای ساحل ستون‌های پوسیده‌ی دستگاه‌های تقطیر که تا نیمه در نمک فرو رفته بودند به هوا قد کشیده بودند، و لوله‌هاشان سایه‌هایی راه‌راه بر شیب سفید و براق تپه‌های نمک انداخته بود. تپه‌های دوردست که در معرض رنگ‌های بیابان بودند رنگ روشن داشتند، اما رانسوم مثل همیشه از

تپه‌ها چشم برداشت.

رانسوم برای این‌که مطمئن شود جودیت همچنان خواب است پنج دقیقه‌ای صبر کرد، آن‌گاه پاروی خود را برداشت و شروع به بیرون ریختن آب‌های منبع که پهلوی کشتی بود کرد. آب که با سرِ پهن پارو بیرون ریخته شده بود تشکیل حوضچه‌ای داد که شش هفت متری پهنا داشت، و از حوضچه‌ی آبی که آن روز صبح به خانه آورده بود کمی بزرگ‌تر بود.

رانسوم شروع به پیش راندنِ حوضچه کرد، و رو به مشرق به راه افتاد. رانسوم، همراه با حوضچه، از میان تپه‌های نمک می‌گذشت، و از همه‌ی سرازیری‌ها، حتا از سرازیری‌های نه‌چندان تند، که رو به مشرق ساحل شیب برمی‌داشتند نهایت استفاده را می‌کرد. و همچنان که به پیش می‌رفت، ساحل را نیز به‌دقت زیرنظر داشت. هیچ‌کس حاضر نمی‌شد به خود زحمت داده به او حمله کند، و حوضچه‌ی به این کوچکی را از چنگ او بیرون بیاورد، اما امکان داشت غیبت او از خانه یکی از ولگردهای ساحل را وسوسه کرده وارد آلونک شود. گه‌گاه چند ردّپا بر نمک‌های سفت‌تر دیده می‌شد، اما از این‌که بگذریم سطح تپه‌های نمک یک‌دست صاف بود. در فاصله‌ی دوکیلومتری دریا گله‌ای از کاکایی‌ها روی نمکزارهای باتلاقی نشسته بودند، اما به‌جز حوضچه‌ی آب که زیر پای رانسوم شتابان می‌رفت نه در آسمان چیزی می‌جنبید نه در زمین.

۲۸. در زیستگاه

تسمه‌نقاله‌ی مخروبه مثل مارمولکی که کمرش شکسته باشد از پشته‌های نمک می‌گذشت، و پیچ‌وتاب‌خوران به سوی دریای ناپیدا می‌رفت. به تسمه‌نقاله که نزدیک شد، رانسوم مسیر خود را تغییر داد، و وارد سفره‌ی روبازی از حوضچه‌های نمک کم‌عمقی شد که در راستای ساحل رو به مشرق گسترده بود. رانسوم از لای خیزاب‌ها عبور می‌کرد، و از مسیرهایی می‌رفت که دارای شیب‌های طولانی بودند و حوضچه‌ی کوچک او می‌توانست با نیروی وزن خود به پیش برود. حُسن دیگر این مسیرِ کج‌ومعوج این بود که نقطه‌ی حرکت اولیه‌ی او را نیز کور می‌کرد. یک کیلومتر که به پیش رفت، و از زیر تسمه‌نقاله‌ی دیگری که می‌گذشت، مرد ریشوی تنومندی که کت خز به تن داشت و روی یکی از پایه‌های تسمه‌نقاله ایستاده بود او را زیرنظر داشت. مرد نیزه‌ی خود را که از استخوان نهنگ بود تیز می‌کرد. رانسوم اعتنایی به مرد نکرد و به راه خود ادامه داد.

در دوردست نیم‌دایره‌ای متشکل از تعدادی کشتی باری اسقاط از درون نمکزارهای باتلاقی سر برآورده بود. دورتادور این کشتی‌های باری را مشتی آلونک و ساختمان‌های فرعی کوچک گرفته بودند، این‌ها مثل آلونک‌هایی بودند که جلوی دیوارهای محافظِ دژهای قرون وسطا برپا می‌کردند. بعضی از این آلونک‌ها شبیه آلونک رانسوم بودند و با بدنه‌ی اتومبیل‌های کهنه‌ای ساخته شده بودند که از ساحل جمع کرده بودند، اما مابقی کلبه‌های مستحکمی بودند که با چوب و فلز ساخته بودند، و مجهز به دروپنجره‌های شیشه‌ای بودند. این کلبه‌ها با پلکان‌هایی از جنس آهن گالوانیزه به‌هم راه داشتند. دود خاکستری‌رنگی از دودکش‌ها بلند می‌شد، و احساسی از گرما و صنعت به بیننده القا می‌کرد. مجموعه‌ای مرکب از ده دستگاه بزرگ تقطیر که دور از ساحل ساخته شده بود بخار خود را به سوی تپه‌های دوردست آزاد می‌کرد.

حصار سیمی بلندی زیستگاه را در برگرفته بود. به دروازه‌ی غربی زیستگاه که نزدیک شد، رانسوم توانست سطح روبازِ آب‌انبارها و مخزن‌های پرورش جلبک و ماهی را ببیند. هر کدام از آن‌ها هشتاد متری طول داشت، و دیواره‌هایی که با شن‌وماسه ساخته بودند محدوده‌ی آن‌ها را مستحکم می‌کرد. یک دسته مرد که در آن آفتاب سرد سرهاشان را پایین انداخته بودند، داخل یکی از مخزن‌ها گرمِ کار بودند، و

مردی که چماق به دست داشت از سوی دیواره‌ی مخزن به کار آن‌ها نظارت می‌کرد. با آن‌که در این زیستگاه سیصد نفر باهم زندگی می‌کردند، اما یک نفر هم دوروبر مرکز مجتمع نمی‌چرخید. همان‌طور که رانسوم از دیدارهای قبلی خود فهمیده بود، تنها فعالیت زیستگاه کار بود و کار.

رانسوم حوضچه‌ی آب را به سمت دروازه راند. در قسمت ورودی زیستگاه یک مجموعه‌ی کلبه گرداگرد برج دیدبانی جمع شده بود. دو زن میان درگاهی یکی از کلبه‌ها نشسته بودند، و بچه‌ای را که دچار کم‌خونی بود می‌جنباندند، در نقاط مختلف محوطه‌ی پیرامون زیستگاه تعدادی مجتمع فرعی زندگی می‌کردند؛ این‌ها از مجتمع اصلی بریده حاشیه‌نشین شده بودند. دلیل این حاشیه‌نشینی یکی این بود که آن‌ها ساکنان اولیه و اصلی اینجا بودند. یا آن‌که آن‌قدر تنبل یا غیرقابل‌اعتماد بودند که در زندگی اشتراکی و خشک زیستگاه جایی نداشتند. اما درعین‌حال این حاشیه‌نشینان صاحب مهارت‌های ویژه‌ای بودند که با آن می‌توانستند هزینه‌ی سکونتگاه خود را بپردازند.

دروازه‌بان زیستگاه که بولن(۴۷) نام داشت از اتاقک نگهبانی خود که زیر برج دیدبانی جای داشت گردن کشید و رانسوم را به‌دقت نگاه کرد. تراشِ پاروهایی که برای صید دریا به کار می‌رفت دستْ‌کار بولن بود. تیغه‌های باریک تکه‌استخوان‌های نهنگ را که بولن با سیم به‌هم می‌بست پهلوی کلبه‌ها روی رف‌های بلند در آفتاب خشک می‌شدند. در اِزای این کار، حق مالکیت دروازه به بولن واگذار شده بود. بولن مرد قدبلند گوژپشتی بود با صورتی زرد؛ بولن رانسوم را با سوءظن تماشا کرد، آن‌گاه از گودال‌های آبِ زیر برج آهسته‌آهسته گذشت.

بولن گفت: «باز هم که برگشتی؟» با آن‌که رانسوم زیاد به زیستگاه نمی‌رفت، اما به‌نظر می‌رسید به شکل مرموزی باعث نگرانی بولن می‌شود. و این خود از نشانگانِ بریدن کلی زیستگاه از دنیای بیرون بود. بولن با پارو به حوضچه‌ی رانسوم اشاره کرد و گفت: «این دیگر چیست؟»

رانسوم گفت «می‌خواهم بروم پیش کاپیتان هندری.»

بولن دروازه را آزاد کرد. رانسوم حوضچه را به پیش راند اما بولن با پاروی خود راه آن را بست. رانسوم خسته و بی‌حوصله چند پارو آب توی حوضچه‌ی پای برج دیدبانی ریخت. معمولاً بولن دست‌کم انتظار دو سه شاه‌ماهی کوچک را داشت، اما با نگاه مختصری که به سرووضع رانسوم انداخت، ظاهراً به این نتیجه رسید که همین چند لیتر آب نهایت ثروت رانسوم است.

دروازه که پشتِ‌سر رانسوم بسته شد، رانسوم به طرف مجتمع به راه افتاد. بزرگ‌ترین کشتی باری، که سینه‌ی آن در دل نمک فرو نشسته بود حکم برج مرکزی زیستگاه را داشت. سمت راست کشتی را که رو به ساحل داشت پیاده کرده بودند، و به جای آن مجموعه‌ای از کابین‌های دو یا سه طبقه ساخته بودند. بر فراز دژ پاشنه‌ی کشتی که تا ارتفاع زیادی در دل هوا قد کشیده بود صلیب بزرگی از استخوان نهنگ نصب کرده بودند. اینجا کلیسای کوچک زیستگاه بود. پنجره‌های کشتی را درآورده بودند و به جای آن شیشه‌های رنگی ساده‌ای نصب کرده بودند که بر آن‌ها صحنه‌هایی از کتاب مقدس نقش شده بود. استادکار محلی مسیح و حواریون او را تصویر کرده بود که در محاصره‌ی اسب‌های دریایی و کوسه‌هایی بودند که به هوا جَست زده بودند.

هر ناظری می‌توانست با یک نظر دل‌مشغولی زیستگاه را نسبت به دریا و مخلوقات دریا مشاهده کند. بیرون هر کلبه ده‌ها ماهی کوچک روی میزهای شیب‌دار خشک می‌شدند یا از هره‌ها آویزان بودند. ماهیان بزرگ‌تر، ماهیان خاردار و کوسه‌ها را، که ندانسته وارد آب‌های کم‌عمق شده بودند، از نرده‌های کشتی آویخته بودند. در این میان شمشیرماهی غول‌پیکری وجود داشت که صید آن سخت مایه‌ی مباهات زیستگاه بود، و عالی‌جناب جانستون آن را به عنوان نماد رزم‌جویی انتخاب کرده بود تا تجسم غرور زیستگاه باشد. شمشیرماهی را به دکلی از جنس استخوان نهنگ بسته بودند و زیر صلیب آویخته بودند، طوری که تیغه‌ی عظیم آن رو به آسمان اشارت داشت.

در آن سمت کشتی‌های باری که رو به دریا داشت دسته‌ی دیگری از مردها در یکی از منبع‌های آب مشغول کار بودند؛ این‌ها در آب سرد منبع خم شده بودند و جلبک‌های قابل‌خوردن را جمع می‌کردند. همه‌ی آن‌ها خود را در پوشش غلاف‌مانند لاستیکی پیچیده بودند، و شبیه غواصانی ابتدایی بودند که در حال آزمایش با لباس‌های سردستی غواصی بودند.

درست زیر پلکان این کشتی باری پنج شش حوضچه‌ی گرد در پشته‌های نمک بُریده بودند، این حوضچه‌ها مخزن‌های موقت برای نگه‌داری آب بودند و به درد کسانی می‌خوردند که با آبِ خود در ساحل این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. رانسوم حوضچه‌ی آب خود را به داخل دومین حوضچه‌ی گرد هدایت کرد. رانسوم بغل‌دست ماهی‌گیری بود که برای فروش اجناس خود با یکی از سرکارگران به زیستگاه آمده بود. ماهی‌گیر و سرکارگر باهم جروبحث می‌کردند، و بعد قدم به درون آب گذاشتند و سفره‌ماهی و ماهی‌های کپور چاق‌وچله را با پا سبک‌سنگین کردند.

رانسوم پارویش را کنار حوضچه‌ی آب خود درون نمک‌ها فرو کرد. در راه که می‌آمد مقداری از آب هدر رفته بود، آن‌قدر که کف حوضچه‌ی گرد را هم درست نمی‌پوشاند.

رانسوم به دیدبانی که روی پُلِ فرماندهی کشتی بود بانگ زد: «کاپیتان هندری سوار کشتی است؟ رانسوم آمده دیدنش.»

مرد از پلکان پُلِ فرماندهی پایین آمد تا به عرشه رسید، و به رانسوم اشاره کرد پشتِ‌سرش برود. آن دو از جلوی پنجره‌های کشتی که تخته‌کوب شده بودند گذشتند. از آخرین رنگی که به بدنه‌ی کشتی زده بودند ده سال می‌گذشت، و آن‌چه مانع از هم پاشیدنِ بدنه‌ی کشتی می‌شد چیز چندانی بیش از تکه‌پاره‌های زنگار نبود. جای زخم خمپاره بر عرشه‌ها و ستون‌ها باقی مانده بود: بار این کشتی آب شیرین و مواد ضروری بوده بود، و مورد تهاجم شورشیانی قرار گرفته بود که از مناطق پشتِ ساحل سر بلند کرده بودند، و بعد هدف گلوله‌باران یک ناوشکن شده بود، این ناوشکن اکنون در صدمتری آن‌ها میان پشته‌های نمک به‌پهلو افتاده بود. یکی از همین پارگی‌ها مثل گُلی که تهی باشد در عرشه‌ی بالای سر آن‌ها دهان باز کرده بود، و از لای همین پارگی رانسوم می‌توانست ردای گشاد و سفید کهنه‌ای را ببیند که در آفتاب خشک می‌شد.

«همین جا بایست. می‌روم کاپیتان را ببینم.»

رانسوم تکیه‌اش را به نرده داد، و به حیاط زیر پای خود نگاه کرد. پیرزنی که روسری سیاه به سر بسته بود با تبر هیزم می‌شکست، و پیرزن دیگری جلبک‌هایی را راست و صاف می‌کرد که روی داربستی در آفتاب خشک می‌شدند. فضای زیستگاه تیره و گرفته و ناشاد بود، مثل فضای یکی از آن گروه‌های زیارتی اولیه بود که بر لبه‌ی قاره‌ای شمالی با مشقّت تمام مانع فرو پاشیدن آن شده باشند. وجود این فضای گرفته تا حدودی به خاطر احساس ندامتی بود که هنوز جان‌به‌دربردگان را رها نمی‌کرد ــ اشباح هزاران انسانی که در ساحل کشته شده بودند، یا اشباح هزاران که گله‌گله از ساحل رانده شده بودند تا در دریا بمیرند، این اشباح همچنان نمک‌های تلخ را تسخیر کرده بودند. اما این فضا بازتاب فرسایش تدریجی حیات نیز بود، بازتاب کاهش آهسته‌ی تنوع و حرکت، که این خود بازتاب پدیده‌ی دیگری بود: بقایای زندگی گذشته‌شان، یعنی تنها مواد خاصی که برای آن‌ها باقی مانده بود، درون تپه‌های سترون غرقه می‌شد. این احساس، احساسِ

کاهش یافتن امکان‌ها، احساس پاک شدنِ دنیای فراسوی شن‌های سست و سواحل خشکیده از زمان و مکان، این احساس ذهن رانسوم را بی‌حس کرد.
«کاپیتان شما را می‌بینند.»
رانسوم پشتِ‌سر مرد وارد کشتی شد. در عمل ده دوازده کاپیتان وجود داشت، از آن جمله هندری، جوردن، و عالی‌جناب جانستون، که به اعتبار مقامش نوعی دریادار بود، اما استفاده از اصطلاحات دریانوردی یادگار سال‌های نخستین بود که هسته‌ی مرکزی زیستگاه اولیه در کشتی زندگی می‌کردند. کشتی باری همان جایی قرار داشت که از ابتدا در آب‌های کم‌عمق دریا فرو نشسته بود. در آن زمان امواج دریا کشتی را درهم می‌شکستند تا آن‌که واحدهای تقطیر آب پا گرفتند که محصول آن‌ها نمک بود، و سرانجام تپه‌های نمک آب را به درون دریا عقب راندند. در آن مرحله هزاران مهاجر توی آلونک‌ها و اتومبیل‌های خود در مناطق ساحلی زندگی می‌کردند، و اداره‌ی واحدهای تقطیر در دست نظامیان بود، اما بعد از نبردهای گریز، کوپراتیو(۴۸)های غیرنظامی همه‌ی کارخانه‌ها تقطیر آب را از دست نظامیان بیرون آوردند، کارخانه‌هایی که هر کدام از آن‌ها روزانه ده‌ها تن نمک تولید می‌کرد. و چنین شد که کمی بعد آن کشتی باری بزرگ غرقه شده بود.
«خب خب، این‌دفعه چی آورده‌ای؟» هندری بود که در کابینِ متصدی امور مالی و رفاهی کشتی پشت میز اداری نشسته بود. وقتی رانسوم وارد کابین می‌شد هندری سرش را بلند کرده او را نگاه می‌کرد. هندری با دست یکی از صندلی‌ها را به رانسوم تعارف کرد، و ستون‌های یک کتابچه‌ی گزارش سفر را که جلد چرمی داشت از بالا به پایین به‌دقت نگاه کرد. این کتابچه کاربرد دوگانه داشت، هم دفتر حساب هندری بود و هم دفتر خاطرات روزانه‌ی او. در فاصله‌ی این سال‌ها کمترین اثری از طنز آرام پیشینِ هندری نمانده بود، و هندری دیگر آن پلیس وظیفه‌شناس نبود، ته‌مانده‌ای از آن شخصیت باقی مانده بود. هندری خشک و کارآمد بود، اما خود را چنان وقف تأمین حداقل معاش زیستگاه کرده بود که دیگر توانایی تصور چیزی ورای همین کار محقر را نداشت، و بااین‌حال همه‌ی مخاطرات و محدودیت‌های برزخ خودشان را به‌اختصار برای رانسوم بیان کرد.
رانسوم شروع کرد: «جودیت سلام رساند، کاپیتان.» تلاش می‌کرد به رفتار خود کمی رنگ و جلا بدهد. «نورسیده در چه حال است؟»
هندری با قلم خود حرکتی کرد و گفت: «مثل همه‌ی بچه‌هاست.»

«برای نورسیده آب می‌خواهید؟ مقداری آب آورده‌ام که بیرون است. قصد داشتم آن را به زیستگاه تسلیم کنم، اما خیلی خوشحال می‌شوم که سهم اول را به شما و جولیا بدهم.»

هندری هوشیارانه نگاهی به رانسوم انداخت، انگار شک برده بود که نکند این رانده‌شده‌ی بی‌آزار با همه‌ی بی‌عرضگی به یکی از چشمه‌های باغ عدن دست یافته باشد. «چه آبی است؟ نمی‌دانستم آن‌قدر آب داری که می‌خواهی به دیگران ببخشی.»

رانسوم زاهدانه گفت: «مال من نیست که بخواهم ببخشم. شکارچی‌های دزد باز هم دیشب زده‌اند بیرون، و به صید جوردن دست‌بُرد زده‌اند. این حوضچه را امروز صبح نزدیک مسیر رود پیدا کردم.»

هندری از جا بلند شد و ایستاد. «بیا برویم نگاهی بهش بیندازیم.» هندری از جلو و رانسوم پشتِ‌سر او روی عرشه رفتند. «کجا هست؟ آن یکی که آن پایین است؟» هندری سرش را با نارضایی تکان داد، و به کابین برگشت. «دکتر، این بازی چیست که درآورده‌ای؟»

رانسوم خود را به هندری رساند و گفت: «من و جودیت راجع‌به این جریان خیلی جدی باهم حرف زده‌ایم، کاپیتان... تنها زندگی کردن ما از سرِ خودخواهی بوده، اما الان دیگر آمادگی داریم وارد زیستگاه بشویم. برای کشاندن دریا به اینجا تا چند وقتِ دیگر به کمک احتیاج پیدا می‌کنید، مجبورید از هر جا شده کمک بگیرید.»

هندری با تردید مکثی کرد. از درخواست التماس‌آمیز رانسوم معذب شده بود. گفت: «کمبود آب نداریم.»

«شاید حرف‌تان درست باشد، بله، فوریتی در کار نیست، اما یک سال یا دو سال بعد اوضاع عوض می‌شود. امروز باید به فکر آینده بود.»

هندری برای خودش سری به موافقت تکان داد. «نصیحت خوبی است.» و درِ کابین را پیش کرد. همان هندری گذشته لحظه‌ای کمرنگ در چشمانش درخشید. «از آبی که آوردی متشکرم. اما ببین، چارلز، در زیستگاه به تو بد می‌گذرد، جای تو نیست. مردم اینجا از سر خیلی چیزها گذشته‌اند، خیلی. اگر بیایی اینجا، ریشه‌های تو را می‌خشکانند.»

رانسوم درحالی‌که سخت در فکر فرو رفته بود، لاشه‌ی کوسه‌ی کوچکی را که بیرون کابین در آفتاب آویزان بود با دست ناز کرد. صورت سفید و چروکیده‌ی کوسه بی‌نگاه در رانسوم خیره مانده بود.

۲۹. خدای دریایی که به گِل نشسته بود

رانسوم با تکیه به نرده‌ی کشتی استراحتی کرد، و خود را جمع‌وجور نمود. رانسوم از این‌که می‌دید دارد با چاپلوسی تلاش می‌کند به هر شکلی شده وارد زیستگاه شود سخت از خود بیزار بود، و درعین‌حال خوب می‌دانست که غیر از این راه دیگری ندارد. درست است که رانسوم می‌دید حتا این توسل جُستن‌های او به احساسات گذشته دارد نخ‌نما می‌شود، اما متوجه بود که رد فوری درخواست او از سوی هندری بدین معنا بود که هندری براساس تصمیمی عمل می‌کرد که کاپیتان‌های دیگر، سردسته‌های دیگر پیشاپیش بر سر آن به توافق رسیده بودند.

با این‌همه، نوعی حس ایقان درونی همچنان رانسوم را سرپا نگه می‌داشت. آفتابِ تُند صورتش را گرم کرد، و رانسوم به مجموعه کلبه‌های دلگیر زیرِ پای خود نگاه کرد، و از این‌که می‌دید قرار نیست بیاید و باقی عمر خود را در این کلبه‌ها زندگی کند تا حدودی خوشحال بود. بالاخره جایی، که فقط خدا می‌دانست چگونه، راهی برای برونْ‌رفت از برزخ کنونی پیدا می‌کرد. از روزی که به ساحل رسیده بود، همین احساس مبهم بود که رانسوم را به پیش رانده بود، انگار هرگز رانسوم واقعیت دریا را از ته دل باور نکرده بود. زمان خشکسالی آبْ واپسین معیاری است که می‌شود از آن استفاده کرد، تنها سکه‌ی رایج است. این ده سالی که در ساحل زندگی کرده بودند توانسته بود فقط همین یک پدیده را ثابت کند.

دیدبان پهلوی پلکان ایستاده بود، و رانسوم را که روی نرده‌ها رِنگ گرفته بود تماشا می‌کرد. رانسوم پیش دیدبان رفت و پرسید: «کاپیتان جوردن کجاست؟ همین جاست؟»

مرد با سر پاسخ منفی داد: «رفت منطقه‌ی پرتگاه‌ها. تا بعدازظهر برنمی‌گردد.»

رانسوم برگشت و باز تپه‌های دوردست را نگاه کرد، و در همان حال با خود جروبحث می‌کرد که منتظر آمدن فیلیپ جوردن بماند یا نه؛ جوردن تنها کسی بود که می‌توانست بر جریان پذیرش او به زیستگاه تأثیر بگذارد. جوردن تقریباً همه‌ی بعدازظهرها را به تپه‌های بالای ساحل می‌رفت، و میان شن‌تپه‌ها که از دلِ تنگْ‌دره‌ها بیرون زده بودند گم می‌شد. رانسوم حدس می‌زد که کاپیتان جوردن به

زیارت قبرِ ناپدری خود آقای جوردن می‌رود. سیاه پیر چند روز بعد از رسیدن‌شان به ساحل درگذشته بود، و فیلیپ او را جایی میان تپه‌ها به خاک سپرد.
وقتی رانسوم از کنار دیدبان می‌گذشت، دیدبان به‌ملایمت گفت: «خانم ونسا می‌خواهند شما را ببینند.»
رانسوم با سر پاسخ مثبت داد، از این‌سر تا آن‌سرِ لاشه‌ی مَتروک کشتی نگاهی انداخت، و آن‌گاه به سمت چپ کشتی رفت. طنین نرم برخورد پاهای دیدبان بر نرده‌های پُلِ فرماندهی بلند بود، اما از این‌که بگذریم این سمت کشتی خاموش بود.
رانسوم عرشه‌ی خالی کشتی را طی کرد. پلکان زنگ‌زده‌ای به عرشه‌ی قایق‌های نجات که بالای سر او بود راه داشت. اکثر قایق‌های نجات در بمباران تکه‌تکه شده بودند، اما ردیف کابین‌های افسران هنوز سالم مانده بود. در یکی از همین اتاقک‌های تنگ که پشتِ پُلِ فرماندهی بود، ونسا جانستون تنها زندگی می‌کرد.
رانسوم به پلکان رسید، آن‌گاه ایستاد تا از لای هواکشِ آسیب‌دیده‌ای به داخل نگاهی بیندازد. آن زیر سالن مرکزی کشتی بود. این اتاق دراز که سقف بلندی داشت زمانی به وجود آمده بود که کف سالن استراحت مسافران که سقف ناهارخوری زیر آن بود در اثر پوسیدگی خراب شده بود. و اکنون هم صندوق‌خانه‌ی کلیسای عالی‌جناب جانستون و هم تختگاه وی باهم بود.
از تاقچه‌های دیوارکوبِ اتاق چند چراغ‌روغنی شعله می‌کشید، و نوری مثل نور زیردریایی‌ها سوسوزنان بر سقف می‌افتاد. سایه‌ی طناب‌های تکه‌پاره‌ی کشتی مثل نیزه‌های زمخت می‌رقصیدند. کف سالن را برای جلوگیری از نفوذ سرما با حصیرهایی پوشانده بودند که از جلبک‌های خشک بافته شده بود. در مرکز سالن که تقریباً زیر پای رانسوم بود، عالی‌جناب جانستون روی صندلی راحتی بزرگی نشسته بود، که پیش از این روی قسمت جلوی موتور لنج قدیمی خود او نصب شده بود، و از همین لنج موتوری بود که جانستون آدم‌های خود را برای نخستین حمله به کشتی باری رهبری کرده بود. قدح حلزونی‌شکل، با تیرهای چارتراشِ سفید و راه‌راه آن، به سکوی جایگاه ارکستر وصل شده بود. کف اتاق پهلوی جانستون، دو دخترش جولیا و فرانسیس با دو سه زن دیگر نشسته بودند، و از پشتِ روسری‌هاشان باهم پچ‌پچ می‌کردند و با نوزادی که لای توری پاره‌پوره‌ای پیچیده شده بود بازی می‌کردند.

وقتی رانسوم دخترهای جانستون را دید حتا باورکردنش هم برای او مشکل بود که از زمان رسیدن‌شان به ساحل فقط ده سال گذشته باشد. صورت دخترها باد کرده بود که علت آن رژیم غذایی همیشگی و بی‌پایان آن‌ها بود که شاه‌ماهی بود و روغن ماهی، و مثل زنان اسکیمو استخوان گونه‌هاشان کلفت شده بود و چانه‌هاشان گِرد شده به شکل ماه درآمده بود. دخترها پهلوی پدرشان نشسته بودند و روسری‌هاشان را روی سَر انداخته بودند، و با این هیئت رانسوم را به یاد دومادونا انداختند، خوش سروپُز، و هوشیار و گوش‌به‌زنگ. رانسوم به دلایلی حتم داشت که حذف خود از زیستگاه را مدیون این دو زن است. آن دو بیش از هر چیز مبلغان وضع موجود بودند، پاسداران و فرشتگان نگهبانِ زمان مُرده بودند، و شاید به همین دلیل بود که رانسوم را به چشم عاملی صاحب نفوذ و مخرب نگاه می‌کردند، کسی که به هر شکلی بود خود را در مقابله با پشته‌ها و نمکزارهای باتلاقی حفظ کرده بود.

بی‌تردید اکنون دیگر زمان آن رسیده بود که بتوان پدر پیروفرتوت آن‌ها را، عالی‌جناب جانستون را در مقام شخصیتی متنفذ کنار گذاشت، عالی‌جناب جانستون مثل خدای گرفتار و درمانده‌ی دریاها در نهانْ‌جای این شکسته‌کشتیِ گرفتار در نمک نشسته بود، به دور از چشم دریا؛ و بر سریرِ پتوهای خود مثل آدم‌های رعشه‌ای می‌لرزید و از لب‌ولوچه‌ی او آب دهان جاری بود، و دست دخترانش را محکم چسبیده بود. عالی‌جناب جانستون در جریان بمباران مجروح شده بود، و سمت راست صورتش گُلی‌رنگ بود و مو نداشت. ریش سفید او که مثل بافه‌ای بر سمت چپ صورتش روییده بود او را به هیئت شاه‌لیر(۴۹) مخبط دیگری درآورده بود که دوباره به قدرتی چنگ انداخته بود که پیش از این به دختران خود واگذار کرده بود. اما تفاوت جانستون با شاه‌لیر در این بود که عالی‌جناب جانستون دیگر نمی‌فهمید جایگاه این قدرت کجاست و در دست کیست. سرش را به اطراف می‌چرخاند، و به‌نظر رانسوم رسید که دو سه سالی است جانستون تقریباً کور شده است. دنیای دربسته‌ی زیستگاه را بینش خود او که مدام تنگ‌تر می‌شد محدود کرده بود، و زیستگاه به مادرسالاریِ خشک و سخت‌گیرانه‌ای تسلیم می‌شد که زیر سلطه‌ی دو دختر او بود.

به فرض اگر گریزگاهی برای رانسوم وجود داشت، فقط دختر سوم جانستون بود که توانایی تأمین این گریزگاه را داشت. وقتی رانسوم به عرشه‌ی مَتروک قایق‌های نجات رسید، حس کرد که این صعود به تمام معنی کلمه وی را بر فراز دنیای گرفته و دلگیر زیستگاه ایستانیده

است.

«چارلز!» ونسا جانستون بود که در آن کابین سرد روی تخت دیواری خود خوابیده بود، و از لای درِ باز کابین کاکایی‌ها را که روی نرده نشسته بودند خیره‌خیره نگاه می‌کرد. موهای سیاهش به صورت یک کلافِ واحد روی سینه‌ای بی‌رنگ خوابیده بود. صورت معمولی ونسا به همان لطافت و بی‌نقصی زمانی بود که در شهر همیلتون پشت پنجره‌ی اتاق زیرشیروانی خود می‌نشست. رانسوم درِ کابین را بست و خود را روی آن تخت کوچک پهلوی ونسا جا کرد، و دست‌های او را گرفت. ونسا دست‌های رانسوم را محکم گرفت، با لبخند مشتاقانه‌ای به او خوشامد گفت. «چارلز، تو و اینجا ــ»

«آمدم هندری را ببینم، ونسا.» ونسا دست‌های سردش را دورِ شانه‌های رانسوم انداخت. همیشه به‌نظر می‌آمد خون ونسا از سردی مثل یخ است، اما همین خون به روانی سیمابِ زمان جاری بود. جوی باران صاف خون ونسا مثل ماهیانی که سحرگاه تعقیب کرده بود می‌پریدند. پوست سفید ونسا مثل صدف برق می‌زد، مثل صدف‌هایی که در آفتاب روشن زمستانی تازه در آب دریا تن شسته‌اند ــ، هوای سرد کابین و صدف پوست ونسا دوباره ذهن رانسوم را به کار انداختند.

«هندری ــ چرا؟»

«من...» رانسوم با تردید مکث کرد. در این چند سال گذشته که به‌نظر می‌آمد بیماری ونسا دوباره دارد عود می‌کند، رانسوم او را به دفعات دیده بود، اما همیشه رانسوم از این می‌ترسید که مبادا سرانجام خود را پایبند این زن کند. اگر ونسا راه ورود او را به زیستگاه هموار می‌کرد، آن وقت دیگر تا ابد به ونسا گره می‌خورد. رانسوم گفت: «می‌خواهم جودیت را بیاورم اینجا و وارد زیستگاه شوم. اما هندری علاقه‌ی چندانی نشان نداد.»

«اما چارلز ــ» ونسا سرش را نومیدانه تکان داد و یک دستش را روی گونه‌ی رانسوم گذاشت و گفت: «تو نمی‌توانی بیایی اینجا. مطرح کردنش هم حتا بی‌مورد است.»

رانسوم که از جواب ونسا حیرت کرده بود هر دو مچ دست او را گرفت و گفت: «چرا؟ هر دوتایی همین را می‌گویید. الان دیگر مسئله‌ی

بقاست. دریا آن‌قدر فاصله گرفته که ــ»

«دریا! دریا را ول کن!» ونسا با چشمان غم‌بار خود رانسوم را نگاه کرد. «چارلز، اگر بیایی اینجا، کلکت کنده است. از صبح تا شب کارت این می‌شود که نمکِ دیگ‌های بخار را بکنی و بریزی بیرون.»

نیم‌ساعت بعد که رانسوم کنار ونسا روی تخت دیواری دراز کشیده بود، و هوای سردی که از سمت دریا می‌آمد و از راه دریچه‌ی کشتی وارد کابین می‌شد و به او می‌خورد، پرسید: «غیر از این دیگر چه خبر است اینجا، ونسا؟»

رانسوم منتظر پاسخ ماند. ونسا دوباره پشت به بالش سفید داده پاهایش را دراز کرده بود، و هوای سرد کابین حلقه‌های سیاه موهایش را تاب می‌داد. رانسوم پرسید: «چیزی می‌دانی، ونسا؟»

چشم‌های ونسا به کاکایی‌هایی خیره مانده بود که در بلندی‌ها بر فراز کشتی می‌چرخیدند، و به نقش شمشیرماهی بزرگی که از دکل آویزان بود نوک می‌زدند.

۳۰. علامت خرچنگ ــ سرطان ــ

در آن بالا بر فراز تپه‌ها، در برج فانوس دریایی، رانسوم مشغول تماشای فیلیپ جوردن بود که در ساحل میان پشته‌های نمک راه می‌رفت. فیلیپ جوردن که طرح کلی اندام او بر پس‌زمینه‌ی شیب‌های سفید نقش بسته بود از کوره‌راه سنگلاخی با احتیاط و آهسته‌آهسته عبور می‌کرد، و به‌نظر می‌آمد قامت بلند او خمیده شده است و دل‌مشغول است. فیلیپ جوردن از پشت یکی از زباله‌دانی‌ها گذشت، آن‌گاه از دامنه‌های ماسه‌ای بالا رفت که سرازیری سمت دیگر آن به تنگْ‌درّه‌های میان تپه‌ها منتهی می‌شد. کیسه‌ای که از دست او آویزان بود در هوا تاب می‌خورد.

رانسوم که در پناه قاب‌های درهم‌شکسته‌ی گنبد شیشه‌ای فانوس دریایی از باد در امان بود، لحظه‌ای بازی آفتاب را بر شن‌پشته‌ها و بر سینه‌ی فرسایش‌یافته‌ی پرتگاه‌ها با لذت تماشا کرد. تپه‌های ساحلی اکنون حاشیه‌ی بیابان را علامت‌گذاری می‌کردند، این بیابان، این سرزمین هرز و سترونی که خاک بود و شهرهای ویران، به صورت فلاتِ یکپارچه‌ای تمامی پهنه‌ی آن قاره‌ی بزرگ را درمی‌نوردید، اما همیشه رنگ و تنوعِ بیابان بیش از دنیای دلگیرِ زمین‌های باتلاقی بود. صبحگاه همراه با روشن شدن هوا رگه‌های کوارتز نیز آب می‌شدند، و مثل جریانی سیال بر سینه‌ی پرتگاه‌ها فرو می‌ریختند. در این هنگام شن‌های درونِ تنگ‌دره‌ها به هیئت فواره‌های یخ‌بسته درمی‌آمدند. بعدازظهر رنگ‌ها دوباره گرم و زنده می‌شدند، و سایه‌ها در پی یافتن صدها غار و مغاره‌ی هوایی روان می‌شدند، تا فرا رسیدن نور شامگاهی، که از آن‌سوی پرتگاه‌های روبه‌مغرب تابیدن می‌گرفت، و مثل فانوس یاقوتینِ عظیمی تمامی خط ساحل را منور می‌کرد، و از میان پوشش دهانه‌ی غارها تند می‌تابید، انگار از تابش شعله‌های گونه‌ای آتش زیرزمینی روشن شده باشند.

بعد از رفتن فیلیپ جوردن، رانسوم از راهِ پله‌ها پایین آمد و قدم به عرشه‌ی شناور چراغ‌دار گذاشت. آن‌سوی نرده‌ی شناور شاه‌ماهی تنهایی دورتادور منبع آب شناکنان می‌چرخید ــ وقتی که رانسوم به زیستگاه رفته بود گرادی برای مطالبه‌ی سهم خود آمده بود ــ و تصور پختن غذای ناخوشی با این ماهی فسقلی رانسوم را بر آن داشت تا بی‌درنگ به آلونک خود پشت کند. جودیت خواب بود، کشمکش با گرادی او را از پا درآورده بود. عرشه‌ی زیر پای رانسوم به سمتِ تپه‌های نمک شیب برمی‌داشت و این شیب سراسر ساحل را طی می‌کرد. رانسوم

از روی نرده گذشت، و به سوی ساحل به راه افتاد؛ در راه سعی می‌کرد حوضچه‌های کم‌عمق را دور بزند. حتماً حوضچه‌ها را برآشفته بود.
شیب‌های نمک زیر پای رانسوم سفت‌تر می‌شدند. رانسوم از سرازیری بالا رفت، جهت حرکت او محل‌های ریختن نمک بود، که مثل هرم‌های سفید در برابر تپه‌ها قد برافراشته بودند. بقایای دستگاه تقطیر بزرگی از کف سراشیبی بیرون زده بود، و شیرفلکه‌های خورده‌شده‌ی آن تنه‌ی پوسیده‌ی دستگاه را آذین بسته بود. رانسوم از بدنه‌ی قهوه‌ای‌رنگ یک کلبه‌ی فلزی گذشت، پاهایش توی صفحات آهنی تورمانند فرو رفت، آن‌گاه از کنار خرمنی از بدنه‌ی اتومبیل‌های اسقاط که تا نیمه در نمک فرو رفته بودند بالا رفت. وقتی به محل تخلیه‌ی نمک رسید همه‌جا را به دنبال ردّپای فیلیپ جوردن گشت، اما رد سورتمه‌هایی که کارگران معدنِ سنگ از روی نمک‌های خشک کشیده بودند همه‌جا را پوشانده بود.
آن‌سوی محل ریختن نمک زمینِ بازی گسترده بود که روزگاری آبسنگ ساحلی بوده بود. شن‌پشته‌های اولیه زیر نمک مدفون شده بودند، نمک‌هایی که زمانِ توفان‌ها آب از ساحل با خود آورده بود، و زیر خاک و شنی که همراه باد از تپه‌ها آمده بودند. همه‌جای این خاک شنیِ خاکستری‌رنگ پاره‌ای آهن‌کاری‌های تزیینی و فلز قراضه ریخته بود، و چند کپه علف جاپای متزلزلی در این خاک ماسه‌دار پیدا کرده بودند. جایی زیر پای رانسوم لاشه‌ی هزاران اتومبیل و کامیون در خاک بود. گه‌گاه تک‌وتوکی کاپوت و شیشه‌ی جلوی اتومبیلی از زیر شن‌ها سر می‌کشیدند، و قسمت‌هایی از حصار و سیم‌های خاردار آن چند متری در هوا قد کشیده بودند. در چند نقطه الوارهای سقفِ یکی از ویلاهای ساحلی بر بقایای اجاق قدیمی خانه سایه‌ی حفاظت افکنده بود.
در فاصله‌ی چهارصد متری دست راست رانسوم دهانه‌ی رود خشکیده قرار داشت، و همین جا بود که ده سال قبل رانسوم برای نخستین‌بار به ساحل رسیده بود. سواحل رود که مقداری از آن پشت معدن سنگ پنهان بود زیر هزارهزار خروار شن و سنگ مدفون شده بودند؛ این تخته‌سنگ‌های لق از تپه‌های اطراف ریزش کرده بستر خشک و تهی رود را پُر کرده بودند. رانسوم حاشیه‌ی معدن روبازِ سنگ را گرفت و معدن را دور زد، و در همان حال با احتیاطِ تمام از سرزمین سترونِ شاسی‌ها و سپرهای کهنه‌ای که کناری ریخته بود عبور می‌کرد.
شیبِ ورودی معدن سنگ دست چپ رانسوم قرار داشت،که شیبْ‌راهه‌ای بود که به ساحل دست چپ می‌گشت. بر سینه‌ی معدن سنگ اتاق ده دوازده اتومبیل و کاراوان دیده می‌شد که تا نیمه از زیر خاک بیرون آورده شده بودند، مثل لاشه‌ی سالم و دست‌نخورده‌ی سمندرهای

زره‌دار که نسل آن‌ها منقرض شده است، درون ماسه و سنگ‌ریزه فرو نشسته بودند. اینجا در معدنِ روباز سنگ، مردهایی که متعلق به زیستگاه بودند مشغول بیرون آوردن اتاق اتومبیل‌ها از زیر خاک بودند، و میان آن‌ها به دنبال تایر و صندلی و کهنه‌پاره می‌گشتند.

آن‌سوی معدن سنگ شن‌پشته‌ها جای خود را به گودال کوچکی می‌دادند. از درون گودال سقف مطلا و رنگ‌ورورفته‌ی یکی از غرفه‌های یک شهرک بازی سر برآورده بود. سایبان راه‌راه چوبی آن از بالای سرِ اسب‌های خاموشِ چرخ‌سواری آویزان بود. اسب‌ها مثل اسبان تک‌شاخ اساطیری سرِ جای خود بر میله‌های مارپیچی یخ بسته بودند. پهلوی این غرفه غرفه‌ی دیگری بود. بندرختی بین رُخ‌بام‌های مزین آن کشیده بودند. رانسوم کوره‌راهی را که از میان تپه‌ها می‌گذشت و به این سبزدره به دور از چشم دریا و ساحل زندگی می‌کرد، کارگران معدن سنگ و زنان زیستگاه به دیدن او می‌رفتند، و خانم کویلتر به صورتی متین و معتدل برای ایشان جادوگری و طالع‌بینی می‌کرد. با آن‌که عالی‌جناب جانستون و کاپیتان‌هایش به کارهای خانم کویلتر به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کردند، اما همین دیدارها که به خاطر آن می‌بایست تا آن‌سوی تپه‌ها می‌رفتند، نتیجه‌ی سودمندی در زندگی زیستگاهیان به بار می‌آورد. رانسوم معتقد بود همین کارهای خانم کویلتر عناصر پراکنده‌ای را، آگاهی‌هایی نسبت به اتفاق و زمان را وارد زندگی سترون زیستگاه‌نشینان می‌کرد که بدون آن در اندک زمانی کل حس هویت خود را از دست می‌دادند.

وقتی رانسوم وارد این دره‌ی سبز شد، خانم کویلتر دمِ درگاهی غرفه‌ی خود نشسته بود و گرم رفوی یک روسری بود. صدای پا که شنید، سوزن را زمین گذاشت و نیمه‌ی پایینیِ در را که نقاشی شده بود بست، اما بعد که رانسوم را شناخت دوباره در را با پا باز کرد. طی این ده سالی که خانم کویلتر میان تپه‌ها زندگی کرده بود چندان هم پیر نشده بود. برعکس، صورت منقارمانندش ظریف‌تر شده بود، و به وی حالت جغدی داده بود جالب و قشنگ و دوست‌داشتنی. بدن کوچک او میان چند لایه پارچه‌ی رنگارنگ پیچیده شده بود. این‌ها جزء خرت‌وپرت‌هایی بود که کارگران معدن سنگ پیدا کرده بودند و خانم کویلتر آن‌ها را به‌هم کوک زده بود: تکه‌های چارگوش پتوهای پیچازیِ اسکاتلندی، مخمل سیاه و مخمل کبریتیِ رنگ‌ورورفته، که با نوارهای پارچه‌ی دمشقی گل‌دوزی و والان‌دوزی شده بودند.

بیرونِ درِ غرفه یک کوزه‌ی بزرگ روغن ماهی بود. ده دوازده شاه‌ماهی که بخشی از دستاورد تازه‌ی خانم کویلتر بود در آفتاب خشک

می‌شدند. روی شیب‌های دوروبر خود، چند ردیف صدف و صدفِ حلزونی را طوری درون ماسه‌ها نشانده بود که شکل ستاره‌ی پنج‌پر و هلال ماه به خود گرفته بودند.

رانسوم که نزدیک می‌شد، زنی مشغول گردگیری صدف‌ها بود، زنْ کاترین آستن بود. کاترین سر را بلند کرد، و با سر به رانسوم خوشامد گفت. در گودی آفتاب گرم بود، اما به‌رغم این گرما کاترین آستن یخه‌ی چرمی کت خود را که آستریِ پشم داشت بالا زده بود. چشم‌هایی که در خود فرو نشسته بود رانسوم را به یاد نخستین سال‌های سختی انداخت که این زن با آن زن پیر گذرانده بود، و این سال‌ها را با چه مشقتی میان لاشه‌ی اتومبیل‌ها سر کرده بودند. موفقیت رابطه‌ی کنونی کاترین و خانم کویلتر بر دو اصل استوار بود، یکی وابستگی آن دو به یکدیگر، و یکی کنار زدنِ سرسختانه‌ی هر کس دیگری، به طوری که مطلقاً کسی را به حریم خود راه نمی‌دادند. در ضمن هر دو موهای حنایی داشتند که به سفیدی می‌زد، و می‌شد آن‌ها را مادر و دختر گرفت.

کاترین بر شیب ماسه‌ها علایم منطقةالبروج نقش کرده بود، خط‌های نقطه‌چین طرح کلی خرچنگ و قوچ و عقرب را نشان می‌دادند.

رانسوم مِن‌باب اظهار نظر گفت «این‌ها چه استادانه هستند. طالع امروز من چیست؟»

«کی متولد شده‌ای؟ چه ماهی؟»

«کتی!» خانم کویلتر بود که از درون غرفه مشت خود را حواله‌ی رانسوم کرده بود. «مزدش یک عدد شاه‌ماهی است، دکتر. عزیزم، نکند به او صدقه بدهی.»

کاترین به پیرزن سری تکان داد، بعد با لبخند کمرنگی به رانسوم رو کرد. صورتِ نیرومند کاترین را که زیر آفتاب تیره‌رنگ شده بود باد و پشنگه‌ی دریا سخت و خشن کرده بود. «کدام ماه؟ نگویی یادم نیست.»

رانسوم گفت: «اوایل ژوئن. برج دلو؟»

«سرطان.» کاترین خطای رانسوم را تصحیح می‌کرد. «شکل خرچنگ، دکتر. دلالت بر کویر می‌کند. کاشکی از قبل این را فهمیده بودم.»

رانسوم گفت: «بدک هم نیست.» قدم‌زنان از کنار چرخ سواری رد شدند. رانسوم دستش را بالا برد و روی یکی از اسب‌ها گذاشت و روی چشم

اسب دست کشید و ادامه داد: «کویر؟ بیابان‌ها؟ باقی‌اش را نشنیده می‌گیرم.»

«حالا کدام کویر، دکتر؟ جوابش از آن جواب‌هاست.»

رانسوم به نشانه‌ی بی‌قیدی شانه‌هایش را بالا کشید. «مگر فرقی هم می‌کند؟ ظاهراً استعداد این را داریم که به هر چه دست می‌زنیم بشود خاک و شن، استادیم. ما حتا دریا را با نمک خودش بذرپاشی کرده‌ایم. کم کاری نیست.»

«این نظر شما نومیدانه است، دکتر. خدا کند وقتی مریض می‌بینید تشخیص‌تان بهتر باشد.»

رانسوم به درون چشم‌های تیزبین کاترین خیره شد. البته خود کاترین خوب می‌دانست که رانسوم طبابت نمی‌کند و مریض ندارد. سال‌های اولی که به ساحل آمده بودند، رانسوم به صدها مریض و زخمی رسیدگی کرده بود، اما تقریباً همه‌ی آن‌ها مُرده بودند، که علت مرگ آن‌ها بدی تغذیه بود و بی‌حفاظ بودن آن‌ها در برابر عوامل طبیعی. اما اکنون مردمان زیستگاه وی را به چشم موجودی شوم و منفور نگاه می‌کردند، آن هم براساس این عقیده که هر کس سروکارش به دکتر بیفتد مرگش نزدیک است.

رانسوم به‌نرمی گفت «من مریض ندارم. حاضر نیستند درمان‌شان کنم. شاید این شیوه‌ی توان‌بخشی شما بیشتر به درد آن‌ها بخورد.» رانسوم تپه‌های بالای سرشان را دورتادور نگاه کرد. «شکست بدی است، برای دکتر بدتر از این نمی‌شود. راستی فیلیپ جوردن را دیدید؟ تقریباً همین نیم‌ساعت قبل؟»

«از اینجا رد شد. اصلاً نفهمیدم کجا رفت.»

رانسوم وارد یکی از کوره‌راه‌هایی شد که از سبزدره بیرون می‌رفت، و کاترین چند قدمی پشتِ‌سر او رفت، مثل این بود که می‌خواست همراه رانسوم برود. آن‌گاه برگشت و پیش خانم کویلتر رفت.

رانسوم نیم‌ساعتی از تپه‌ها بالا رفت، و بی‌هدف از میان دامنه‌ی تپه‌ها که زیر پرتگاه‌ها بود گذشت. غارهای قدیمی مثل گِلِ میخ بُنِ پرتگاه‌ها را تزیین کرده بودند؛ پنجره‌های شیشه‌ای و درهایی که از ورقه‌ی حلبی ساخته شده بودند به دهانه‌ی غارها راه داشت، اما سال‌ها بود که این مسکن‌ها مَتروک و خالی مانده بودند. ماسه‌ها هنوز چیزی از گرمای آفتاب را در تن خود حفظ کرده بودند، و

رانسوم ده دقیقه‌ای روی ماسه‌ها خوابید و با برچسب کاغذباطله‌هایی که در سطح ماسه‌زار گیر کرده بودند بازی کرد. پشتِ‌سر رانسوم شیب شنزار به صخره‌ی عمودی صافی منتهی می‌شد که چهل متری بالای سرِ تپه‌ها ایستاده بود، مرزنمایی بود که بر فراز تپه‌های اطراف قد راست کرده بود. رانسوم به امیدی که بتواند از آن ارتفاع فیلیپ جوردن را موقع برگشتن به زیستگاه ببیند از پهلوی صخره‌ی عمودی بالا رفت.

به بالای صخره که رسید، همان جا نشست و شنزارِ زیر پای خود را به‌دقت از نظر گذراند. در دوردست ساحل دریا قرار داشت، و پشته‌های بی‌پایان نمک که موج‌زنان رو به سوی دریا داشتند. در زیستگاه کشتی‌های باری شکسته مثل کشتی‌هایی که در بندرگاه کوچکی پهلو گرفته باشند دور هم جمع شده بودند. رانسوم کشتی‌های شکسته را نادیده گرفت، و بستر رود را پی گرفت. یک کیلومتری از مصب رود را پشته‌ها و سنگ‌هایی که ریزش کرده بودند اشغال کرده بود. به‌تدریج سطح زمین صاف می‌شد و به صورت پهنه‌ی سفیدی درمی‌آمد که سنگ و تخته‌سنگ‌های کوچک به صورت پراکنده آن را پوشانده بود، و خاک میان کپه‌های علف می‌وزید.

رانسوم خط ساحل رود را به‌دقت پی گرفت، و متوجه دره‌ی کوچکی شد که از میان صخره‌ها و ژرفْ‌دره‌ها می‌گذشت. دره نیز مثل رود از خاک و ماسه انباشته شده بود، و دیوارهای مجزای خانه‌های مخروبه‌ای که بر شیب‌ها ساخته بودند تا نیمه زیر پشته‌ها مدفون بود.

در نورِ کج‌تابِ پسین‌گاهی، رانسوم به‌وضوح می‌توانست طرح ردّپاهایی را ببیند که به‌تازگی بر جبهه‌ی خاکی و پودرمانندِ دره نقش بسته بودند. ردّپا از حاشیه‌ی جاده‌ی دورِ دره که مقداری از آن گود شده بود رد می‌شد، و یکراست تا خرابه‌های ویلای بزرگی پیش می‌رفت.

رانسوم با احتیاط از صخره‌ی عمودی پایین می‌آمد که فیلیپ جوردن را دید. فیلیپ جوردن لحظه‌ی مختصری از پشت یکی از دیوارها سر درآورد، و بعد در شیب پلکانی از نظر گم شد.

۳۱. شیرِ سپید

پنج دقیقه بعد رانسوم به‌زحمت از شیب تندی بالا می‌رفت. به گمان رانسوم این شیبْ‌راهه به گور سِری پیرمرد سیاه‌پوست راه داشت. ناگهان پاره‌سنگی که از هوا می‌آمد از بغل گوش او گذشت. رانسوم خود را جمع کرد و روی زمین نشست، و سنگ را که اندازه‌ی مشت آدمی بود تماشا کرد که از روی شن‌ها بلند شد و پایین رفت.

رانسوم به درون آفتاب فریاد کشید، که: «فیلیپ! منم رانسوم!»

صورت باریک فیلیپ جوردن از لب جاده ظاهر شد، و با لحنی خشن بانگ زد «از اینجا برو، رانسوم برگرد به ساحل.» و سنگ دیگری برداشت. «من امروز تابه‌حال یک دفعه در حق تو کوتاه آمده‌ام.»

رانسوم جاپای خود را میان شن‌ها که مدام جابه‌جا می‌شدند محکم کرد. آن‌گاه به ویلای مخروبه اشاره کرد و گفت: «فیلیپ، یادت باشد پیرمرد را کی تا اینجا رسانده. اگر به خاطر من نبود حتا دفن هم نمی‌شد.»

فیلیپ جوردن پیش آمد و لب جاده ایستاد. سنگ را همچنان توی دستش گرفته بود، اما نه‌چندان محکم، و به تماشای رانسوم ایستاد که از شن‌تپه‌ها بالا می‌آمد تا به او برسد. فیلیپ جوردن سنگ را بالای سر برد، و از سرِ اخطار بانگ زد: «رانسوم...!»

رانسوم دوباره ایستاد. با آن‌که فیلیپ جوردن چه از نظر قدرت و چه از نظر سن بر رانسوم برتری داشت، اما رانسوم ناگهان دریافت که این رویارویی آخرین را مغتنم می‌شمرد. رانسوم همچنان که نرم‌نرم از شیب تپه بالا می‌رفت، به یاد کاردی افتاد که داخل پوتین پای راستش جاسازی کرده بود. رانسوم می‌دید که فیلیپ جوردن دست آخر دارد پاداش آن‌همه زحمتی که پانزده سال پیش برای او، برای آن کودک لاغر مردنی رودزاد کشیده بود، کف دستش می‌گذارد. انجام چنان تعهدی فقط از کسی ساخته بود که به موقع خود بتواند عکس آن را نیز بر کرسی اثبات بنشاند. اما شاید فیلیپ بیش از هر چیز در چهره‌ی رانسوم تصویر پدر خود را می‌دید، همان ناخدای کشتی ماهی‌گیری، همان ناخدای سرگردانی که او را در ساحل رود به خود خوانده بود و فیلیپ برای دومین‌بار از پیش او گریخته بود.

رانسوم از شیب تپه بالا می‌رفت، و در همان حال با کف پای خود دنبال تیزی پاره‌سنگی زیر شن‌ها می‌گشت. رانسوم سنگی را که در دست فیلیپ جوردن بود به‌دقت می‌پایید. پاره‌سنگ زیر آفتابْ رو به آسمان برق می‌زد.

حیوان لاغری که بدنی کشیده و بال‌هایی ژنده داشت، بی‌خبر از صحنه‌ای که زیر پای او می‌گذاشت، روی برآمدگی سنگی در ارتفاعِ شش هفت‌متری بالای جاده ایستاده بود. پوست خاکستری جانور از شدت گردوخاک به سفیدی می‌زد، پهلوهای او از زخم خار قاچ‌قاچ بود، و رانسوم لحظه‌ای از شناخت جانور عاجز ماند. اما بعد دستش را بلند کرد و اشاره کرد: جانور به دوردست به دریا و نمکزارهای باتلاقی خیره مانده بود.

رانسوم به زمزمه‌ای خش‌دار گفت: «فیلیپ آنجا، روی برآمدگی سنگی!»

فیلیپ جوردن پشتِ‌سرش را نگاه کرد، آن‌گاه یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت، و سنگِ توی دستش را پرت کرد ــ پاره‌سنگ راست آمد پیش پای جانور به برآمدگی سنگی خورد و تکه‌تکه شد، و شیر کوچک دیوانه‌وار به سمت چپ جَست زد. جانور که دمش را پایین آورده بود مثل شهاب از شیب سنگلاخی پایین رفت؛ پاهایش در ابری از گردوخاک بارِ تنش را می‌کشیدند.

رانسوم چاردست‌وپا از تپه بالا رفت، و وقتی خود را از جاده بالا می‌کشید، دست فیلیپ را روی بازویش حس کرد. جوان هنوز هم شیر را تماشا می‌کرد که شتابان بر بستر رود می‌دوید. دستش می‌لرزید؛ این لرزشِ دست بیشتر به خاطر هیجان عمیقی بود که از مهار آن عاجز بود تا ترس.

فیلیپ جوردن هنوز ستونِ دوردست گردوخاک را که میان تپه‌ها گم می‌شد دنبال می‌کرد، که با صدای گرفته‌ای پرسید «چی بود ــ پلنگ سفید؟»

رانسوم گفت «شیر بود. شیر کوچکی بود. انگار گرسنه بود.» و شانه‌ی فیلیپ را کشید. «فیلیپ، می‌فهمی ــ؟ کویلتر و باغ‌وحش یادت می‌آید؟ حتماً حیوان همه‌ی راه را زده از ماونت رویال آمده اینجا! معنی‌اش این است که...» رانسوم جمله را ناتمام رها کرد. گردوخاک رفته بود توی دهان و حلقش. رانسوم دلش آرام گرفت و موج سنگین این احساس را که از تن او می‌گذشت حس می‌کرد، و همین راحتیِ خیال همه‌ی دردها و تلخی‌های ده سال گذشته را از تن او بیرون راند.

فیلیپ جوردن صبر کرد تا نفس رانسوم جا آمد. آن‌گاه گفت: «می‌دانم، دکتر. معنی‌اش این است که بین اینجا که ایستاده‌ایم و ماونت رویال آب وجود دارد.»

شیب‌راهه‌ی بتُنیِ قوس‌داری که از پشت دیوار شروع می‌شد در آخر به گاراژِ زیرزمینی خانه‌ی ویلایی بزرگ می‌رسید. خاک و سنگ‌هایی که ریزش کرده بودند پاک شده بود، و برای آن‌که جلوی حرکت شن را بگیرند حصار چوبی محکمی ساخته بودند و برای این کار تعدادی الوار را به‌دقت با سیم به‌هم بسته بودند.

رانسوم که هنوز منگ بود به سطح صاف بتُن اشاره کرد، و به پنجاه متر معبرِ پهنِ صافی که در بغل دره احداث شده بود و گفت: «فیلیپ، تو خیلی زحمت کشیده‌ای. اگر پیرمرد زنده بود خیلی به تو افتخار می‌کرد.»

فیلیپ جوردن از کیفی که به کمربند او متصل بود کلیدی بیرون آورد و قفل در را باز کرد وگفت: «بفرمایید، دکتر.» و با حرکتی نمایشی رانسوم را دعوت به ورود کرد. «نظرتان چیست؟»

درست وسط گاراژ نعش‌کش سیاه عظیمی ایستاده بود، و میله‌های کرومی جلوی رادیاتور و بدنه‌ی آن در تاریکی می‌درخشیدند. سقف و بدنه‌ی نعش‌کش را فیلیپ جوردن مثل آینه برق انداخته بود، و قالپاق‌های آن مثل سپر صیقل‌خورده برق می‌زد. سال‌ها بود که رانسوم به‌جز لته‌پاره‌های خیس و آهن زنگ‌زده چیزی ندیده بود، و خانه‌های او چیزی نبوده بودند جز تعدادی آلونک تار و دلگیر؛ و اکنون این لیموزین باشکوه به چشم او پاره‌ی مومیایی‌شده‌ای می‌آمد بازمانده از گذشته‌ای که از یاد رفته بود.

رانسوم گفت: «فیلیپ، واقعاً که چیز عالی و شکوهمندی است...» و با احتیاطِ تمام دورِ آن وسیله‌ی نقلیه‌ی سیاهِ عظیم گشتی زد. سه چرخ از چهار چرخ آن سالم بود و پُرباد، اما چرخ چهارم را بیرون آورده بودند، و محور آن را به جای جک روی چند بلوک چوبی قرار داده بودند. رانسوم که از بیرون نمی‌توانست داخل لیموزین و تودوزی استادانه‌ی آن را که از چرم و چوب ماهون بود ببیند، پیش خود فکر کرد نکند جنازه‌ی پیرمرد سیاه، خفته‌درتابوت، پشت لیموزین باشد. شاید هم وقتی فیلیپ در گذشته‌ی ذهن خود به دنبال با ابهت‌ترین خاطره‌ی دوران کودکی می‌گشته است چیزی برتر از لیموزین نعش‌کش پیدا نکرده بود و ده سالِ تمام بود که فیلیپ بار این انگاره‌ی شنیع

دوران کودکی را بر دوش می‌کشید، انگاره‌ی نعش‌کش‌های پُرزرق‌وبرقی که خیابان‌های ماونت رویال را طی می‌کردند تا به گورستان می‌رسیدند.
رانسوم از شیشه‌ی عقبْ داخل نعش‌کش را نگاه کرد. میز چوبی جای تابوت خالی بود، و شمع‌های کرومی آن پاک و صیقلی بودند.
«فیلیپ، کجاست؟ پیرمرد آقای جوردن کجاست؟»
فیلیپ بی‌خیال حرکتی کرد و گفت: «فرسنگ‌ها از اینجا فاصله دارد. توی یکی از غارهای بالای دریا دفن شده. می‌خواستم این را به شما نشان بدهم، دکتر. نظرتان چیست؟»
رانسوم خود را جمع‌وجور کرد و گفت: «اما آن‌طور که به من گفتند، همه فکر می‌کردند که ــ تو، فیلیپ تمام این مدت را می‌آمدی اینجا؟ می‌آمدی پیش... پیش این ماشین؟»
فیلیپ قفل درِ سمت راننده را باز کرد. «این را پنج سال قبل پیدا کردم. خودتان که می‌دانید رانندگی بلد نیستم، و به کار من نمی‌آمد، اما بعد فکری به سرم زد. شروع کردم به مراقبت از آن، یک سال قبل یک جفت تایر نو پیدا کردم.» فیلیپ تندتند حرف می‌زد، مشتاقانه می‌خواست ذهن رانسوم را به‌روز کند، انگار کشف و نوسازی این ماشین نعش‌کش تنها رویدادِ حایز اهمیتی بود که در این ده سال گذشته اتفاق افتاده بود.
رانسوم پرسید: «می‌خواهی با آن چه کنی؟» و درِ سمت راننده را باز کرد. «عیبی ندارد سوار بشوم؟»
«البته که نه.» رانسوم که روی صندلی راننده نشست، فیلیپ شیشه‌ی سمت او را پایین کشید و گفت: «راستش را بخواهید، دکتر، می‌خواستم برای منم روشنش کنید.»
کلیدهای استارت توی داشبورد بود. رانسوم استارت زد. اطرافش را نگاه کرد و فیلیپ را دید که در تاریک‌روشن زیرزمین او را تماشا می‌کرد، صورت تیره‌رنگش مثل صورتِ موجودی وحشی اما هوشمند لبریز از امیدی عجیب و کودکانه بود. و رانسوم که می‌خواست بداند هنوز خودش تا چه حد ابزاری غیرضروری است، گفت: «خیلی هم خوشحال می‌شوم، فیلیپ، علاقه و احساس تو را نسبت به این اتومبیل خوب درک می‌کنم. از آن روزها ده سال گذشته است، ده سال طولانی، و این اتومبیل آدم را برمی‌گرداند به...»

فیلیپ لبخند زد، که دندان شکسته و جای سفید زخمِ زیر چشم چپش خودنمایی کرد. «ولی خواهش می‌کنم ادامه بدهید. باک بنزین پُرِ بنزین است، توی موتور روغن است، و رادیاتورش هم پُرِ آب است.»

رانسوم با سر واکنش مثبت نشان داد، و دکمه‌ی استارت را فشار داد. اما همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، خبری نشد. رانسوم چندین‌بار دکمه‌ی استارت را فشار داد، آن‌گاه ترمزدستی را آزاد کرد، و دسته‌دنده را گرفت و دنده‌ها را یکی‌یکی امتحان کرد. فیلیپ جوردن مأیوسانه سرش را تکان داد، نشانه‌ی چندانی از سرخوردگی از چهره‌اش خوانده نمی‌شد.

رانسوم کلیدها را به فیلیپ داد. از نعش‌کش پیاده شد. «کار نمی‌کند، فیلیپ خودت که متوجه هستی، ها؟ باتری‌اش خالی کرده، و همه‌ی سیم‌پیچی این ماشین زنگ زده و خوردگی دارد. خیلی وقته روشن نمی‌شه، صد سال دیگر هم روشن نمی‌شه. متأسفم، ماشین خوشگلی است.»

فیلیپ جوردن فریادکشان با لگد به درِ نیمه‌باز کوبید، و در به ضربِ لگد سرِ جای خود در اتاق اتومبیل جا گرفت. ماهیچه‌های گردن و گونه‌هایش مثل طناب گره‌گره شده بودند، به طوری که انسان خیال می‌کرد همه‌ی خستگی و فرسودگی سال‌هایی که بر او گذشته است دارد صورت او را تکه‌پاره می‌کند. برف‌پاک‌کن‌های شیشه‌ی جلو را با آچارفرانسه به‌ضرب از جا کند، آن‌گاه کاپوت نعش‌کش را بام‌بام زیر مشت گرفت، و فلز کاپوتِ صیقل‌خورده را قُر کرد.

«حتماً باید راه بره، دکتر، حتا اگر مجبور باشم تمام راه را هُلش می‌دهم!» فیلیپ جوردن رانسوم را به کناری پرت کرد، آن‌گاه خم شد و شانه‌اش را به چارچوب در داد. و با قدرتی حیوانی نعش‌کش را روی چرخ‌هایش به جلو راند. بلوک‌های چوبی واژگون شد و صدای ترق‌ترق آن بلند شد، و سپر و محور عقب اتومبیل کف بتُنی گاراژ افتاد. اتومبیل رو به جلو سکندری رفت، و ستون‌های بدنه‌ی آن ناله کردند. فیلیپ به‌سرعت دور اتومبیل دوید، آن‌گاه با دستان نیرومند خود به جان درها و سپرهای آن افتاد.

رانسوم از زیرزمین بیرون آمد و قدم به آفتاب نهاد و همان جا منتظر ماند. ده دقیقه بعد فیلیپ نیز بیرون آمد؛ سرش خم بود و از مچِ دست راستش خون می‌ریخت.

رانسوم بازوی فیلیپ را گرفت. «ما به این اتومبیل احتیاج نداریم، فیلیپ. فاصله‌ی ماونت رویال تا اینجا فقط صد و پنجاه کیلومتر

است، این فاصله را می‌توانیم ظرف دو یا سه هفته راحت پای پیاده برویم. رودخانه یکراست ما را به ماونت رویال می‌رساند.»

بخش سوم

۳۲. رودخانه‌ی نورانی

بستر صاف رود مثل استخوان سفیدی رو به شمال گسترده بود. بر حاشیه‌ی رود بقایای دیواره‌ی حفاظ سنگی آن به صورت بادشکنِ ناهمواری درآمده بود؛ اینجا شن‌پشته‌ها جمع شده تپه‌های مرتفعی تشکیل داده بودند، و همین شن‌تپه‌های بلند مسیر پیچ‌درپیچ بستر خشکیده‌ی رود را مشخص می‌کردند. پشت این تپه‌ها بیابان بود که پاره‌های گلِ خشکیده مثل تکه‌های سفال بر سطح آن پراکنده بود. فاصله‌به‌فاصله کنده‌ی درختی فاصله‌ی میان رود و تپه‌ای را که از نظر پنهان بود علامت‌گذاری می‌کرد، با یک آسیای بادیِ فلزی که پره‌های پوسیده‌ی آن همچون پیام رمزی بر فراز پهنه‌های تهی سترون افراشته بود بالای سر نهرِ خشکیده‌ای به پاسداری ایستاده بود. در منطقه‌ی تپه‌های ساحلی، شیب‌های بالایی دره با همان چند کپه بوته‌ی جان‌سختِ رنگین‌زرد شکوفا شده بودند. این بوته‌های رنگین‌زرد به پشنگه‌های دریا که تا اینجا می‌رسید زنده بودند، اما پانزده کیلومتری که از دریا دور می‌شدید، بیابان خشک لم‌یزرع بود، که اگر کسی روی آن راه می‌رفت سطح بیابان زیر پای او درهم می‌شکست، و عابر درون گردِ نرمِ سفیدرنگی فرو می‌رفت. تنها گل‌آرایی این منطقه را فلزقراضه‌هایی تأمین می‌کردند که دوروبر پشته‌ها پراکنده بودند ــ تخت‌خواب‌های درهم‌پیچیده مثل کپه‌های خارِ مغیلان از زمین روییده بودند، تلمبه‌ها و ماشین‌آلات کشاورزی قالب و شکل مجسمه‌های چارگوش داشتند، و نسیم ملایمی که می‌وزید از پره‌های این مجسمه‌ها مثل کفِ دریا گردوغبار به هوا می‌پاشید.

گروه کوچک آن‌ها که از آفتاب بهاری جانِ تازه گرفته بود با گام‌های استوار بستر خشکیده‌ی رود را می‌پیمود. اکنون سه روزی می‌شد که به راه زده بودند، و در این سه روز بیش از سی کیلومتر راه آمده بودند. عجله‌ای در کار نبود، و با حوصله از باریکه‌ی راه‌هایی می‌رفتند که شنِ زیر آن سفت‌تر بود و پیچ‌وتاب‌خوران بستر خشک رود را طی می‌کرد. سرعت پیش‌روی آن‌ها را تا حدودی خانم کویلتر تعیین می‌کرد که اصرار داشت هر روز صبح چند کیلومتری پای پیاده برود، اما بعدازظهرها رضایت می‌داد سوارِ گاری شود، زیر سایبان آن

بنشیند و میان خواب‌وبیداری چرت بزند. رانسوم و کاترین آستن به نوبت می‌رفتند و دوش‌به‌دوشِ فیلیپ جوردن گاری را هُل می‌دادند. راندن گاری با آن چرخ‌های چوبی بزرگ و بدنه‌ی سبکْ کار سختی نبود. داخل یخ‌دانی که روی گاری نصب شده بود چیزهای معدودی گذاشته بودند که برای سفرِ آن‌ها حیاتی بود: یک چادر و تعدادی پتو، یک جعبه شاه‌ماهیِ دودی و جلبکِ خوراکی، و پنج قوطیِ بزرگ آب، که طبق برآوردهای رانسوم برای سه هفته بَس بود. اگر توی راه آب پیدا نمی‌کردند خودبه‌خود میانه‌ی راه می‌ماندند و نرسیده به ماونت رویال به‌اجبار مراجعت می‌کردند، اما طبق توافقِ برزبان‌نیامده‌ای به ساحل برنمی‌گشتند.

با پیدا شدن شیر رانسوم حتم داشت به فاصله‌ی سی یا چهل‌کیلومتری ساحل آب پیدا می‌شود، که به احتمال زیاد از رود یا چشمه‌ی زیرزمینی به بیرون راه پیدا کرده بود. اگر جز این بود شیر هرگز زنده نمی‌ماند، و عقب‌نشینی شتابزده‌ی جانور به بالادستِ رود حاکی از آن بود که بستر خشکیده‌ی رود مسیر آمدورفت او به ساحل بوده است. در راه به کمترین نشانه‌ای از جانور برنخوردند، اما هر روز صبح طولی نمی‌کشید که باد ردّپای خودشان را اطراف چادر پاک می‌کرد. با این‌همه رانسوم و فیلیپ مدام سخت مُترَصد جانور بودند، هرگز از گاری دور نمی‌شدند و طوری حرکت می‌کردند که نیزه‌هایی که به دو طرف گاری بسته بودند در دسترس‌شان باشد.

رانسوم از حرف‌های خانم کویلتر چنین دستگیرش شد که یک سال تمام بود که هر سه نفرشان تدارک این سفر را می‌دیده‌اند. هیچ‌وقت نقشه یا مسیر معینی در کار نبوده است، اما همیشه حس مشترکی به آن‌ها می‌گفته است که لازم است راه آمده را برگردند تا به همان شهر و شهرک کوچک کنار دریاچه‌ی خشکیده برسند. خانم کویلتر به‌وضوح دنبال پسر خودش می‌گشت، حتم داشت پسر هنوز زنده است و جایی میان خرابه‌های شهر زندگی می‌کند.

انگیزه‌های فیلیپ جوردن مثل انگیزه‌های کاترین پنهانی‌تر بود. این‌که فیلیپ در اصل به دنبال پیدا کردن پدرش، یونس بود یا در پی خانه‌ی قایقی نقاشی‌شده‌ای بود که با پیرمرد سیاه در آن زندگی می‌کرده است، رانسوم هیچ نمی‌توانست سر دربیاورد. رانسوم حدس می‌زد روزهایی که فیلیپ به غرفه‌ی خانم کویلتر می‌رفته است، پیرزن این جریان‌های پنهان را حس می‌کرده است، و از طرف دیگر خوب می‌دانسته است که او و کاترین هرگز خودشان به‌تنهایی از عهده‌ی چنین سفری برنمی‌آیند، از این‌رو با بهره‌برداری از همین جریان‌های پنهان

فیلیپ را بازی داده است. و روزی که فیلیپ محل اتومبیل را برای خانم کویلتر افشا کرده است، پیرزن دیگر نیازی به اغوا ندید.

در آغاز قصد داشتند سوار بر لیموزین نعش‌کش که به شکل شکوهمندانه‌ای برای سفر آماده شده بود با جلال و جبروت وارد ماونت رویال شوند، اما این نقشه از هم پاشید، و طُرفه آن‌که از هم پاشیدن همین نقشه سبب شد که موضع رانسوم به نفع خانم کویلتر تغییر کند. «ماشین مجللی بود.» این جمله را زمانی خانم کویلتر آن هم برای دهمین‌بار به رانسوم می‌گفت که در سایه‌ی گاری نشسته بودند و ناهار زودْهنگام خود را تمام کرده بودند. «تازه چه پُزی هم به کویلتی نازنینْ من می‌دادم، نه؟» پیرزن به درون مه دوردست خیره‌خیره نگاه می‌کرد، تصویر کهنِ بازگشت مادر اسراف‌کار بر فراز شن‌پشته‌ها ایستاده بود. «اما حالا وقتی برسیم مثل گونیِ سیب‌زمینی توی این گاری اسقاط نشسته‌ام.»

«ای خانم کویلتر، با همین وضع هم کویلتی از دیدن‌تان خوشحال می‌شود.» رانسوم ته‌مانده‌ی غذا را همان جا زیر شن‌ها چال کرد و ادامه داد: «تازه، بیست کیلومتر نرفته این ماشین خراب می‌شد.»

«اگر شما، دکتر، پشت فرمان بودید خراب نمی‌شد. هنوز یادم است چه‌طور ما را آوردید اینجا.» خانم کویلتر پشتش را به چرخ گاری تکیه داد. «شما فقط با یک اشاره‌ی انگشت کوچیکه‌تان آن ماشین‌ها را روشن می‌کردید.»

فیلیپ جوردن که از این تغییر ناگهانی علایق خانم کویلتر ناخرسند بود سلانه‌سلانه پیش پیرزن رفت و گفت: «خانم کویلتر، باتری‌اش خالی کرده بود. این ماشین ده سال از جا تکان نخورده بود.»

خانم کویلتر انگارنه‌انگار فیلیپ حرفی زده است گفت: «باتری باتری...! دکتر، خواهش می‌کنم کمک کنید بلند شم. بهتر است یک‌کمی بیشتر این گاری را هل بدهیم. شاید هم زد و فیلیپ برامان از جایی یک رأس پیره‌الاغ پیدا کرد.»

فیلیپ و رانسوم پیرزن را بلند کردند و توی گاری نشاندند. رانسوم کنار کاترین به محور گاری تکیه داد، و فیلیپ جوردن نیزه‌به‌دست پنجاه متری جلوتر از آن‌ها در ساحل رود گشت می‌زد. ترفیعِ مقامِ رانسوم از سوی خانم کویلتر هنوز به کاترین آستن تعمیم نیافته بود. کاترین آستین‌های کتِ چرمی‌اش را دور شانه‌های نیرومندش گره زده بود، و آرام و استوار دسته‌ی گاری را هل می‌داد. ناگهان

چرخ سمتِ رانسوم در سطح ترک‌خورده‌ی بستر رود نشست، و کاترین سرزنش‌کنان گفت: «بجنب، دکتر ــ یا نکند دل‌تان می‌خواهد بروید آن بالا پهلوی خانم کویلتر بنشینید؟»

رانسوم فرصت نگه داشت، و روزی را به یاد آورد که برای اولین‌بار کاترین را در باغ‌وحش ماونت رویال دیده بود. آن روز کاترین شیرهای داخل قفس را تهییج می‌کرد. از روزی که رانسوم آن‌ها را ترک کرده بود، کاترین خوددار و محتاط شده بود، اما از هم‌اکنون می‌توانست حس کند که کاترین دارد دوباره جان می‌گیرد، و مجذوب دشت‌های تهی و نبض تند گربه‌های بیابانی شده است.

مسافران در درازای رود پیش می‌رفتند. خانم کویلتر زیر سایبان گاری چرت می‌زد، و طاقه‌های ابریشم ارغوانی رخت‌های او مثل بادبان‌های نیمه‌جمع‌شده در آن هوای گرم آشفته‌وار چین برداشته بودند. پیشِ روی آن‌ها رود مسیر مارپیچی خود را میان شن‌پشته‌ها همچنان پی می‌گرفت. کف عریض رود سیصد متری پهنا داشت، و مثل پهنه‌ای از گچْ آفتاب را منعکس می‌کرد. در مرکز بستر رودْ آب هنگام خشکیدن سطحِ آن را شیار زده بود، و بستر رود شبیه پوست آفتاب‌خورده و خاک‌آلودِ فیل‌هایی شده بود که مادرزاد زالْ‌تن و سفیدرنگ هستند. چرخ‌های گاری پوسته‌ی سطحی زمین را می‌شکنند، و مسافران با هر قدم از خود خاک پشتِ‌سرشان آرام‌آرام دور می‌شدند. همه‌جا شن با استخوان‌های ریز ماهیان کوچک درآمیخته بود، و نیز با پاره‌های سفیدِ صدف دوکفه‌ای‌ها.

یکی دوبار رانسوم سرش را برگرداند و نگاه مختصری به سمت ساحل انداخت، و از این‌که می‌دید گردوخاک منظره‌ی تپه‌های بالای سرِ ساحل را کور کرده است خوشحال می‌شد. از هم‌اکنون رانسوم چیزهای زیادی را از یاد برده بود: ده سالِ آزگاری که در نمکزارهای باتلاقی بر او گذشته بود، زمستان‌ها و شب‌های زمستان که میان حوضچه‌های آب‌نمک کز می‌کرد و آب‌نمک لای نمک‌ها فرو می‌رفت و حوضچه خشک می‌شد، و جنگ‌وگریزهای بی‌پایان با مردهای زیستگاه. رانسوم بی‌خبر از پیشِ جودیت رفته بود، اما فیلیپ جوردن به او گفته بود که زیستگاه جودیت را قبول می‌کند. طرفه آن‌که فیلیپ به رانسوم نیز گفت که هنوز تصمیم نهایی برای عدم‌قبول او به زیستگاه گرفته نشده بود. اما اقدامی که هندری کرد براساس یک غریزه‌ی مشترک بود، بدین معنی که صِرفِ حضور رانسوم در زیستگاه با آن‌همه شکست و خواری، خودِ آن‌ها را به یاد چیزهایی می‌انداخت که از کف داده بودند.

رود به سمت شمال شرقی پیچید. از کنار یک ردیف بارانداز مخروبه گذشتند. پهلوی بارانداز‌ها تعدادی دوبه‌ی وامانده که تقریباً به طور کامل در شن دفن شده بودند، به‌پهلو افتاده بودند، بدنه‌ی خاکستری‌رنگ‌شان سفید شده بود و خالی، یک مجموعه انبار مخروبه بر ساحل رود ایستاده بود، آن‌چه از این انبارها باقی مانده بود دیوارهای مجزا از همی بود که در هوا قد کشیده بودند و پنجره‌های بالایی آن‌ها که همه سالم مانده بودند. جاده‌ای از دشتِ آبرفتی می‌گذشت و به سوی تپه‌ها می‌رفت، جهت جاده را ردیفِ تیرهای تلگراف نشانه‌گذاری کرده بودند.

از اینجا رود را لایروبی و پهن کرده بودند. مسافران باز هم از کنار لنج‌ها و کشتی‌های رودخانه‌روی دیگری گذشتند، که تا نیمه زیر شن‌پشته‌ها فرو رفته بودند. رانسوم ایستاد و گذاشت دیگران جلوتر از او بروند. و به اطراف خود نگاه کرد، و به کشتی‌هایی که دورتادور او به ساحل کشیده شده بودند. کشتی‌ها در آفتابِ کج‌تاب بی‌سایه بودند، و به‌نظر می‌آمد تنه‌ی قوس‌دار آن‌ها آن‌چنان فرسایش یافته است که چیزی از آن‌ها برجا نمانده است، جز پس‌مانده‌ی کمرنگی از هویت اصلی آن‌ها، مثل اشباحی بودند در جهانی دوردست که انگاره‌های خشکیده در پایاب‌های زمانی گم‌شده افتاده بودند. نور ثابتِ تغییرناپذیر و عدم‌حضور هرگونه جنبشی چنان بر رانسوم اثر گذاشته بود که حس می‌کرد دارد از یک چشم‌انداز درونی، از یک منظره‌ی ذهنی عبور می‌کند و پیش می‌رود، و در این پهنه‌ی درونی عناصر آینده مثل اشیای یک تابلوی طبیعت بی‌جان گردبرگرد او ایستاده بودند، اشیایی بی‌شکل که خودشان مثل خودشان بودند، بدون هیچ‌گونه تداعی.

مسافران پهلوی تنه‌ی یک کشتی بخار مخصوص رفت‌وآمد در رودخانه ایستادند، سفینه‌ی شکوهمندی با دودکش سفیدِ بلند که درست وسط آبراهه‌ی رود به گل نشسته بود. عرشه‌ی کشتی بخار همسطح ماسه‌های اطراف بود. رانسوم به طرف نرده‌ی کشتی رفت و از روی آن رد شد، آن‌گاه سلانه‌سلانه عرشه را به سوی درهای باز سالنی که زیر عرشه‌ی فرماندهی بود طی کرد. روی میزها و کف سالن خاک نشسته بود، و خاک صندلی‌ها و رویه‌کوبی گوشه‌های سالن را به شکل سطح شیب‌داری پوشانده بود.

کاترین و فیلیپ جوردن از پُلِ فرماندهی کشتی بالا رفتند، و دشت پیرامون خود را به امید دیدن کمترین نشانه‌ی حرکت سراسر با نگاه پیمودند. در فاصله‌ی سه چهارکیلومتری آن‌ها برج‌های آلومینیومی یک سیلوی غله بر سینه‌ی تپه‌ها برق می‌زدند.

رانسوم سرش را بلند کرد و بانگ زد: «چیزی می‌بینید؟ از چشمه‌های آب‌گرم بخار مثل ابر بلند می‌شود.»
فیلیپ با تأسف سرش را تکان داد و گفت «هیچی، دکتر، هیچی.»
رانسوم قدم‌زنان به سینه‌ی کشتی رفت و روی گردونه‌ی لنگر نشست. سرش را که خم کرد سایه‌ی سر را دید که روی دست‌هایش افتاده بود. رانسوم دست‌هایش را به شکل کاسه به‌هم چسباند، و طرح کلی جمجمه‌اش را تغییر داد، هم شکل جمجمه و هم طول آن را. رانسوم متوجه شد که خانم کویلتر دارد از روی مسند خود بر بلندای گاری او را زیرچشمی و با کنجکاوی نگاه می‌کند.
«دکتر، این بازی را کویلتی من هم بلد بود. موقعی که داشتید بازی می‌کردید مثل کویلتی شده بودید. طفلکِ بیچاره، سعی می‌کرد سرش مثل سر همه‌ی مردم راست و صاف بشود.»
رانسوم از روی نرده رد شد و پیش خانم کویلتر رفت. و بی‌اختیار دستش را بالا برد و دست پیرزن را در دست گرفت. دست پیرزن کوچک و گرد بود، و نبض او مثل گنجشکی که در خود می‌تپد و می‌لرزد، خسته و بی‌رمق پَل‌پَل می‌زد. خانم کویلتر با چشم‌های تار خود خیره‌خیره رانسوم را نگاه کرد، اما ذهنش جای دیگری بود. رانسوم ناگهان متوجه شد که برخلاف منطق امیدوارانه می‌داند بالاخره کویلتر را جایی پیدا می‌کنند.
«پیدایش می‌کنیم، خانم کویلتر. هنوز هم همان جاست.»
«خواب‌وخیال است، دکتر، فقط خواب‌وخیال، خیال‌بافی زنانه. اما تا دست‌به‌کار نشوم آرام نمی‌گیرم.»
خمِ تند رود سر راه مسافران بود. اینجا یک گله گاو را از ساحل به سمت آخرین قطرات مایعی که چکه‌چکه ته رود جریان داشت رانده بودند، و اسکلت‌های درهم‌شکسته‌ی گاوها میان ماسه‌ها خوابیده بودند. جمجمه‌های قُرشده پهلوی اسکلت‌های خود افتاده بودند، تک‌تک جمجمه‌ها مثل جمجمه‌ی کویلتر بود، و دانه‌های کوارتز در گودی چشم خانه‌های تهی برق می‌زدند.

۳۳. تِرَنس

در فاصله‌ی سه کیلومتری، پُل راه‌آهن از روی رودخانه می‌گذشت. میان تیرهای بازویی پُل قطاری بی‌حرکت ایستاده بود، درِ واگون‌ها روی خط باز بود. رانسوم حدس می‌زد مسیر حرکت قطار جایی مسدودشده بوده است، و خدمه‌ی قطار و مسافران تصمیم گرفته بوده‌اند باقی راه تا ساحل دریا را با کشتی بخار طی کنند.

رانسوم و همراهان در سایه‌ی زیر پُل توقف کردند، و گستره‌ی بی‌پایانِ بستر خشک رود را که میان ستون‌های پُل قاب‌بندی شده بود تا دوردست‌ها نگاه کردند. در آفتاب کج‌تاب بعدازظهر، قراضه‌های فلز هزاران سایه انداخته بودند، و سایه‌ها به صورت الگوهای الفبایی این پهنه‌ی بی‌پایان را پوشانده بودند.

فیلیپ جوردن گفت: «امشب همین جا چادر می‌زنیم. زود حرکت می‌کنیم؛ فردا تا این موقع خیلی راه آمده‌ایم.»

آن شب نیز مثل شب‌های دیگر دست‌کم دو ساعت طول کشید تا درست جاگیر شدند. گاری را هل دادند و به پناه یکی از ستون‌های پُل سپردند، آن‌گاه نیزه‌ها را توی شن فرو کردند و چادر را دور همین چارچوب آویختند. کاترین و رانسوم سنگر عمیقی دور چادر کندند، و شن‌های گرم را روی هم تلنبار کرده بادشکن ساختند. فیلیپ از ساحل رود بالا رفت و میان شن‌تپه‌ها به دنبال تیرک‌های فلزی گشت. شب که می‌شد باد بسیار سردی کویر را درمی‌نوردید، و مسافران تعداد معدودی پتو با خود آورده بودند که به هیچ‌وجه برای مبارزه با سرما بسنده نبود.

گرگ‌ومیش شبانگاه که از راه می‌رسید، کار ساختنِ جان‌پناهی به شکل نیم‌دایره و ارتفاع یک متر دور چادر و گاری دیگر تمام شده بود. برای آن‌که این جان‌پناهِ ماسه‌ای از هم وانرود از تکه‌های فلز در ساختن آن استفاده می‌کردند. داخل این سنگر کوچک دور هم می‌نشستند، با آتش‌گیره و تکه‌های چوب که باد آورده بود آتش روشن می‌کردند و روی آن غذا می‌پختند. دود پیچ‌وتاب‌خوران از میان تیرهای چادر بالا می‌رفت و موج‌زنان درون هوای سرد شبانه فرو می‌شد. وقتی دو زنِ گروه مشغول تهیه‌ی غذا بودند، رانسوم و فیلیپ جوردن از ساحل رود بالا رفتند تا به پُل رسیدند. تنه‌ی واگون‌های مخصوص مسافر که از هم وامی‌رفتند میان تیر بازویی‌های پُل نشسته

بودند، و از لای پارگی‌های سقف ستارگان می‌درخشیدند، فیلیپ علف‌های خشک اطراف واگون‌ها را بغل‌بغل می‌کند. چمدان‌ها و کوله‌پشتی‌های پوسیده توی خاک پهلوی خط‌ها افتاده بودند. رانسوم از کنار خط به سمت لکوموتیو رفت. رانسوم از لکوموتیو بالا رفت و وارد کابین راننده شد، و میان اهرم‌های زنگ‌زده‌ی کنترل لکوموتیو به دنبال شیرِ آب گشت. رانسوم آرنج‌هایش را به لبه‌ی پنجره‌ی راننده تکیه داد و با نگاه خط‌آهن را دنبال کرد که از پُل می‌گذشت و پیچ‌وتاب‌خوران پهنه‌ی بیابان را طی می‌کرد.

شب که رانسوم خواب بود فیلیپ جوردن او را بیدار کرد. «دکتر! گوش کن!»

رانسوم دست جوان را روی شانه‌اش حس کرد. فیلیپ آن‌سوی رود را خیره‌خیره نگاه می‌کرد و برق گل‌های سرخ آتش در چشم‌هایش منعکس می‌شد. رانسوم پرسید: «چی شده؟»

از سمت شمالِ غرب، از جایی دوردست که پوسته‌ی خشک بیابان با دامنه‌های شیب درهم می‌آمیخت، جانوری خسته‌وار زوزه می‌کشید. فریادهای گم‌شده‌ی جانور میان پایه‌های پولادی پُل کمانه می‌کرد، و طنین آن از رودخانه‌ی سفید که کنار آن‌ها افتاده بود می‌گذشت، انگار سرِ آن داشت تا در کالبد به‌خواب‌مانده‌ی این شوره‌بومِ مرده حیات دوباره بدمد.

۳۴. مانکن‌ها

سحرگاه روز بعد مسافران چادر را برچیدند و لوازم خود را بار گاری کردند. شبِ آشوب‌زده‌ی گذشته، و طلوع خورشید که هر روز کمی زودتر از روز پیش ظاهر می‌شد، حرکت آن‌ها را به تأخیر انداخت، فیلیپ جوردن که منتظر خانم کویلتر بود دور گاری قدم می‌زد، و از سر ناآرامی با نیزه‌ی خود به پره‌های چرخ می‌زد. صورت منقارمانند فیلیپ در آفتابْ وی را به هیئت بیابانگردی درآورده بود که عصبی شده بود، سلاله‌ی قبیله‌ای بود اشرافی که مدام تحلیل می‌رفت.

سروکله‌ی کاترین که پیدا شد فیلیپ پرسید: «صداهای دیشب را شنیدید؟ چی بود؟ شیر یا پلنگ؟» کاترین با سر به او پاسخ منفی داد. کاترین گره موهایش را باز کرده بود، و طره‌های بلندش در آن هوای خنک رو به بالا ایستاده بودند. به‌نظر می‌آمد برخلاف فیلیپ

صداهای آن شب او را آرام کرده است. «هیچ‌کدام. یک جور سگ بود. شاید هم گرگ بود. خیلی دور بود.»

«از هفت هشت کیلومتر که بیشتر نبود.» فیلیپ به طرف بقایای اتراق‌گاه رفت، و آن‌سوی بستر رود را به‌دقت نگاه کرد و گفت: «تا ظهر می‌رسیم روی سرش. حواس‌تان را خوب جمع کنید.» فیلیپ نگاه تندی به کاترین انداخت، آن‌گاه رانسوم را نگاه کرد، که آن پایین کنار آتش گرگی نشسته بود و دست‌هایش را روی گل‌های آتش گرم می‌کرد. «دکتر؟»

«درسته، فیلیپ، البته. اما اگر جانوری هم باشد بعد از ده سال خودش بیشتر از ما می‌ترسد تا ما از او.»

فیلیپ گفت «این‌ها خیال خام است، دکتر.» و درحالی‌که با گام‌های بلند از جان‌پناه پایین می‌رفت، خطاب به کاترین افزود: «آخر روی پرتگاه شیر دیدیم.»

خانم کویلتر که آماده شد فیلیپ کوشید پیرزن را راضی کند برود توی گاری سرِ جای خودش بنشیند. با آن‌که شب قبل را خانم کویلتر بد خوابیده بود، و از هم‌اکنون سفر او را بیش‌ازحد خسته می‌کرد، اما اصرار پشت اصرار که یک ساعتِ اول را راه برود. پیرزن لاک‌پشتی راه می‌رفت، و پاهای کوچک پوتین‌پوش او مثل موش‌هایی که سخت ترسیده باشند از روی تَرک‌های شنزار می‌گذشتند.

فیلیپ که با گام‌های بلند کنار خانم کویلتر راه می‌رفت و با یک دست گاری را می‌راند، حوصله‌اش سر رفته بود، او می‌کوشید بر خود مسلط شود. کاترین گه‌گاه زیر بازوی خانم کویلتر را می‌گرفت، اما پیرزن که به نشانه‌ی نارضایی سرش را تکان می‌داد و زیرلب من‌من می‌کرد، مُصر بود که بدون کمک دیگران راه برود.

رانسوم از آهنگ کند راه رفتنِ خانم کویلتر استفاده کرد، و سلانه‌سلانه سطح رود را گرفت و دور شد. از میان تکه‌پاره‌هایی که باد با خود آورده بود و از لبه‌ی ساحل رود پایین افتاده بودند، مثل پره‌های آسیای بادی و درِ کنده‌شده‌ی اتومبیل‌ها رانسوم چیزهایی را انتخاب می‌کرد. هوای خنک صبح رانسوم را سرِحال آورده بود، و خوشحال بود از این‌که خانم کویلتر پیش‌رفت گروه را کند کرده بود. از روزی که راه بالادست رود را در پیش گرفته بودند، مدام افکار سرگردانی ذهن او را به خود مشغول کرده بود، و در همین چند دقیقه‌های تنهایی بود که رانسوم فرصت جمع‌وجور کردنِ این افکار را پیدا می‌کرد.

از وقتی شروع کرده به دلایل واقعی این سفر می‌اندیشید، به‌تدریج قطب‌نمای درونی و راستین سفر را حس کرده بود. در آغاز گمان برده بود که خود او نیز مثل فیلیپ جوردن و خانم کویلتر، دارد به گذشته برمی‌گردد، دارد برمی‌گردد تا ته‌مانده‌های فرسوده‌ی گذشته‌اش را جمع کند، اما اکنون حس می‌کرد عرشه‌ی سفید رود همه‌ی آن‌ها را به جهت مخالف می‌بَرد، آن‌ها را مستقیم به درون منطقه‌های زمانی آینده می‌بُرد، به جایی می‌بُرد که به‌نظر می‌آمد باقی‌مانده‌های لاینحل گذشته، آن‌هایی که هنوز پادرهوا مانده بودند، به‌ظاهر صاف شده‌اند و جمع‌وجور شده‌اند، درون پس‌مانده‌های زمان پیچیده شده‌اند، مثل انگاره‌هایی که در آینه‌ی بخارگرفته می‌افتند. شاید این ته‌مانده‌ها تنها عناصری بودند که همچنان در آینده حضور داشتند و آینده محتوای همین ته‌مانده‌ها بود، و دارای کیفیتِ غریب و تکه‌تکه‌ی همین ته‌مانده‌هایی بود که هم‌اکنون رانسوم میان آن‌ها قدم برمی‌داشت. با این‌همه، همه‌ی آن‌ها در خاک نرم بستر خشکیده‌ی رود ادغام می‌شوند و حل می‌شوند.

«فیلیپ! دکتر رانسوم!» کاترین بود که بیست متری پشتِ‌سر دیگران توقف کرده بود و پشتِ‌سرشان پایین‌دست رود را نشان می‌داد.

در فاصله‌ی یک کیلومتری آن‌ها، در نقطه‌ای که پُل از رود می‌گذشت، قطار خالی به‌شدت می‌سوخت، و زبانه‌های دود به درون هوای بالای قطار می‌پاشید. شعله‌های آتش از واگنی به واگن دیگر می‌رفت، و نیم‌سوزهای روشن میان خط‌ها می‌افتاد و از آنجا روی اتراق‌گاهِ زیر آن فرو می‌ریخت. ظرف چند دقیقه همه‌ی قطار در شعله‌های آتش فرو رفت. جنوب آسمان را دود سیاه آلوده کرده بود.

رانسوم پیش دیگران برگشت. گفت: «دست‌کم برای خودش علامتی است. اگر کسی این اطراف باشد می‌فهمد رسیده‌ایم اینجا.»

دستان فیلیپ جوردن روی دسته‌ی نیزه‌اش بی‌تابی می‌کردند. «حتماً از آتش خودمان است. دکتر، مگر آتش را خاموش نکردید؟»

«چرا، صد درصد. گمانم همان دیشب یک تکه نیم‌سوز را باد برده است تا روی خط.»

مسافران به تماشای آتش مشغول شدند که تابه‌آخر سوخت و میان واگن‌هایی که روی خط‌های ورودی پُل بودند خاموش شد. فیلیپ جوردن مقداری قدم زد، آن‌گاه رو به خانم کویلتر کرد و با اشاره‌ی دست از او خواست به طرف گاری برود.

رانسوم سرِ جای خود پشتِ مال‌بند گاری ایستاد. تند راه می‌رفتند، هر سه باهم گاری را هل می‌دادند. به خَم رود که رسیدند، رانسوم سرش را برگرداند، و پُل را که می‌سوخت نگاه کرد. از قطار همچنان دود بلند بود که موج‌زنان دور می‌شد، پرده‌ی دود مسافران را از

دیدن جنوب که پشتِ‌سرشان بود به‌ناحق محروم می‌کرد.
ظهر که رسید پانزده کیلومتر دیگر نیز راه آمده بودند. برای تهیه‌ی غذای نیم‌روز توقف کردند. فیلیپ جوردن که از پیش‌رَوی آن روزشان راضی بود، کمک کرد خانم کویلتر پیاده شود، و بعد هم بالای سرش سایبان زد. این سایبان را از یک کشتی باری کهنه کنده بود.
بعد از غذا رانسوم حاشیه‌ی رود را گرفت و سلانه‌سلانه دور شد. کمی دورتر از لاشه‌ی سه دوبه، بقایای بارانداز بود که در شن پیچیده بود، بارانداز از سه دوبه جا مانده بود. اینجا رودخانه در حد بندرگاه کوچکی پهن می‌شد. رانسوم از یک اسکله‌ی چوبی بالا رفت و از کنار چند جرثقیلِ کج گذشت و در خیابان‌های اطراف شهری کوچک گشتی زد. خیابان‌های شهر را که زیر شن مدفون بودند سردرِ ساختمان‌ها و انبارهای نیمه‌مخروبه نشانه‌گذاری می‌کرد. رانسوم از جلوی یک فروشگاه ابزارآلات و بعد بانک کوچکی گذشت. درهای بانک را به ضرب تبر تکه‌تکه کرده بودند. بقایای سوخته‌ی یک توقفگاه اتوبوس به شکل توده‌ای از جام‌های شیشه و قطعات کرومِ مات بر خاک خفته بود.
اتوبوسی در محوطه‌ی ایستگاه بود، سقف و بدنه‌ی آن زیر شن و خاک خفه شده بود، و شیشه‌های چشمانش مثل آینه‌هایی متعلق به دنیایی درونی سرِ جای خود قرار گرفته بودند. رانسوم شیارزنان وسط خیابان راه می‌رفت، و از کنار طرح محو اتومبیل‌های بی‌صاحبی که در شن فرو رفته بودند می‌گذشت. توالی برآمدگی‌ها که به‌زحمت می‌توانستند بقایای هویت اشیا باشند، مسیر صاف شن‌پشته‌های پایین‌دست خیابان را قطع می‌کرد. رانسوم به یاد اتومبیل‌هایی افتاد که از معدنِ سنگِ ساحل دریا بیرون آورده بودند، همه سالمِ سالم بودند، گل‌گیرهای خط‌خطی و تزیینات کرومی براق آن‌ها یکراست از گذشته می‌آمدند. اما برعکس این‌ها، اتومبیل‌های نیمه‌پوشیده‌ی خیابان اطراف او انگاره‌های آرمانی خودشان بودند، جوهره‌ی هندسه‌ی خودشان بودند، انحنای صاف آن‌ها همچون گرداب‌هایی بودند که از درون آینده‌ای غیرمادی، از درون آینده‌ای افلاطونی به بیرون جاری بودند.
همه‌ی چیزهایی که شن در خود فرو برده بود به همین صورت تغییر ارزش داده بودند. رانسوم جلوی یکی از فروشگاه‌های خیابان اصلی ایستاد. شن‌هایی که با باد آمده بود شیشه‌ی مربع‌شکلِ سراسری جلوی آن را تا حد یک دریچه‌ی بیضی‌شکلْ کوچک کرده بود. رانسوم از پشت این بیضی کوچک به درون روشنایی تار و گرفته‌ی داخل فروشگاه نگاه کرد، و ده دوازده صورت را دید که با حالت زردرنگ و مومی

مانکن‌های پلاستیکی خیره‌خیره نگاهش می‌کردند. دست‌هاشان را با ژست آرامی بالا برده بودند، و لبخند یخ‌زده‌شان مثل دنیای پیرامون‌شان خشکیده بود.
ناگهان نفس رانسوم بند آمد. رانسوم میان صورت‌های تهی که به علت افتادن عکس ساختمان‌های پشتِ‌سر او تا اندازه‌ای محو بودند کله‌ای دید که نیشخند پهنی بر لب داشت. کله، مثل خاطره‌ای که منجمد می‌شود شناکنان واضح شد، و رانسوم از جا پرید، پشتِ‌سر او سایه‌ای در خیابان حرکت می‌کرد.
«کویلت...!» رانسوم بود که خیابان‌ها و پیاده‌روهای بی‌عابر را به‌دقت نگاه می‌کرد، و می‌کوشید به یاد بیاورد از میان ردّپاهایی که روی ماسه‌ها نقش بسته بود کدام‌ها متعلق به خود اوست. باد، بی‌اعتنا، گذشت، از بام فروشگاهِ مقابل یک تابلوی چوبی در هوا تاب می‌خورد.
رانسوم به طرف فروشگاه روبه‌رو رفت. اما وسط راه برگشت، و شتابان از میان شن‌های روان دور شد.

مسافران به پیش‌رفتِ خود به بالادست رود ادامه دادند. اکنون دیگر برای رفع خستگی کمتر می‌ایستادند، و گاری را بر سطح پُخته و سفید رود هل می‌دادند. پشتِ‌سر آن‌ها در دوردست نیم‌سوزهای قطارِ سوخته ستون‌های بلند دود خود را به آسمان می‌فرستادند.
و آن‌گاه نیمه‌های بعدازظهر که شهرک را ده کیلومتری پشتِ‌سر گذاشته بودند، پشتِ‌سر خود را نگاه کردند، و شهرک را دیدند که از خیابان‌های آن ستون‌های سیاه دود برمی‌خاست. شعله‌های آتش به‌سرعت از بام‌های شهر می‌گذشتند، و ده دقیقه نشده پرده‌ی سیاه و عظیم دود افق جنوب را کور کرد.
«دکتر رانسوم!» فیلیپ جوردن با گام‌های بلند به طرف رانسوم رفت که به مال‌بند گاری تکیه داده بود و پرسید: «توی شهر که بودید آتش روشن کردید؟ رفته بودید قدم بزنید.»
رانسوم با سر پاسخ منفی داد. «گمان نکنم، فیلیپ. چند دانه‌ی کبریت که داشتم ــ شاید هم آتش روشن کرده باشم، از کجا بدانم.»

«اما آتش روشن کردید یا نه؟ یادتان نمی‌آید؟» فیلیپ رانسوم را تماشا کرد، لبِ بالایی فیلیپ بالا رفته و دندان شکسته‌اش بیرون افتاده بود. فیلیپ سخت مایل بود تقصیرِ آتش‌سوزی‌ها را به گردن رانسوم بیندازد، و همین اشتیاق حاکی از آن بود که فیلیپ حاضر نبود واقعیت‌های بیابان را بپذیرید، از پذیرفتن خشونتِ ناگهانی بیابان سر باز می‌زد، و از خلأهای آن‌که رو به درون منفجر می‌شد. یا شاید هم فیلیپ این کیفیتِ غیرقابل پیش‌بینیِ بودن را، این تلون مزاج را به‌حق به رانسوم نسبت داده بود؟ کاترین و خانم کویلتر از بالا خیره‌خیره رانسوم را نگاه می‌کردند، و دود از آسمان می‌گذشت.

رانسوم گفت: «اما حتم دارم کار من نیست. اصلاً چرا باید دست به این کار بزنم.»

اما به‌رغم همه‌ی سوءظن‌های فیلیپ، که رانسوم را مسبب این آتش‌سوزی‌ها می‌دانست ــ و در ضمن خود رانسوم نیز به دلایل گنگی خودش را به نحوی در سوءظن‌های فیلیپ شریک می‌دانست ــ با وجود همه‌ی این‌ها، از آن لحظه برای رانسوم مسلم شد که در تعقیب آن‌ها هستند. مناظر اطراف تغییر کرده بود. گستره‌ی باز و آرام دشتِ ساحلی، که چشم‌انداز آن را تک‌درختی یا سیلوی غلّه‌ای نقطه‌گذاری می‌کرد، همه محو شده بود. به جای آن اکنون بقایای شهرک‌های کوچک ظاهرِ این پهنه‌ی آبرفتی را ناموزون و ناهموار کرده بود. به‌علاوه لاشه‌ی اتومبیل‌ها میان شن‌پشته‌های نزدیک رودخانه و کنار گذرگاه‌هایی که به رودخانه راه داشت پارک شده بود. چارچوب برج‌های فلزی و دودکش‌ها همه‌جا در هوا ایستاده بودند. کف خودِ رود از این هم حتا شلوغ‌تر بود، و مسافران خواهی‌نخواهی ده‌ها کشتی اسقاط را دور می‌زدند و از لای آن‌ها می‌گذشتند.

در گذشته اینجا پلی در جاده بود که ده سال پیش راه اتومبیل آن‌ها را به سوی ساحل سد کرده بود. این پُل را خراب کرده بودند، و مسافران اکنون از زیر چشمه‌های پُل رد می‌شدند. قدم که میان تاق‌های فروریخته‌ی پُل گذاشتند و مناظر آشنا بار دیگر برابر آن‌ها ظاهر گشت، رانسوم نیز به یاد پیکر تنهایی افتاد که مسافران دیده بودند در بستر خشکیده‌ی رود راه می‌رفته است. رانسوم گاری را رها کرد، و از دیگران جلو زد. رانسوم در پی یافتن ردّپای این چهره‌ی مرموز بود. نورِ جلوی رانسوم مه‌آلود و تار بود، و رانسوم کوشید چشم‌هایش به این نور عادت کند، که ناگهان برای لحظه‌ای چشمش به شخصی افتاد که سیصد متری با او فاصله داشت. مرد میان آبگیرهای تهی

عبور می‌کرد و نور آفتاب به پشتش افتاده بود.

۳۵. حریق و دود

در تمامی مدتی که مراحل پایانی سفر به ماونت رویال را به انجام می‌رساندند، این انگاره همه‌ی ذهن رانسوم را به خود مشغول کرده بود. و ده روز بعد که به حومه‌ی غربی شهر رسیدند، انگاره‌ی مرد در ذهن رانسوم با همه‌ی اشباح دیگری که در این مدت از سرِ اتفاق دیده بودند آمیخته شده بود به طوری که از هم قابل‌تمییز نبودند. هرز و بایر بودنِ دشت مرکزی که مخروبه‌ای بود با آن کویرها و بیابان‌هایی که سرتاسر آن قاره‌ی بزرگ را در خود فرو برده بودند، وسعت و گستردگی این‌همه ویرانی رانسوم را کرخت کرده بود. نور یکنواخت بیابان، و سفیدی منور چشم‌اندازِ ریگزارها همه سبب شده بود رانسوم حس کند دارد درست وسط یک قبرستان عظیم راه می‌رود. بدتر از همه، فقدان حرکت سبب شده بود کمترین اختلالی تشدید شده تقریباً ابعاد توهم به خود بگیرد. شب که می‌شد درون شن‌پشته‌های کرانه‌ی رود گودالی می‌کندند و در آن استراحت می‌کردند، باز صدای همان جانور نادیده از جایی در سمت شمال غربی بلند می‌شد، جانور با نزدیک شدن مسافران برای خود زوزه سر می‌داد. جانور همیشه چندین کیلومتر با آن‌ها فاصله داشت، ضجه‌های جانور در سراسر بیابان می‌پیچید، به دیوارهای مجزاازهمی که در آن نور خاکستری سر برآورده بودند می‌خورد و کمانه می‌کرد.

روز که می‌شد و باز به راه می‌زدند، حریق‌ها را می‌دیدند که پشتِ‌سرشان شعله می‌کشید. ستون‌های سیاه از کف بیابان می‌جوشید و پیش‌رفتِ بستر رود را از سمت جنوب نشانه‌گذاری می‌کرد. گاهی شش یا هفت حریق همزمان در یک خط بلند درمی‌گرفت، و زبانه‌های آتش به آسمان تکیه می‌دادند.

اکنون بیش از نیمی از ذخیره‌ی آب آن‌ها تمام شده بود. به‌علاوه نتوانسته بودند کمترین نشانه‌ای از چشمه یا آبِ روان زیرزمینی پیدا کنند، که همین خود هدف اصلی این سفر اکتشافی را بی‌معنی کرده بود. اما درعین‌حال، هیچ‌یک از آن‌ها از لزوم بازگشت به ساحل حرفی نزده بود، یا به صورت جدی در صدد برنیامده بودند برای پیدا کردن آب شنزار را بکنند. با پشتِ دوتا مال‌بند گاری را گرفته بودند، و با جان کندن رو به سوادِ شهر که مدام وسیع‌تر می‌شد قدم برمی‌داشتند.

با کم شدن جیره‌ی آب روزانه دیگر رغبت نداشتند باهم حرف بزنند. اکثر اوقات خانم کویلتر چسبیده به پشتی روی گاری نشسته بود، تکان‌تکان می‌خورد و زیرلب ونگ‌ونگ‌کنان با خودش حرف می‌زد. فیلیپ جوردن با صورت خاک‌آلوده‌ای که در آن گرما بیش‌ازپیش به مارمولک شباهت پیدا می‌کرد، حواشی رود را به‌دقت می‌کاوید، بعد نیزه‌اش را برمی‌داشت، و دوان‌دوان از دیگران جلو می‌زد. این کارها را فیلیپ وقتی انجام می‌داد که دیگران مشغول استراحت بودند. کاترین آستن در خود فرو رفته بود و یک‌پشت گاری را هل می‌داد. تنها به صیحه‌ی شبانه‌ی جانوران بود که واکنشی نشان می‌داد.

شبی که فردایش به شهر می‌رسیدند رانسوم از صدای زوزه‌ی دوردستی بیدار شد و کاترین آستن را در صد متری اتراق‌گاه دید. کاترین روی شن‌پشته‌های آن‌سوی حاشیه‌ی رود قدم می‌زد، و بادِ شبِ تاریک شلاق‌وار بر موهایش می‌خورد و موهای شلالِ بلند او را از روی شانه به هوا بلند می‌کرد.

صبح روز بعد که دور آتش نشسته بودند و از یکی از دو گالن باقی‌مانده نم‌نم آب می‌خوردند، رانسوم از کاترین پرسید: «کاترین، چیزی نمانده برسیم. دنبال چی می‌گردی؟»

کاترین به خاک چنگ زد و مشتی خاک برداشت، آن‌گاه مُشتش را باز کرد و گذاشت بلورهای سفید آن از لای انگشت‌هایش بریزد و از هم بپاشد.

شهر از هر سو در محاصره‌ی بیابان بود، بیابانی که مدام به شهر دست‌اندازی می‌کرد، و شهر نیز خود را جمع کرده بود و پوزه‌های سنگی و آجری خود را تا دل تپه‌های شنی پیش رانده بود. به بندرگاه که نزدیک شدند، سقف‌های سوخته را دیدند که بالای سرِ انبارهای نزدیک بارانداز سر برافراشته بودند. رانسوم به اسکله‌های بالای سرش و به خیابان‌های ساحلی نگاه کرد. رانسوم برای دیدن یا شنیدن هر نشانه‌ی جنبشی گوش خوابانده بود، اما خیابان‌ها خالیِ خالی بودند و کف گود آن‌ها از شن پُر شده بود. ساختمان‌ها پله‌پله و خاک‌آلود عقب می‌نشستند، به طوری که شهر ماونت رویال به هیئتِ شهرهای پلکانی ماقبل تاریخ درآمده بود، کلانْ‌شهرِ مُرده‌ای بود که هرچند مُرده اما وقتی مسافران از جلوی او رد می‌شدند، نگاه خیره‌ی خصمانه و رعب‌انگیز خود را بدرقه‌ی راه‌شان می‌کرد.

آن‌سوی حومه‌ی شهر، شهرکی که کنار دریاچه بود دیگر وجود نداشت. شن‌پشته‌ها میان دیوارهای مخروبه‌اش سطح شیب‌دار پُر کرده بودند، و قطعات الوار سیاهِ سوخته از گُرده‌های صاف شن‌پشته‌ها بیرون زده بودند. فیلیپ جوردن و رانسوم از ساحل رود بالا رفتند و به گذرگاه‌های پوشیده از لاشه‌سنگ که تا دوردست گسترده بود نگاه کردند، مثل سنگ‌های بی‌کار و عاطل‌مانده‌ی پی‌های شهری بودند که هنوز منتظر است بیایند و او را بنا کنند. گله‌به‌گله بقایای آلونکی به دیواری تکیه داده بود، یا مجموعه ساختمانی مثل دژی مَتروک تک‌وتنها سرِپا ایستاده بود. در فاصله‌ی یک‌کیلومتری، انحنای پُل اتومبیل‌رو دیده می‌شد، و آن‌سوی پُل مجموعه‌ی نامشخصی خاکریز وجود داشت. این خاکریزها نشان‌دهنده‌ی بقایای شهری بود که روزگاری همیلتون نام داشت.

رانسوم دریاچه را خیره‌خیره نگاه کرد. اینجا روزگاری دریاچه‌ی آب‌های باز(۵۰) بود، اما اکنون دریایی بود از تپه‌های سفید که تا افق پیش رفته بودند، و شعاع آفتاب به قلّه‌هاشان که غلتان‌غلتان در حرکت بودند می‌افتاد. رانسوم منتظر حرکت آن‌ها بود، انتظار داشت این امواج تا خود ساحل را درنوردند. تقارن و تناسب پشته‌ها، و شیب‌های خشکیده‌شان که به گچِ صیقل‌خورده می‌مانست، تمامی چشم‌انداز را نورانی کرده بود.

فیلیپ جوردن از دیدنِ این‌همه ویرانی سرش را با تأسف تکان داد و زیرلب گفت: «رانسوم، اینجا آب نیست. این آتش‌سوزی‌ها اتفاقی بود. کویلتر و دیگران، همه مُرده‌اند.»

رانسوم رویش را برگرداند، و به ستون‌های سیاهی نگاه کرد که پشتِ‌سرشان از آسمان بالا می‌رفتند. نزدیک‌ترین ستون دود کمتر از یک کیلومتر با آن‌ها فاصله داشت، که از جایی حول‌وحوش بندرگاه بلند بود. آن پایین کاترین آستن به کنار گاری تکیه داده بود. خانم کویلتر سرِ جای خود زیر سایبان نشسته بود و مثل بچه‌های کوچک به چپ‌وراست می‌جنبید. فیلیپ راه افتاد تا پایین پیش آن دو برود که ناگهان صدای پارس جانوری از هوا گذشت. صدای عوعو در فاصله‌ی صدمتری از یکی از ساختمان‌های تک‌افتاده‌ی حاشیه‌ی رود می‌آمد.

فیلیپ گوشه‌ی حصار فلزی کز کرد، اما رانسوم از او خواست برگردد. «پاشو بیا، فیلیپ! به این سگ‌ها کسی آب داده.»

رانسوم و فیلیپ از نرده‌ی فلزی گذشتند، و مثل برق از مخروبه‌ای به مخروبه‌ی دیگری دویدند. سقف کوژدار اتومبیل‌ها و پایه‌ی سیاه

و دودزده‌ی برج‌های مراقبت از سطح زمین بیرون زده بودند. هیاهوی سگ‌ها از سمت دیگر همین ساختمانِ مخروبه می‌آمد. هر دو سمتِ ساختمان پلکان داشت، که به طبقه‌ی دوم که مرکزخرید بود راه داشتند. رانسوم و فیلیپ با احتیاط از پله‌ها بالا رفتند و خود را به بالکن باز ساختمان رساندند. خاک‌هایی که با باد آمده بودند با قوطی‌های کهنه و تکه‌پاره‌های مبلمانِ شکسته مخلوط شده، و پشت نرده‌های فلزی ایوان جمع شده بودند. ایوان از آن بالا به میدان بزرگی نگاه می‌کرد. رانسوم و فیلیپ، نیزه‌به‌دست، چاردست‌وپا از زیر نرده‌ها رد شدند. فیلیپ لحظه‌ای مردد مکث کرد، انگار از دیدن چیزی که آن پایین انتظارشان را می‌کشید وحشت داشت، اما رانسوم دست او را گرفت و کشید، در مرکز میدان، که در پنجاه‌متری سمت چپ آن‌ها بود، پنج شش سگ به دسته‌ای مانکن پلاستیکی حمله برده بودند. این مانکن‌های پلاستیکی را از یکی از فروشگاه‌ها بیرون آورده، توی پیاده‌رو گذاشته بودند. هیاکل سفید لاغری به هوا می‌پریدند و خُرناسه می‌کشیدند. صورت مانکن‌ها را پاره‌پاره می‌کردند، و پاره‌پوره‌هایی را که از کمر و شانه‌هاشان آویزان بود می‌کندند. مانکن‌ها یکی‌یکی سرنگون می‌شدند، و دهان‌هایی که پاره می‌کردند دست و پاها را از تن جدا می‌کردند.

از ته ساختمان صدای شَتَرق چیزی مثل شلاق بلند شد. گله برگشت و به‌سرعت دور شد، دوتا از آن‌ها مانکنِ بی‌سری را می‌کشیدند و می‌بردند. گله گوشه‌ی ساختمان را دور زد، و میان خیابان‌های مخروبه از نظر گم شد. صدای شترق‌شترقِ شلاق همچنان آن‌ها را به پیش می‌راند.

رانسوم به کله‌ای که از تن جدا شده بود و توی جوی خیابان می‌غلتید اشاره کرد، در صورت این مانکن‌ها که سبعانه موردحمله قرار گرفته بودند رانسوم باز همان انگاره‌های زردرنگ و مومیِ پیکرهایی را می‌دید که چندی قبل از پشت ویترین یکی از فروشگاه‌های شهرک کنار رودخانه دیده بود. گفت: «این‌ها برای اعلام خطر به مسافرهاست، فیلیپ؟ یا برای تمرین سگ‌هاست؟»

پیش کاترین و خانم کویلتر برگشتند. وارد دوبه‌ی شکسته‌ای شدند و چند دقیقه‌ای در سایه‌ی داخل دوبه استراحت کردند. در محوطه‌ی موج‌شکنی که آن‌سوی رودخانه بود اسکلتِ یک کشتی ماهی‌گیری بزرگ افتاده بود. در قسمت عقب کشتی بالای بدنه‌ی بلند و کشیده‌ی آن پُلِ فرماندهی برپا ایستاده بود. بر این بالا روزگاری یونس مثل ناخدای موبی‌دیک، آحاب، آحابی که یکراست از بیابان آمده باشد قدم

می‌زد، و برای دریای سفید خود صیادی می‌کرد. رانسوم به فیلیپ جوردن نگاهی انداخت. فیلیپ خیره‌خیره به پُلِ فرماندهی نگاه می‌کرد، چشمانش پنجره‌های تهی آن را می‌کاویدند.

خانم کویلتر با حالت ضعف از جا بلند شد نشست. پیرزن پرسید «ممکن است کویلتی نازنین مرا ببینید؟» در این چند روز اخیر همه سخاوتمندانه از جیره‌ی آب خود به پیرزن می‌دادند، انگار این عمل آن‌ها به نحوی جای شبح رعب‌انگیز پسرش را می‌گرفت. اما اکنون که فقط دو قمقمه آب برای‌شان مانده بود و شهر نیز به‌وضوح مَتروک و خالی از سکنه بود، رانسوم متوجه شد که پیرزن حتا به جیره‌ی معمول خودش هم نمی‌رسید.

پیرزن که متوجه تغییر اوضاع شده بود گفت: «می‌آید همین جا، دکتر. بالاخره جایی پیدایش می‌شود. خودم حس می‌کنم.»

رانسوم ریش خود را از خاک پاک کرد. موهای کم‌پشت رانسوم درست مثل موهای میراندا لوماکس سفید شده بود، آن هم در سفیدترین شکلش. رانسوم ستون‌های دود را که در مسیر رودخانه به هوا بلند بودند تماشا کرد و به پیرزن گفت: «شاید هم آمده، خانم کویلتر.»

از دوبه بیرون آمدند، و به مقصد پُل اتومبیل‌رو به راه افتادند. و نیم‌ساعت بعد به سایه‌ی پایه‌های فولادی پُل رسیدند. جلوی ورودی باشگاه قایق‌رانی، بقایای دوبه‌ی خانم کویلتر در آفتاب افتاده بود، از روی چند تیرِ سوخته می‌شد طرح کلی شکل آن را به صورت محوی تشخیص داد. خانم کویلتر سلانه‌سلانه روی آن گشتی زد، و الوارهای زغال‌شده را با چوبی تکان داد، آن‌گاه گذاشت او را بلند کنند و روی گاری بنشانند.

وقتی شیارکنان از میان خاک‌های نرم زیر اسکله‌ی ماهی‌گیران عبور می‌کردند، رانسوم متوجه شد که از این نقطه تا پشته‌های سفید دریاچه سطح زمین از اسکلتِ آردشده‌ی هزاران‌هزار ماهی کوچک ترکیب شده است. تیزه‌ی استخوان‌های ریز و ستون‌فقرات ماهیانِ مُرده زیر پای او میان گردوخاک برق می‌زد. آن‌چه دریاچه و بیابان اطراف را روشن کرده بود همین لایه آردِ استخوان بود که به صورت بازتابنده، یا رفلکتور منوری درآمده بود.

مسافران از زیر دهانه‌ی سالم پُل اتومبیل‌رو گذشتند. رانسوم مال‌بند گاری را ول کرد و فریاد کشید: «فیلیپ! خانه‌ی قایقی!»

رانسوم که چارچوب مستطیلی‌شکل خانه‌ی قایقی را از لای ماسه‌ها شناخته بود، از دیگران جلو زد و از میان کپه‌های شن دویدن گرفت.
رانسوم روی دو زانو نشست و شن‌های روان را از روی دریچه‌ی لنج پاک رد. آن‌گاه از پشت شیشه‌ی خط‌خطی دریچه داخل خانه‌ی قایقی را به‌دقت نگاه کرد. فیلیپ جوردن کنار او چاردست‌وپا بالا می‌آمد.
چند سال قبل کابین خانه‌ی قایقی را حسابی غارت کرده بودند. کتاب‌ها کفِ زمین ریخته بودند، کشوهای میزتحریر را درآورده کف کابین انداخته بودند، اما رانسوم با همان نگاه اول دید که همه‌ی یادگاری‌های او سرِ جای خودشان هستند. این یادگاری‌ها را رانسوم قبل از ترک همیلتون جمع کرده بود. یکی از دریچه‌های سمتِ راست شکسته بود و شن از راه عرشه وارد کابین شده بود و تابلوی تانگی را با قاب آن تا نیمه در خود فرو برده بود. این نقاشیِ تانگی که کپی اصلی بود کرانه‌های خشکیده را تصویر می‌کرد. وزنه‌ی کاغذگیر رانسوم که یک قطعه سنگ‌آهکی متعلق به دوران ژوراسیک بود درست جایی افتاده بود که از دسترس ماسه‌ها در امان بود.
«دکتر، آب چی؟» فیلیپ جوردن بود که پهلوی او زانو زده بود، و مثل پارو با دو دست شن‌ها را کنار می‌زد. «اینجا توی یک مخزن سری آب داشتید.»
رانسوم از جا بلند شد و خاک رخت‌های پاره‌پوره‌اش را با دست پاک کرد و گفت: «زیر آشپزخانه. از آن‌طرف برو تو.»
فیلیپ روی سقف رفت و با پاهای درازش شروع به پایین راندن شن‌ها از شیب سقف کرد. رانسوم دوباره از دریچه داخل کابین را به‌دقت نگاه کرد. وقتی رانسوم به یاد آورد که با چه دقتی خانه‌ی قایقی را مبله کرده بود، و چه یادگاری‌هایی برای آن جمع کرده بود، انگار محموله‌ی سفینه‌ای روان‌پریش بوده باشد، با به یاد آوردن این‌ها رانسوم تقریباً مجاب شد که همه‌ی این‌ها برای آینده تدارک دیده شده بودند، انگار همان ده سال قبل نیازهای کنونی او را پیش‌بینی کرده باشند، و خانه‌ی قایقیْ ده سال همین جا به انتظار در ساحل رود به گل نشسته بوده است.
فیلیپ بانگ زد: «اینجاست، دکتر!» رانسوم دریچه را ول کرد و از سقف از خرابه‌های ویلای خود چشم برنمی‌داشت از ساحل رود بالا می‌رفت.
«پیدایش کردی، فیلیپ؟»

فیلیپ از پشت دریچه اشاره کرد. سقف آشپزخانه را کنده بودند و تخته‌های آن را به دیوار تکیه داده بودند، به طوری که می‌شد یک ردیف پله‌ی نردبانی را دید که به محفظه‌ی یدکی لنج منتهی می‌شد.

«قبل از ما یک نفر دیگر آمده و برده.» فیلیپ خسته‌وار از جا بلند شد ایستاد. گلویش را با دست مالِش داد، و رد سفیدی روی گردنش برجا گذاشت. فیلیپ برگشت و پایین‌دست رود را تا کشتی بزرگ ماهی‌گیری که در محوطه‌ی موج‌شکن نشسته بود نگاه کرد.

۳۶. سراب

شنْ روان بود، و تا دور زانوهاشان می‌پیچید.

رانسوم شروع به بالا رفتن از شیب ساحل کرد تا خود را به جان‌پناه پُل برساند. پایش به چیزی خورد که فلزی بود و پره داشت، و به یاد موتور قایقی افتاد که همین جا پهلوی خانه‌ی قایقی جا گذاشته بود. اکنون به دلیل نامعلومی رانسوم خوش داشت از دیگران کناره بگیرد. از روزی که از ساحل حرکت کرده بودند در تمامی طول سفر همه پشت‌وپناه یکدیگر بودند، اما اکنون که به همیلتون رسیده بودند، درست به نقطه‌ای رسیده بودند که ده سال پیش از همان جا حرکت کرده بودند، و اکنون رانسوم حس می‌کرد که همه‌ی دِین خود را به آنان ادا کرده است. وقتی از دیواره‌ی حفاظ رود بالا رفت به پایین به آن‌ها نگاه کرد. درست است که مسافران در آن نور سفید از هم جدا افتاده بودند، اما درعین‌حال چیز دیگری نیز بود که آن‌ها را به‌هم نزدیک می‌کرد،و آن شن بود، شن که لای پاهاشان می‌پاشید.

رانسوم خودش را از نرده‌ها بالا کشید، و لنگ‌لنگان پیاده‌رو را گرفت و راهی مرکز پهنه‌ی پُل شد. کف پُل پوشیده از قطعات فلزی و لاستیک کهنه بود. رانسوم به نرده‌ی پُل تکیه داد و راحت کرد، و به شهر دوردست نگاه کرد، به ویرانه‌هایی پوشیده در شن‌پشته خیره‌خیره نگاه کرد که برج‌های تهی شهر را محاصره کرده بودند. در سمت شمالِ شرق، سطح دریاچه غلتان‌غلتان به سوی افق می‌رفت.

رانسوم کنار شکافی که در نرده بود نشست، گدای خسته و وامانده‌ای بود که میان قوطی‌های خالی و آت‌وآشغال نشسته بود. زیر پایش فیلیپ جوردن بستر رودخانه را می‌پیمود، نیزه به دست داشت، و یکی از دو قمقمه‌ی آب را روی شانه‌اش انداخته بود. کاترین آستن از شیب ساحل بالا می‌رفت، اما مسیر حرکت کاترین نسبت به فیلیپ زاویه‌دار بود و از او دور می‌شد. کاترین میان چوب‌پاره‌ها که باد با خود آورده بود دنبال چیزی می‌گشت. تنها خانم کویلتر بود که همچنان توی گاری زیر سایبان پاره‌پاره‌ی خود نشسته بود.

رانسوم پشت خود را به نرده‌ها تکیه داد، و ده دقیقه‌ای در مرکز پُل مَتروکه نشست، و کسانی را که آن پایین دور می‌شدند تماشا کرد.

رانسوم که به شکل مبهمی امیدوار بود بتواند حتا لحظه‌ای خانه‌ی خود را ببیند، شیب‌های پاره‌سنگ و آجر را به‌دقت کاوید، برقِ

نوری چشمانش را زد و مسیرِ نگاهش را منحرف کرد. در نَنوی بین شن‌پشته‌ها، نزدیک به محل کوشک لوماکس چیزی خوابیده بود که ظاهر آن به آبگیر کوچکی پُر از آبِ آبی‌رنگ می‌مانست، و سطح آن که متلاطم بود به شکل الگوهای روشنی درمی‌آمد. رانسوم همچنان که آبگیر را تماشا می‌کرد پیش خود به این نتیجه رسید که آن‌چه می‌بیند سرابی است با غلظت استثنایی. قطر آبگیر دست‌کم به پنجاه متر می‌رسید، و دورتادور آن را طوری با شن بالا آورده بودند که به شکل کناره‌ی دریاچه‌های پشت سد، در ابعاد بسیار کوچک درآمده بود. شن‌پشته‌ها و دیوارهای مخروبه دورتادور آبگیر را فرو گرفته بودند.

رانسوم که منتظر محو شدن سراب بود، ناگهان مرغ سفیدی را دید که از ویرانه‌ها گذشت و به سطح آب شیرجه رفت، آن‌گاه بال‌هایش را جمع کرد و بر سطح آب فرود آمد، مسافتی نرم روی آب سُر خورد و پشتِ‌سر خود ردی از نور برجا گذاشت.

رانسوم به‌زحمت سرپا ایستاد و به‌سرعت به سمت دیگر پُل رفت. رانسوم از تلاش برای پیدا کردن دیگران دست برداشت، پایین‌تر که رسید سوار نرده‌ها شد و از روی دیواره‌ی حفاظ پُل رو به پایین سُر خورد. رانسوم شروع به دویدن در خیابان‌های حاشیه‌ی رود کرد، هر پنجاه متر برای استراحت مکثی می‌کرد، و روی سقف اتومبیل‌هایی که زیر شن مدفون بودند پا می‌گذاشت و رد می‌شد.

«دکترا!» رانسوم از دیوار کوتاهی بالا رفته بود، و از آن‌طرف که می‌پرید چیزی نمانده بود روی جثه‌ی کوچک خانم کویلتر بیفتد. پیرزن درست زیر پای او توی یک فرورفتگی کز کرده بود. پیرزن رانسوم را با چشم‌های ترس‌خورده خیره‌خیره نگاه می‌کرد. پیرزن به نحوی موفق شده بود از گاری پایین بیاید و از ساحل رود بالا برود. زن آه سوزناکی کشید و گفت: «دکتر، دست و پایم به فرمانم نیست.»

همین که رانسوم خواست دوان‌دوان به راه بیفتد، خانم کویلتر قمقمه‌ی دوم را از لای رخت‌های ابریشمی‌اش بیرون کشید. «دکتر، این را با شما قسمت می‌کنم.»

«پس، راه بیفت.» رانسوم این را گفت و زیر بغل خانم کویلتر را گرفت و به او کمک کرد سرِپا بایستد. آن دو لنگ‌لنگان پهلوی هم به راه افتادند. یک‌بار پای پیرزن به رشته کابلی که مقداری از آن از خاک بیرون افتاده بود گیر کرد، پیرزن سکندری خورد و نفس‌نفس‌زنان روی زمین نشست. رانسوم از این‌همه تأخیر به تنگ آمده بود. و سرانجام نیز نشست و پیرزن را به دوش کشید، و پیرزن گردن

رانسوم را محکم با دو دست چسبید.

با کمال تعجب پیرزن مثل بچه سبک بود. به سرازیری تپه‌ها که می‌رسیدند، رانسوم می‌توانست چند قدمی بدود. هر پنجاه متر پیرزن را زمین می‌گذاشت و از دیواری بالا می‌رفت تا موقعیت خود را بسنجد. خانم کویلتر توی یکی از استخرهای شنایی که از شن پُر شده بود پهلوی الوارهای سوخته‌ی یک انباری دیواری نشسته بود و تعدادی نیم‌سوز اطرافش ریخته بود، و همچون عجوزه‌های دوست‌داشتنی رانسوم را تماشا می‌کرد.

رودخانه را که برای آخرین‌بار پسِ پُشت می‌گذاشتند، خانم کویلتر گوش رانسوم را نیشگون گرفت.

«دکتر، یک دقیقه هم که شده پشتِ‌سرتان را نگاه کنید!»

در فاصله‌ی یک‌کیلومتری آن‌ها، زیر پُل اتومبیل‌رو، خانه‌ی قایقی در آتش می‌سوخت، دود عظیمی به آسمان بلند بود، و زبانه‌های آتش تا سایه‌های زیر پُل می‌رسید. چند ثانیه بعد گاری نیز شروع به سوختن کرد، انگار مشعل‌داری از غیب آن را به آتش می‌کشید.

«عیبی ندارد!» رانسوم با چنگالِ دست‌هایش پاهای خانم کویلتر را محکم گرفت، و لنگ‌لنگان از میان آوار گذشت، رانسوم در این لحظه سندبادِ دیوانه‌ای بود که عجوزه‌ی دریای صحراها را به دوش می‌کشید. رانسوم از چند خیابان سراشیب گذشت، و در ضمن مواظب بود توی یکی از استخرهایی که نیمه‌خالی بودند نیفتد. پشتِ‌سرشان خاک بلند بود. جلوی روی‌شان رانسوم حلقه‌ی تپه‌های بلندتری را دید که دورتادورِ آبگیر را گرفته بودند، و با واپسین تلاش از نزدیک‌ترین شیب بالا دوید.

به نُک تپه که رسید ایستاد. خانم کویلتر از پشت رانسوم سُر خورد و پایین آمد، و لرزان و تاتی‌کنان خود را از میان فضله‌ی پرندگان بیرون برد. رانسوم با گام‌های معمولی از شیب تپه سرازیر شد و به طرف آبگیر رفت. باد می‌آمد، و چند نرمه موج روی کناره‌ی آبگیر لبْ‌پَر می‌زد. کناره‌ی آبگیر نوار پهنی از شن تیره‌رنگ بود که به‌تدریج میان آوار گم می‌شد. دریاچه مخزن کوچک آبی بیش نبود، کناره‌های آبگیر را طوری ساخته بودند که با دیوارهای مخروبه‌ی اطراف متناسب بود. اما به چشم رانسوم این آبگیر از آسمان نازل شده بود، تقطیر همه‌ی باران‌های ازدست‌رفته‌ای بود که به‌مدت ده سال نباریده بودند.

سه چهار متری مانده به لب آب رانسوم شروع به دویدن کرد، و از روی آجرهای لق سکندری خورد و به شن‌های سفت‌تر رسید. پرنده‌ی سفید همچنان در مرکز آبگیر نشسته بود و محتاطانه او را تماشا می‌کرد. آب که لب‌پر زد و به پاهای رانسوم خورد، کف روی آب درست مثل پَروبال مرغ درخشان بود. رانسوم در آب کم‌عمق به زانو نشست، دست و صورتش را در آب فرو برد، آن‌گاه پیراهنش را خیس آب کرد، و گذاشت مایع خنکِ بلورمانند از دست‌هایش فرو بریزد. آب آبی‌رنگ تا ساحل مقابل گسترده بود، و شن‌تپه‌ها چشم‌انداز بیابانِ برهوت پشت آن را کورِ کور کرده بودند.

مرغ صیحه‌ای زد و پَر کشید و نزدیک به سطح آب از روی آبگیر گذشت. رانسوم دورتادور ساحل آبگیر را خیره‌خیره نگاه کرد. آن‌گاه به پشتِ‌سر خود نگاهی انداخت، و به حضور هیکل عظیمی آگاه شد که پشتِ‌سرش روی شن‌ها ایستاده بود.

بالای این موجود غریب خیلی بیش از صد و هشتاد سانتی‌متر بود، کلاه پَردار عظیمی بر سر داشت، و همچون بُت زشت نفرت‌انگیزی بر رانسوم سایه افکنده بود، بتی که با همه‌ی دارایی‌های ناهمجورِ یک قبیله‌ی کامل آراسته شده باشد. شانه‌های پهنش را ردای راحتی از پوست چندین یوزپلنگ پوشانده بود، لباس مواجِ گشاد و بلندی مثل کفتَن به تن داشت که روزگاری لباس‌خواب زنانه‌ای با مارک پیزلی بوده بود، و روی آن بندی از جنس طلا به کمر بسته بود. این لباس‌خواب سابق را طوری بُرش داده بودند که کمربند چرمی کلفت زیر آن به چشم بخورد، و این کمربند چرمی نیز به‌نوبه‌ی خود پاچه‌های شلواری را سرِ جای خود نگه می‌داشتند که به‌وضوح از به‌هم دوختنِ بی‌نقشه‌ی چند قطعه قالی ترکی ناهمخوان تهیه شده بوده و ادامه‌ی این فرایند ناموزون به یک جفت پوتین یغور صیادی ختم می‌شد. دو عدد چوبْ‌پای گردن‌کلفت را با دو گیره‌ی فلزی محکم به پوتین‌ها وصل کرده بودند، و دو کفش شن‌نوردی را نیز با میخ به سرِ این چوب‌پاها نصب کرده بودند. همه‌ی این‌ها صاحب خود را سرجمع پنجاه شصت سانتی‌متر دیگر نیز از زمین بلند می‌کردند.

رانسوم به زانو در آب نشست، و صورت درهم‌کشیده‌ی موجود تازه را تماشا کرد. حالت چهره‌ی او تقریباً از سبعیت، یا بربریتِ مبتذلی حکایت می‌کرد. موهای حنایی او روی شانه‌هایش افتاده بود، و دورتادور صورتش را فرا گرفته بود، و او را به هیئت یکی از آن کسانی درآورده بود که در نمایش آدم‌های عجیب‌الخلقه‌ی شهرک‌های بازی روی صحنه ظاهر می‌شوند، صحنه‌ای که قسمتی از آن را با پرده‌ای

پوشانده باشند از دو طرف کلاهِ پَرداری که بالای گونه‌های تورفته‌ی او جای داشت مثل کلاهخود اقوام نوردیک دو بال سیاه بیرون زده بود. میان بال‌های سیاه زایده‌ای که تکان‌تکان می‌خورد رو به رانسوم اشارت داشت.

«کویلتر ــ!» رانسوم که قوی سیاهِ تاکسی‌درمی‌شده را شناخته بود گفت «کویلتر، منم ــ»

اما پیش از آن‌که فرصت بلند شدن پیدا کند، هیکل مرموز ناگهان جان گرفت، نعره‌ای کشید و از هوا به رانسوم هجوم آورد. رانسوم که یک‌وری توی آب افتاده بود، فشار زانوهای سنگین او را بر گودی کمرگاهش حس کرد، و نیز فشار دست‌های نیرومندی که شانه‌هایش را به‌زور زیر آب فرو می‌برد. مشتی پشت کله‌ی رانسوم فرود آمد. و رانسوم که برای هوا لَه‌لَه می‌زد، برای آخرین‌بار از لای پوست‌های یوزپلنگ نگاهش به خانم کویلتر افتاد که لنگ‌لنگان از ساحل پایین می‌آمد. پیرزن که لبخندی آمیخته با حیرت بر صورت منقارمانندش نشسته بود خِس‌خِس‌کنان گفت «بچه‌ام کویلتی هست... بیا اینجا، جوان، مادر پیرت آمده به نجات تو...»

نیم‌ساعت بعد حال رانسوم تا اندازه‌ای جا آمد، رانسوم کنار آب خنک روی ساحل آبگیر دراز کشیده بود. رانسوم نیمه‌مبهوت در آفتاب خوابیده بود و آگاه بود که خانم کویلتر در چندمتری او روی یکی از شن‌پشته‌ها نشسته و دارد بی‌محابا حرف می‌زند، و پسرش نیز مثل فاخته‌ی عظیمی پیچیده در پوست یوزپلنگ، خاموش پایین پای او چندک زده است. پیرزن که سرانجام پسر را پیدا کرده بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید، اکنون پسر را محکوم به شنیدن تاریخچه‌ی این دوران ده‌ساله کرده بود، تاریخچه‌ای که حتا جای نفس تازه کردن برای راوی آن نگذاشته بود. همین جا بود که بخت با رانسوم یار شد، زیرا در این تاریخچه پیرزن بخشی نیز به داستان درخشان سفر باشکوه خود با اتومبیل اختصاص داد و نیز آن‌که این رانسوم بود که ترتیب همه‌ی کارها را تا ساحل داده بود. وقتی اسم رانسوم به میان آمد، کویلتر از جا بلند شد، از شن‌پشته پایین آمد تا او را بازدید کند، و برای این کار رانسوم را با پای چوبی خود از این‌رو به آن‌رو انداخت. در فاصله‌ی این ده سال صورت پهن و قُرِ کویلتر و چشم‌هایی که بالای گونه‌های پوک او در چشم خانه سرگردان دودو می‌زدند تغییر چندانی نکرده بود، هرچند به‌نظر می‌آمد اندازه‌ی قد او دو برابر شده باشد، و وقتی خیره به اطراف نگاه می‌کرد خویشتن‌داری بیشتری از خود نشان می‌داد. وقتی به حرف‌های مادرش گوش می‌داد یک چشم را متفکرانه به مادر می‌دوخت، تقریباً مثل این بود که داشت

پیش خود محاسبه می‌کرد که با یک مشت رگ‌وپی و غضروف پیر فرتوت چگونه غذایی می‌توان تهیه دید.
رانسوم تلوتلوخوران و بی‌ثبات از جا بلند شد سرِپا ایستاد، و از شن‌پشته بالا رفت تا پیش مادر و پسر برود. هیچ به‌نظر نمی‌آمد کویلتر متوجه حضور او شده باشد،انگار ده سال است که هر روز صبح رانسوم را به همین صورت می‌بیند، که تازه از آبگیر بیرون آمده است، آن هم با حال کسی که همین چند لحظه قبل چیزی نمانده بود در آبگیر خفه بشود. چشمان گنده‌ی رانسوم مثل ماسه‌سنگِ مرمرنما خال‌خالی بود. لبخند بی‌رمق و تار او از صورتش پاک شده بود، و دهانش قرص‌ومحکم بود و لب‌هایش قیطانی.
«دکتر ــ؟» خانم کویلتر بود که سخن‌پراکنی یک‌جانبه‌ی خود را متوقف کرده بود. با آن‌که پیرزن از دیدن رانسوم حیرت کرده بود، اما از این‌که می‌دید توانسته است پیش آن‌ها بیاید شادمان شده بود. گفت: «همین حالا داشتم درباره‌ی شما حرف می‌زدم، دکتر. کویلتی، دکتر از آن آدم‌های نادری است که از اتومبیل خیلی سررشته دارد.»
رانسوم چیزی به‌زمزمه گفت، و با حال ضعف ماسه‌ها را از روی لباس نیمه‌خشک‌شده‌اش پاک می‌کرد.
کویلتر با لحن خشنی گفت: «نخواهی توی این اتومبیل‌ها چیزی دربیاوری، توی این ماشین‌ها آدم دفن شده.» و با رگه‌ای از طنز گذشته‌ی خود افزود: «کاری ندارد. زمین را بکنید تا برسید به درِ ماشین. جنازه را بکنید آن تو، شیشه را بالا بکشید، و کار تمام ــ ها؟»
رانسوم از سر احتیاط موافقت کرد که: «به‌ظاهر که نظر خوبی است.» رانسوم تصمیم گرفت درباره‌ی کاترین و فیلیپ جوردن حرفی به کویلتر نزند. تا آن لحظه که کویلتر کمترین اشاره‌ای به محل سکونت و وضع زندگی خود نکرده بود.
کویلتر پنج دقیقه‌ای بر نُک شن‌پشته نشست، در این مدت هرازگاهی روی پوست‌های یوزپلنگ که از سروکله‌اش آویزان بود دست کشید. مادرش بی‌محابا می‌گفت، و با دست‌های کوچک خود خجولانه به پسر دست می‌زد. در این میان کویلتر دستش را بالا برد و گردن قوی سیاه را گرفت که جلوی چشم چپش تکان‌تکان می‌خورد، و سربندِ خود را از سر بیرون کشید. سرِ زیرِ سربند تاس بود، و موهای پُرپشت حنایی از حواشی یک سرِ صافِ گنده بیرون آمده بودند.
آن‌گاه بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، از جا پرید، اشاره‌ی مختصری به مادر و رانسوم کرد و خودش ایستاده بر چوب‌پا با گام‌های

بلند به شنزار زد. پوست‌های یوز و لباس‌خواب زنانه مثل بال‌های پاره‌پاره پشتِ‌سرش در اهتزاز بودند.

۳۷. واحه

رانسوم و خانم کویلتر که نمی‌توانستند پابه‌پای کویلتر راه بروند، از پشتِ‌سر دنبال او می‌رفتند. کویلتر با گام‌های بلند به شن‌پشته‌ها می‌زد و از شن‌پشته‌ها می‌گذشت. پاهای چوبی و کفش‌های شن‌نوردی بارِ او را می‌کشیدند و او را از پشته‌های پاره‌سنگ و آجر و آوار می‌گذراندند. گه‌گاه وقتی می‌خواستند از روی دیوارهای مخروبه رد شوند، رانسوم زیر بغل خانم کویلتر را می‌گرفت، و در چنین مواقعی بود که رانسوم ساحل رود و تپه‌های استخوانی سفید دریاچه را می‌دید، اما طرح خیابان‌های زیرورو‌شده‌ای که از آن می‌گذشتند چیزی نبود جز خاطره‌ای دور از شهر همیلتون. جنبنده‌ای میان خرابه‌ها دیده نمی‌شد. وارد جاهای گود که می‌شدند از کنار بقایای آتش‌سوزی‌های کوچک و اسکلت بی‌پَروبال مرغان و گرگ‌های بیابان می‌گذشتند، که سال‌ها بود همین جا افتاده بودند.

کویلتر و رانسوم و خانم کویلتر به مجموعه‌ای درِ آهنی رسیدند که ریشه در شنزار فرو کرده بودند، و رانسوم چشم‌اندازِ نیمه‌مدفون یکی از خیابان‌ها را شناخت، که روزگاری محل زندگی خود او بود. آن دست خیابان محل خانه‌ی عالی‌جناب جانستون بود که زیر خاک‌هایی که از دریاچه آمده بود به‌کلی ناپیدا شده بود.

کویلتر از جلوی در آهنی گذشت، و از شکافی که در دیوار بود آن‌ها را به داخل هدایت کرد، و بعد سربالایی اتومبیل‌رویی را در پیش گرفت. اسکلت کوشک لوماکس میان شن‌تپه‌ها بود و از نظر ناپیدا، و طبقات بالایی آن خانه‌ی اعیانی به‌کلی تا ته سوخته بود. آن‌ها از جلوی ورودی عمارت گذشتند. درهای تمام‌شیشه‌ای ترک برداشته بودند و بازِ باز بودند. کف مرمرِ سرسرا آشغال و قوطی‌های زنگ‌زده ریخته بود.

گروه سه‌نفری عمارت را دور زد و به استخر شنا رسید. دست‌کم اینجا نشانه‌هایی از سکونت آدمی به چشم می‌خورد. با استفاده از تعدادی پوست دباغی‌شده دورتادور استخر را پرده کشیده بودند، و رُخ‌بامِ چادر بزرگی از قسمت عمیق استخر سربرآورده بود. دود کمرنگِ آتش چوب از مرکز استخر به هوا بلند بود. شنزار حاشیه‌ی استخر پُر بود از وسایل کهنه‌ی آشپزخانه، تله‌های صید پرنده و قطعات کابینتِ یخچال. همه‌ی این‌ها را از خرابه‌های اطراف گیر آورده بودند. مسافت کوتاهی که از استخر شنا دور می‌شدید، بدنه‌ی بدون چرخ

دو اتومبیل را می‌دیدید که پهلوی هم میان شن‌پشته‌ها افتاده بودند.
یک پلکان چوبی لب استخر را به کف آن متصل می‌کرد. پرده‌ی پوستی دور استخر کف آن را محفوظ می‌داشت، و کف استخر صاف و پاکیزه بود، و نقش نیزه‌های سه‌شاخه‌ی خدای دریاها و اسب‌های دریایی که همه رنگین بودند میان کاشی‌های فرسوده‌ی کف استخر راحت دیده می‌شدند. هر سه از شیبِ قسمت کم‌عمق استخر پایین رفتند، و به دیوار داخلی استخر رسیدند که با تعدادی پتو برپا شده بود. کویلتر پتوها را کنار زد و به آن‌ها اشاره کرد وارد حیاط مرکزی شوند.
زنی پهلوی آتش روی کاناپه ــ تخت‌خوابِ پایه‌کوتاهی خوابیده بود. رانسوم به‌زحمت توانست میراندا لوماکس را به‌جا بیاورد. موهای بلند و سفید او اکنون تا روی پاهایش رسیده بود، و مثل کفن سفیدِ نخ‌نماشده‌ای میراندا را درپیچیده بود، و صورت او هنوز هم همان دهان و چشم‌های شیطنت‌بار را داشت. اما چیزی که رانسوم را سخت تکان داد اندازه‌ی زن بود. میراندا لوماکس مثل خوک پرواری چاق شده بود، کپل و بازوهایش گنده و فربه شده بود، و کمر و شانه‌هایش درست مثل کمر و شانه‌های خوک پرواری بود. چشم‌های کوچک میراندا که لای پیه و چربی گم بودند از بالای دو گونه‌ی عظیم رانسوم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند. زن با دست خپل خود موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد. میراندا لوماکس لباس‌شب سیاهی به تن داشت که نسبتاً شیک بود، و به‌نظر می‌آمد این لباس‌شب را سفارشی مخصوص این دوخته بودند که تن‌وتوشِ پهناور او را خوب نمایش دهد.
میراندا قبل از هر چیز گفت: «کویلتی... این کیه؟» و نگاهی به کویلتر انداخت. کویلتر با یک تکان پاهای چوبی‌اش را درآورد، و به مادر اشاره کرد برود روی چارپایه‌ی نزدیک آتش‌دان بنشیند. رانسوم را به حال خود گذاشت تا روی زمین بنشیند، و خودش درون یک صندلی بزرگ حصیری که شبیه بادبزن چینی بود جلوس کرد. پیچک چنگِ صندلی که از جنس خیزران بود به شکل طاقی از چفته‌های درهم‌تنیده بالاتر از سر کویلتر نشسته بود. کویلتر دست به طرف گردن قو برد و سربندش را از سر کند و روی زمین انداخت.
میراندا خود را تکان داد، میراندا توانایی آن را نداشت که شکمش را بیش از دو سه سانتی‌متر روی تخت بغلتاند. گفت: «کویلتی، این آدم همان دکتر ویلان و سرگردان خودمان نیست؟ اسمش چی بود...؟» و با خانم کویلتر با سر آهسته آشنایی داد، اما دوباره توجهش به

رانسوم جلب شد. صورت میراندا به لبخندی عمیق از هم باز شد، انگار ورود رانسوم خاطره‌ی خفته‌ای را در وی بیدار کرده بود. «دکتر، این‌همه راه را از ساحل تا اینجا برای دیدن ما آمده‌اید. کویلتی، مادرت هم آمده.»

خانم کویلتر همین‌طور مات میراندا را با چشمان خسته‌اش نگاه می‌کرد، معلوم نبود نمی‌تواند میراندا را به‌جا بیاورد، یا دلش نمی‌خواهد.

کویلتر همچنان بر اریکه‌ی حصیری خود نشسته بود. کویلتر نگاهی به مادرش انداخت، نگاهش دور بود، و آن‌گه با رگه‌ای طنز به میراندا گفت: «از اتومبیل خوشش می‌آید.»

از این حرف میراندا عصبی خندید و گفت: «راست می‌گویی؟ خب، ظاهرش طوری است انگار درست به‌موقع رسیده و منتظر است بروی تعمیرش کنی.» و پرتوِ خوشایند نگاهش را به رانسوم تاباند. «شما چه‌طور، دکتر؟»

رانسوم ریش خود را با انگشت شانه کرد. به‌رغم همه‌ی غرابت این جمع خانوادگی که ته این استخر شنای خالی زندگی می‌کرد، رانسوم چندان احساس ناراحتی نمی‌کرد. از چندی پیش رانسوم به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانست تقریباً هر اقدام خشونت‌باری را بپذیرد. این جابه‌جایی‌های ناگهانی آرامش بیابان عددهای صحیح اصلی آن بودند، اعمال آن در بُعد زمان بودند. رانسوم گفت: «می‌گویید اتومبیل ــ؟ من که مجبور بودم با انواع وسایل حمل‌ونقل غیر از اتومبیل هم بسازم. خوشحالم که هنوز شما را اینجا می‌بینم، میراندا.»

«بله... گمان کنم همین‌طور است که می‌گویید. با خودتان آب نیاورده‌اید؟»

رانسوم تکرار کرد: «آب؟» و ادامه داد: «متأسفانه باید بگویم برای آمدن به اینجا هر چه آب داشتیم تمام شد.»

میراندا آه کشید. و به کویلتر نگاه کرد و گفت: «حیف شد. می‌دانید که، ما اینجا کمبود آب داریم.»

رانسوم گفت: «اما آن مخزن آب ــ» و با سر به سمتی که آبگیر بود اشاره کرد. «ظاهراً که این اطراف همه‌جا آب است.»

میراندا سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. توجه ناگهانی میراندا به موضوع آب رانسوم را متوجه این نکته کرد که نکند آبی که دیده بودند دست‌آخر معلوم شود سرابی بیش نبوده است. میراندا رانسوم را متفکرانه ورانداز کرد و گفت: «آن چیزی که شما به آن می‌گویید مخزن آب تنها چیزی هست که داریم. درست است، کویلتر؟»

کویلتر میراندا را با سر تأیید کرد، و رانسوم را در نگاه خیره‌ی خود فرو برد. رانسوم لحظه‌ای از خود پرسید آیا کویلتر واقعاً او را یا حتا مادرش را به یاد می‌آورد یا نه. اکنون که سفر دراز آن‌ها به پایان رسیده بود، پیرزن خسته و وامانده روی همان چارپایه به حالت نیمه‌خواب نشسته بود.

میراندا به روی رانسوم لبخند زد.

«می‌بینید که، ما خیلی امیدوار بودیم با خودتان مقداری آب بیاورید. اما اگر نیاورده‌اید که نیاورده‌اید. بگویید ببینم، دکتر، چرا آمده‌اید اینجا؟»

رانسوم که آگاه بود چشم‌های تند کویلتر در او خیره مانده است، پیش از آن‌که پاسخ دهد مکثی کرد. روشن بود که میراندا و کویلتر گمان می‌کردند این جمع کوچک پیش‌قراولان جمعی مأمور رسمی است که از ساحل اعزام شده‌اند، شاید هم منادیانی هستند که خبر از پایان خشکسالی می‌دهند.

«راستش»، رانسوم وقت‌کشی می‌کرد، «خودم می‌دانم به‌نظر ساده‌لوحانه می‌آید، میراندا، اما دلم می‌خواست بیایم لوماکس و شخصِ خودت را ببینم ــ و البته کویلتر را. شاید معنی حرفم را نمی‌فهمی؟»

میراندا بلند شد نشست. و گفت «ولی خوب می‌فهمم در مورد ریچارد نمی‌دانم، این روزها مقداری سردرگم و کج‌خلق شده، و ظاهر کویلتر هم نشان می‌دهد هنوز هیچ‌طور نشده یک کمی از تو سیر شده است، ولی من یکی درک می‌کنم.» میراندا شکم عظیم خود را ناز کرد، و در همان حال با عشق و از سرِ صبوری کمر پهناور خود را نگاه می‌کرد. «اگر با خودتان آب نیاورده باشید، آن وقت، قضیه فرق می‌کند، صادقانه حرف بزنیم. اما البته چند روزی می‌توانید بمانید. درست گفتم، کویلتر؟»

پیش از آن‌که کویلتر فرصت جواب دادن پیدا کند، خانم کویلتر روی چارپایه چرتش برد. رانسوم بازوی پیرزن را گرفت و گفت: «احتیاج به استراحت دارد. اجازه می‌دهید یک جایی همین اطراف بخوابد؟»

کویلتر پیرزن را بلند کرد و به اتاقک کوچکی که پشت پرده بود برد. چند دقیقه بعد برگشت و سطلی آب ولرم به رانسوم داد. با آن‌که

شکم رانسوم هنوز از آب مخزن پُر بود، اما با ظاهرسازی نشان داد که آب ولرم را با سپاس‌گزاری می‌نوشد.
رانسوم گذرا انگار عمدی در کار نیست به میراندا گفت: «گمان کنم کسی را مأمور کرده بودید ما را تعقیب کند؟»
«می‌دانستیم کسی دارد با جان کَندن به این‌طرف می‌آید. کمتر کسی از ساحل به این سمت می‌آید ــ ظاهراً بیشترشان از خستگی از پا درمی‌آیند یا ناپدید می‌شوند.» میراندا لبخند تندی حواله‌ی رانسوم کرد. «فکر می‌کنم میان راه غذای دیگران می‌شوند، البته منظورم غذای شیرهاست.»
رانسوم با سر حرف میراندا را تصدیق کرد و گفت: «این را از سرِ کنجکاوی می‌پرسم، در این مدت غذا چی می‌خوردید؟ البته به غیر از چند مسافر خسته.»
میراندا مثل جغد هوهو کرد. «دکتر، شما یکی نمی‌خواهد نگران باشید. گوشت‌تان زیادی ریشه‌ریشه است. به‌هرحال، آن روزها دیگر تمام شده‌اند، درست نمی‌گویم، کویلتی؟ الان دیگر سازماندهی شده‌ایم و غذایی که به ما می‌رسد، اِی، تقریباً کافی است ــ آدم وقتی می‌بیند چه‌قدر قوطی کنسرو می‌شود زیر آن خرابه‌ها پیدا کرد، مبهوت می‌شود ــ اما اوایلِ کار خیلی سخت بود. می‌دانم فکر می‌کنید همه از اینجا رفتند ساحل دریا، اما عده‌ی زیادی همین جا ماندند. مدتی بعد تعدادشان کم شد.» و بی‌اراده شکمش را ناز کرد. «ده سال کم نیست.»
بالای سر آن‌ها صدای گوش‌خراشِ ترکیدن چیزی از شن‌پشته‌های کنار آبگیر بلند شد، و صدای دمیدنِ چیزی مثل دم آهنگری به گوش رسید. آتش چوب و کاغذپاره‌های چرب شروع به سوختن کرد، و ابری از دود به هوا بلند شد. رانسوم به ستون سیاه و غلیظی که بالای سرش بود نگاه کرد، ستون دود جایی بغل دست خود او بلند می‌شد، روی قطعه زمینی که نشسته بود. این ستون دود نیز درست مثل باقی ستون‌های دودی بود که در تمامی این مدت قدم‌به‌قدم در بیابان در تعقیب رانسوم و همراهانش بودند، و ناگهان این احساس به رانسوم دست داد که سرانجام به مقصد رسیده است، هرچند ماهیت استقبال میراندا و کویلتر از آن‌ها برای او نامشخص و دوپهلو بود. تا آن لحظه هیچ‌کس درباره‌ی کاترین یا فیلیپ حرفی نزده بود، اما رانسوم به این نتیجه رسید که مردم بی‌هیچ تشریفاتی بی‌هدف در بیابان از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رفتند و در مورد کویلتر خود را به قضاوقدر می‌سپردند. بی‌تردید کویلتر از سرِ عادت تعدادی را توی همان آبگیر خفه

می‌کرد، و امکان داشت دیگران را به کنام خود ببرد.
میراندا آب دماغش را از یکی از سوراخ‌های آن بالا کشید. و به کویلتر گفت «ویتمن آمده اینجا.» کویلتر از شکافی که در پرده بود خیره‌خیره به صورت مادرش نگاه کرد.
صدای تلاق‌تلاق چند کفش چوبی از پشت پنجره بلند شد، و از یکی دیگر از اتاقک‌ها سه بچه‌ی کوچک دوان‌دوان بیرون آمدند. بچه‌ها از این‌که لب استخر آتش روشن کرده‌اند حیرت‌زده بودند، تاتی‌تاتی کردند و با مادرشان جیرجیر کردند. کله‌های متورم و صورت‌های تورفته‌ی آن‌ها نمونه‌ی کاملی از میراندا و کویلتر بود. جمجمه‌ی آن‌ها نشان می‌داد که هر سه نفرشان براکی سفالی پا پهن‌سری دارند، و چشم‌های هر سه رو به زمین دوخته بود و گونه‌هاشان فرورفته و توخالی بود. بچه‌ها با آن گردن‌های باریک و جثه‌ی کوچک آن‌قدر توش و توان نداشتند تا کله‌های بزرگ خود را که لق‌لق می‌خوردند راست و صاف نگه دارند. در نگاه اول به‌نظر رانسوم آمد که این بچه‌ها شبیه بچه دیوانه‌هایی هستند که مادرزاد دیوانه‌اند، اما بعد متوجه شد که چشم‌های بچه‌ها دارند او را می‌پایند. در نی‌نی چشم بچه‌ها که هنوز مست خواب بودند یک دنیا خواب و رؤیا دیده می‌شد.
کویلتر به بچه‌ها که از پروپای او بالا می‌رفتند تا آتش را بهتر ببینند محل نگذاشت. طرح اندام مرد گوژپشتی روی پرده‌ها نقش بسته بود. به‌ظاهر دلیلی برای روشن کردن آتش وجود نداشت، و رانسوم به‌حدس گمان می‌کرد که آتش کنار استخر دارای اهمیت آیینی است،بخشی از عُرف تثبیت‌شده‌ی بیابان است. مثل یکی از آن مقررات ازیادرفته و منسوخی بود که چنان در رمزوراز پیچیده شده‌اند که از هدف اصلی و کاربردی خود ترسناک‌تر شده‌اند.
میراندا بچه‌ها را که لای پرده‌ها می‌دویدند تماشا می‌کرد. «بچه‌های من، دکتر، یا همین چندتایی که برایم مانده. بگو که خوشگل‌اند، دکتر.»
رانسوم برای راحتی خیال میراندا با عجله گفت: «خوشگل‌اند.» و بازوی یکی از بچه‌ها را گرفت و به جمجمه‌ی عظیم و استخوانی بچه دست کشید. موج بی‌پایانی از اندیشه‌های گوناگون چشمان کودک را نورانی کرده بود. «شبیه نوابغ است.»

میراندا نظر رانسوم را عالمانه با سر تأیید کرد و گفت: «کاملاً درست است، دکتر، همه‌شان نابغه‌اند. در صندوقچه‌ی ذهن کویلترِ فلک‌زده چیزهایی است که هنوز همان جا گرفتارند، من در این بچه‌ها امکان بروز این چیزها را داده‌ام.»

از بالا کسی فریاد زد، مرد یک‌چشمی که مثل خرچنگ راه می‌رفت به آن‌ها خیره شده بود. دست چپ مرد از بالای مچ قطع شده بود، و دست دیگرش از زغالِ چوب سیاه بود. صورت و رخت‌های ژنده‌ی مرد پوشیده از گردوخاک بود، انگار چندین ماه بود که در طبیعت وحشی زندگی کرده بود. رانسوم راننده‌ی تانکر آب را شناخت، همان مردی بود که رانسوم را به باغ‌وحش برده بود. جای زخمی که بر گونه‌ی راستش بود در این سال‌ها گود افتاده بود، و با پیچشی که به صورت داده بود چهره‌ی او را به شکل کاریکاتوری از شکلکی خشمگینانه درآورده بود. مرد بیش از آن‌که ترسناک باشد رقت‌انگیز بود، ویرانه‌ی زخم‌دار خویشتن بود.

مرد خطاب به کویلتر گفت: «پسر یونس با آن زن راسته‌ی رودخانه را گرفته‌اند و دارند می‌روند. شیرها امشب هر دو را می‌گیرند.»

کویلتر کف استخر را خیره‌خیره نگاه می‌کرد. و فاصله‌به‌فاصله دستش را بالا می‌برد و سرِ طاسش را می‌خاراند. کویلتر سخت دل‌مشغول بود، طوری که انگار با معمای غیرقابل‌حلی کلنجار می‌رفت.

میراندا پرسید: «با خودشان آب دارند؟»

ویتمن با خنده‌ی تندی جواب داد: «نه، حتا یک قطره.» صورت مچاله‌ی مرد، که تصویر آن را رانسوم پشتِ‌سرش در ویترین فروشگاه دیده بود، با چشم‌های غضب‌آلود خود از آن بالا رانسوم را خیره‌خیره نگاه می‌کرد. ویتمن با ته‌مانده‌ی دست چپ خود پیشانی‌اش را پاک کرد، و رانسوم به یاد مانکن‌هایی افتاد که به دست سگ‌ها تکه‌پاره شده بودند. شاید به همین شیوه بود که مرد انتقام خود را می‌گرفت، مردی که حتا از ته‌مانده‌ی هویت آدمی که در چهره‌ی محو و مچاله‌ی مانکن‌های پلاستیکی دیده می‌شد نیز نفرت داشت. مانکن‌ها که آرام در میدان ایستاده بودند شبیه انگاره‌های خشکیده‌ی مردمان همین شهر بودند، مردمانی که دیگر از صحنه‌ی حیات پاک شده بودند. اکنون هر چه اطراف رانسوم بود همه به همین صورت از هم جدا افتاده بودند، ته‌مانده‌ی آرمانی، ته‌مانده‌ی گل سرِسبدِ سرزمین و آدمیانی بود که مدت‌ها بود اسلاف ابتدایی آن‌ها منقرض شده بودند. رانسوم در این فکر بود که اگر ویتمن می‌دانست که خود

او هم، خود رانسوم، روزگاری مردگان را مُثله می‌کرده است چه واکنشی از خود نشان می‌داد ــ نه گذشته امکان تغییر داشت و نه آینده، تنها آینه‌ی میان گذشته و آینده بود که تغییر می‌کرد.

ویتمن داشت از پیش آن‌ها می‌رفت که صدای دوردست آدمی میان شن‌پشته‌ها پیچید. خطابه‌ی غرا و آشفته‌ای بود. مخاطب این خطابه‌ی غرا از یک سو همه‌ی عالم بود، و از سوی دیگر خودش، و تنها چیزی که خطابه را منسجم می‌داشت ضرب‌آهنگِ سوگوارانه و مرثیه‌وار آن بود.

ویتمن مدتی همان اطراف دوید. آن‌گاه بانگ زد: «یونس!» به‌نظر می‌آمد مردد است پیش برود یا فرار کند. «این‌دفعه دیگر می‌گیرمش!»

کویلتر بلند شد. و کلاه قودار را به سر گذاشت.

«کویلتر!» میراندا بود که پشتِ‌سر او بانگ زد. «دکتر را هم با خودت ببر. تا چند کلمه‌ای با لوماکس حرف بزند، و از قصد واقعی او سر دربیاورد.»

کویلتر دوباره بر چوب‌پاهای خود سوار شد. کویلتر و ویتمن و رانسوم از راه پلکان چوبی از استخر بیرون آمدند، از کنار بقایای آتش که در خود می‌سوخت و تمام می‌شد گذشتند، و پشتِ‌سر ویتمن میان شن‌پشته‌ها به راه افتادند. به تهِ باقی‌مانده از یکی از برج‌های دیدبانی در گودالی سگ‌ها را بسته بودند. کله‌ی کوچک سگ‌ها فشار می‌آورد و بندهای مهار خود را که اکنون در دست ویتمن بود می‌کشیدند. ویتمن خمان‌خمان از کنار دیوارهای کوتاه می‌گذشت، و سرتاسر آن منطقه‌ی ناهموار را به‌دقت نگاه می‌کرد. در فاصله‌ی بیست‌متری پشتِ‌سر ویتمن، کویلتر می‌آمد که مثل بُتی با لباس تمام‌رسمی خود به هوا قد کشیده بود، و در پی او رانسوم می‌آمد. از جایی پیش روی آن‌ها صدای بم و یکنواخت همان خطابه‌ی غرا به هوا بلند بود.

و آن‌گاه، هنگامی که از پشته‌ای بالا می‌رفتند، پرهیبِ تنهای یونس را دید که در صدمتری آن‌ها میان خرابه‌های لبِ دریاچه‌ی خشکیده عبور می‌کرد. صورت تیره‌رنگ خود را بلند کرده رو به خورشید گرفته بود، با همان حرکات خلسه‌وار راه می‌رفت، و خطاب به خاک استخوان‌مانند کلمات خطابه را شاعرانه ادا می‌کرد، خاک استخوانی که اکنون دریاچه را طی کرده رو به افق داشت. صدای یونس یکنواخت و بلند بود، گاهی پیش‌گویی می‌کرد، گاهی سوگواری. واژه‌ی «دریا» دوبار به گوش رانسوم رسید. هر وقت به اوج قطعه‌ای می‌رسید دست‌هایش

را به هوا بلند می‌کرد، و بعد پایین می‌آورد، و آن‌گاه یونس از نظر گم می‌شد.
ویتمن که به شکل نامحسوسی پشتِ‌سر یونس بود، لنگ‌لنگان مسافتی رفت، و در همان حال مهاری سگ‌ها را هم که تقلا می‌کردند عقب می‌کشید. ویتمن پشت پایه‌ی برج مخروبه‌ای از سر تردید مکثی کرد، و منتظر یونس ماند تا از گودی بالا بیاید و بر پهنه‌ی بازترِ خیابانِ کنار دریاچه ظاهر شود. اما چنین می‌نمود که یونس از نزدیک شدن به دریاچه اِبا دارد. ویتمن مهاری سگ‌ها را به دندان گرفت، و با تنها دست خود شروع به باز کردن تسمه‌های مهاری کرد.
«یونس ــ»
صدایی که یونس را بانگ می‌زد با لحن نرمی از میان پشته‌های میان دریاچه می‌آمد. یونس ایستاد، و برای پیدا کردن کسی که او را بانگ زده بود اطراف خود را نگاه کرد. و هیکل شنیع و مکلای کویلتر را پشتِ‌سر خود دید، و سگ‌ها را که با خیز از دست ویتمنِ عاجز و بخت‌برگشته کَنده بودند.
سگ‌ها که دسته‌جمعی هجوم آوردند، مرد بلندقامت ناگهان جان گرفت. سرش را پایین انداخت، و پُرشتاب دور شد. پاهای بلندش او را از میان آوارها می‌گذراندند. سگ‌ها به سرِ یونس ریختند و پاچه‌ی او را گرفتند، و یونس تور ماهی‌گیری کهنه‌ای را از دور کمرش کشید و شلاق‌وار به صورت سگ‌ها کوبید. ده متری که به همین صورت رفتند، تسمه‌ی مهار سگ‌ها به ته یک تیر تلگراف گیر کرد و سگ‌ها به‌هم ریختند و از حرکت بازماندند، و میان گردوخاک روی هم ریختند و از بالای سر یکدیگر پارس می‌کردند.
رانسوم آن‌قدر هیکل باریک واعظ را تماشا کرد تا جایی میان ساحل دریاچه از نظر گم شد. ویتمن تا به سگ‌ها برسد تمام راه را فحش داد، و گُرده‌های آن‌ها را به باد لگد گرفت. ویتمن لب دریاچه ایستاد، و همه‌ی پشته‌ها را کاوید بلکه نشانه‌ای ببیند از شخص نامرئی‌ای که با بانگ خود یونس را خبردار کرده بود. در این مدت کویلتر با خیال راحت ایستاده بود و توده‌های بزرگ آوار را خیره‌خیره نگاه می‌کرد. رانسوم پیش کویلتر رفت. گفت: «یونس ــ پس بگو یونس اینجاست، پدر جوردن. هنوز هم دارد دنبال دریای گم‌شده می‌گردد؟»
کویلتر گفت: «دریا را که پیدا کرده.»

«کجا؟»
کویلتر به دریاچه اشاره کرد، به پشته‌هایی که مثل گچ سفید بودند. تعداد بی‌حساب استخوان‌های سفیدی که باد به سطح دریاچه رانده بود در آفتاب چشمک می‌زدند.
به راه که افتادند، رانسوم گفت: «دریای او همین است؟ پس چرا وارد دریا نمی‌شود؟»
کویلتر با بی‌علاقگی شانه‌هایش را بالا کشید. گفت: «شیرها همین جا هستند.» و با گام‌های بلند خود پیش افتاد.

۳۸. کلاه‌فرنگی

به فاصله‌ی صدمتری، پشت پهنه‌ی زمین بازی که استخر شنای لوماکس را از حاشیه‌ی شرقی مِلک او جدا می‌کرد، کلاه‌فرنگی کوچکی ظاهر شد. کلاه‌فرنگی در گودالی میان شن‌پشته‌ها بود، و قرنیزهای شیشه‌ای و فلزی آن در آفتاب می‌درخشید. کلاه‌فرنگی را با قطعات متناسب کروم و فلز لعاب‌دار ساخته بودند، چیزهایی مثل پنجره‌ی رادیاتور اتومبیل‌ها،بازتابنده‌های بخاری‌برقی، کابینت رادیو و مانند آن. این قطعات را با چنان مهارت چشم‌گیری باهم جفت‌وجور کرده بودند که از دور معبد گوهرنشانی به‌نظر می‌آمد. این بنای زراندود میان آن‌همه خاک‌وخل و شن مثل گوهری والادست کارِ فابرژه(۵۱) می‌درخشید.

پنجاه متری مانده به کلاه‌فرنگی کویلتر توقف کرد. و به عنوان معرفی گفت: «لوماکس. الان با او حرف بزن. به او بگو اگر زودتر دست‌به‌کار نشود و آب پیدا نکند حتماً در آب خفه می‌شود.»

کویلتر رانسوم را با این پارادوکس، با این گفته‌ی ضدونقیض به حال خود رها کرد، و راه آبگیر را در پیش گرفت.

رانسوم میان شنزار به راه افتاد. به کلاه‌فرنگی که نزدیک شد، آن را با لانه‌های خام و زمختی مقایسه کرد که خودش با همین مصالح در ساحل ساخته بود. اما از سوی دیگر، نور یکنواخت بیابان و شنزار خنثا خیال و تخیل آدمی را برمی‌انگیخت، درحالی‌که پشته‌های نمور نمکْ ذهن و تخیل آدمی را می‌خشکاند.

رانسوم به ایوانِ آذین‌بسته‌ی کلاه‌فرنگی رسید و به داخل عمارت سر کشید. اتاق کوچک جلویی را با نوارهای کرومی قوس‌دار آراسته بودند. صفحه‌های گرد و رنگین شیشه را که از چراغ‌های جلویی اتومبیل‌ها درآورده بودند با دقت به پنجره‌ی کرومی جلوی رادیاتور خورانده بودند به طوری که به صورت یک دیوارِ به‌هم‌پیوسته درآمده بود، و خورشید هنگام عبور از این دیوار به هیئت ده دوازده تصویر خود درمی‌آمد و می‌درخشید. دیوار دیگری را با شبکه‌های جلویی دستگاه‌های رادیو ساخته بودند، و ردیف‌های پیچ‌های مطلا شکل الگوهای نجومی به خود گرفته بود.

دری از درون باز شده هیکل معطر و خپل کسی از درون تاریکی بیرون پرید و بازوی او را چنگ زد.
«چارلز، پسرک نازنین من! می‌گفتند دارید می‌آیید! آن‌قدر از دیدنت خوشحال شده‌ام که نمی‌دانی!»
«ریچارد...!» رانسوم لحظه‌ای در لوماکس خیره ماند. لوماکس همین‌طور دور رانسوم می‌گشت، و با چشم‌های وق‌زده‌ی ماهیِ حوضی که دچار هذیان شده باشد رفت و لباس پاره‌پوره‌ی او را نگاه می‌کرد. لوماکس به کلی طاس شده بود، و شبیه زنی بود جذاب اما بی‌مو. پوست او که از باد و آفتاب بیابان در امان مانده بود نرم و شیری‌رنگ شده بود. کت‌وشلوار ابریشمی خاکستری‌رنگی به تن داشت که برش و دوخت آن پُرزرق‌وبرق بود، شلوار پیلی‌دار او مثل دامنی بود که چسب تن باشد، یا مثل دُمِ دوشقه‌ی ماهی عظیمی بود، کت گل‌دوزی‌شده‌ی او آراسته به چند ردیف دکمه‌ی مروارید و یقه‌ی طوقی بود. به چشم رانسوم لوماکس شبیه زن لال‌بازی می‌آمد عجیب‌وغریب، که ترکیبی بود از آدم رذل دوست‌داشتنی و مرد زنانه‌پوش که در کلاه‌فرنگی لذات خود وسط بیابان گیر افتاده بود.
لوماکس با کمی فاصله ایستاد و گفت: «چارلز، چی شده؟» بالای بینی کوچک و عقابی لوماکس، چشم‌های او همچنان تند و تیز بودند. «نکند مرا به یاد نمی‌آوری؟» و قاه‌قاه برای خودش خندید، لوماکس خوشحال بود که راه را برای جواب تند خودش آماده کرده است. «یا نکند مشکل ــ نه، به‌جا می‌آوری!»
لوماکس درحالی‌که زیرلب برای خودش می‌خندید با رانسوم از وسط کلاه‌فرنگی رد شده وارد حیاط کوچکی که پشت عمارت بود شدند؛ در این حیاط کوچک، دور بقایای یک فواره، باغچه‌ای از درختچه‌های زینتی سرِپا کرده بودند، و درختچه‌ها را با شکوفه‌های کرومی و شیشه‌ای آذین بسته بودند.
«خب، چارلز، از اوضاع چه خبر؟ آب که با خودت آورده‌ای؟» لوماکس رانسوم را به‌زور روی یکی از صندلی‌ها نشاند. دست او مثل چنگالِ عقاب بازوی رانسوم را محکم گرفته بود. «فقط خدا می‌داند چه‌قدر انتظار کشیده‌ام.»
رانسوم بازویش را از دست لوماکس بیرون کشید. «متأسفانه باید باز هم انتظار بکشی، ریچارد. حرفی که می‌خواهم بزنم ممکن است بعد از این‌همه سال به‌نظر شوخی بیاید، اما یکی از دلایلی که از ساحل به اینجا آمده‌ایم پیدا کردن آب بود.»

«چی؟» لوماکس روی پاشنه‌ی کفشش چرخی زد و ادامه داد: «خودت هم می‌دانی داری چه می‌گویی؟ حتماً عقلت را از دست داده‌ای. تا دویست‌کیلومتری اینجا یک قطره آب هم پیدا نمی‌شود!» و با خشمی ناگهانی مشت‌های کوچکش را به‌هم فشرد. «این‌همه وقت چه‌کار می‌کرده‌اید؟»

رانسوم به‌آرامی گفت: «هیچ کاری نمی‌کرده‌ایم. تنها کاری که کرده‌ایم تقطیر آب دریاست، به هر شکلی که بود موفق شدیم به‌اندازه‌ی بخورنمیر آب تقطیر کنیم.»

«معلوم است. راستش را بخواهی، چارلز، ظاهرت که درب‌وداغون است. از همان اول باید پیش من می‌ماندی. اما این خشکسالی ــ می‌گفتند فقط ده سال است، سرِ ده سال تمام می‌شود. فکر می‌کردم برای همین برگشته‌ای!» صدای لوماکس دوباره اوج گرفت، و طنین آن میان زرورق دیوارها پیچید.

«ریچارد، محض رضای خدا...» رانسوم می‌کوشید لوماکس را آرام کند. «همه‌ی فکروذکر شما شده است آب، وسواس آب. ظاهراً که این اطراف آب درآوردند.»

«اون مخزن؟» لوماکس دست خود را تحکم‌آمیز برای رانسوم تکان داد. صورت سفید زنانه‌ی او مثل نقابی بود که بر آن پودر مالیده باشند. لوماکس پیشانی‌اش را با دست نرم خود پاک کرد، متوجه طاسی سرش شد، و به‌سرعت کلاه‌گیس کوچکی از جیبش بیرون کشید و روی طاسی کله‌اش سُراند. «آن آب، چارلز، مگر متوجه نمی‌شوی ــ فقط همین آب برامان مانده! الان ده سال است که همه را سرِپا نگه داشته‌ام، و حالا که این خشکسالی لعنتی تمام نمی‌شود همه دارند می‌ریزند سرِ من، به من حمله می‌کنند.»

لوماکس صندلی دیگری پیش کشید. «چارلز، من در موقعیت بسیار بدی گرفتار شده‌ام. کویلتر دیوانه است ــ کویلتر را دیده‌ای، چه‌طور با آن چوب‌پاها شلنگ‌تخته می‌اندازد؟ راست‌راست در پی از بین بردن من است، خودم می‌دانم!»

رانسوم محتاطانه گفت: «آخر کویلتر پیغامی هم به من داده ــ اگر درست یادم بیاید، چیزی مثل خفه شدن زیر آب بود. اینجاها در این مورد خطر چندانی وجود ندارد.»

«یعنی چه وجود ندارد؟» لوماکس حرکتی به سر خود داد و گفت: «خفه شدن زیر آب ــ آن هم بعد از این‌همه کارهایی که برای این آدم

کرده‌ام! اگر به خاطر من نبود، سرِ یک هفته همه‌شان مُرده بودند.»

لوماکس توی صندلی که پیش کشیده بود ولو شد. لوماکس در این لحظه میان آن‌همه زرورق و کروم شبیه یکی از آن ماهی‌های کارناوال‌ها و جشن‌هایی بود که غرق در مروارید و صدف میان خاک افتاده بود.

رانسوم پرسید: «این‌همه آب را کجا پیدا کرده‌ای؟»

«از جاهای مختلف، چارلز، هر جا شده.» لوماکس دست‌های خود را به شکل نامفهومی حرکت داد و گفت: «من از سر اتفاق خبر داشتم که برای مواقع اضطراری یکی دو مخزن آب ذخیره در شهر هست، از سال‌ها قبل زیر پارکینگ‌ها و زمین‌های فوتبال درست کرده بودند، از یاد مردم هم رفته بود، آن‌قدر کوچک بودند که کسی هم به صِرافت آن‌ها نمی‌افتاد، اما به‌هرحال یک‌عالمه آب توی مخزن‌ها بود. محل مخزن‌ها را به کویلتر نشان دادم، و بعد کویلتر و دیگران آب را با لوله‌کشی به همان جا که دیدی منتقل کردند.»

«و این مخزن آخرین مخزن است؟ اما چرا کویلتر با تو چپ افتاده؟ در واقع باید خیلی هم از تو ممنون باشند ــ»

«نمک‌به‌حرام‌اند! معلوم است که نحوه‌ی عملکرد ذهن آن‌ها را نمی‌فهمی. نگاه کن ببین کویلتر چه بلایی سرِ خواهرکم میراندا آورده، با آن بچه‌های مریضِ کوتوله‌ی عقب‌مانده‌ای که انداخته روی دستش! فکرش را بکن اگر امکان رشد پیدا کنند چه موجوداتی از کار درمی‌آیند. سه عدد کویلتر! گاهی فکر می‌کنم قادرِ متعال فقط به این دلیل این خشکسالی را ادامه می‌دهد که می‌خواهد مطمئن شود این بچه‌ها از تشنگی می‌میرند.»

«چرا اسباب‌هایت را جمع نمی‌کنی و نمی‌روی؟»

«نمی‌توانم! مگر متوجه نمی‌شوی که من اینجا زندانی‌ام؟ آن مردیکه‌ی نکبتِ یک‌دست با جانورهای دیوانه‌اش همه‌جا هست. بهت هشدار می‌دهم، تنهایی زیاد این‌ور و آن‌ور نرو. دو سه‌تا شیر هم هست.»

رانسوم از جا بلند شد و پرسید: «به کویلتر چه بگویم؟»

لوماکس کلاه‌گیس را از سر کند و توی جیبش سُراند. «به‌شان بگو بروند! از بس نقش بابا نپتون را بازی کرده‌ام خسته شده‌ام. این آب

مالِ من است، خودم پیدا کرده‌ام، و خودم هم می‌خواهم این آب را بخورم!» و با لبخندی از سر رضایت افزود: «البته به تو هم می‌دهم، چارلز. سهم تو محفوظ است.»

«متشکرم، ریچارد. اما فکر می‌کنم فعلاً باید روی پای خودم بایستم.»

«خیلی خب، بچه‌ی خوب.» لوماکس با خونسردی رانسوم را خیره‌خیره نگاه کرد، لبخند رضایتی که بر لب داشت گونه‌های پودرزده‌اش را قلمبه کرده بود. «اما، انتظار آب نداشته باش. دیر یا زود این آب تمام می‌شود، شاید هم زودتر تمام شود تا دیرتر.»

«گمان کنم.» رانسوم خیره‌خیره لوماکس را نگاه کرد، به‌وضوح می‌دید که در این ده سال گذشته لوماکس چه‌قدر پوسیده است. لوماکس، مارِ این باغ بهشتِ خاک‌آلوده، اکنون می‌کوشید سیب خود را بازپس بگیرد، و دنیای پیش از خشکسالی را، حتا اگر برای چند دقیقه هم که شده، سالم و دست‌نخورده حفظ کند. اما برخلاف لوماکس، سفر دراز رانسوم به بالادست رود سفری بود به درون آینده‌ی خود او، سفری بود به درون دنیای زمانِ ارادی، و در این دنیا بود که انگاره‌های گذشته آزاد و رها منعکس می‌شدند: آزاد از قیدهای دست‌وپاگیر خاطره و دلتنگی برای گذشته‌ها، حتا آزاد از قیدِ فشارهای تشنگی و گشنگی.

لوماکس فریاد زد: «چارلز، صبر کن!» رانسوم که به ورودی کلاه‌فرنگی رسید، لوماکس نیز شتابان پشتِ‌سر او آمد. «به این زودی نرو، من فقط به تو یکی می‌توانم اعتماد کنم.» لوماکس آستین رانسوم را گرفت صدایش مویه‌ی زمزمه‌واری بود «چارلز، مرا می‌کشند، یا چارلز، مرا تبدیل به حیوان می‌کنند. نگاه کن ببین این جانور چه به سر میراندا آورده.»

رانسوم سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «با تو موافق نیستم. به‌نظر من میراندا زیباست.»

لوماکس رانسوم را که دور می‌شد خیره‌خیره نگاه کرد، روشن بود که حرف رانسوم او را تکان داده است. رانسوم به شنزار زد. در دوردست مردی روی یکی از شن‌پشته‌های بالای سرِ استخر شنا ایستاده بود، و رانسوم را تماشا می‌کرد؛ مرد بر چوب‌پا ایستاده بود، و دود آتشی که با آن علامت می‌داد کنار او به هوا بلند بود؛ کله‌ی قوی سیاهِ کویلتر از بالای سر او بر زمینه‌ی آسمان شب تکان‌تکان می‌خورد.

۳۹. دوجنسیتی

هفته‌ی بعد را رانسوم پیش کویلتر و میراندا ماند، و تجزیه و فروپاشی لوماکس را ناظر بود. رانسوم تصمیم گرفت به‌محض آن‌که بتواند راه بیفتد و به سفر خود در دریاچه‌ی خشکیده ادامه دهد، اما هر شب صدای شیرها را می‌شنید که میان شن‌تپه‌ها زوزه می‌کشند. قامت بلند یونس از دل تاریکی بیرون می‌آمد و روی جاده‌ی لب دریاچه راه می‌رفت، با صدای بم و عمیق خود شیرها را بانگ می‌زد، و شیرها نیز با غرولندی به او پاسخ می‌دادند. زنده ماندن شیرها تأیید می‌کرد، و همین خود رانسوم را قانع کرد که باید به‌محض رفع خستگی به جست‌وجوی خود ادامه دهد.

رانسوم روزها زیر سایه‌ی ایوان مخروبه‌ای که پهلوی استخر شنا بود می‌نشست. صبح‌ها همراه ویتمن و کویلتر به شهر می‌رفت و با آن‌ها دنبال غذا می‌گشت. گاهی میان شن‌پشته‌ها به نقب‌های عمیقی برمی‌خوردند که برای رسیدن به زیرزمینِ سوپرمارکت‌ها بریده بودند. آن‌ها لب نقب می‌نشستند و تا پایین سُر می‌خوردند، و بعد میان فریزرهای کهنه خزان‌خزان می‌گشتند، و میان معدنِ شن‌هایی که نخست ذوب و بعد سفت شده بودند چند قوطی کنسرو استخراج می‌کردند. بیشتر این قوطی‌ها خراب شده بودند، و محتویات آن‌ها را که فاسد شده بودند جلوی سگ‌ها می‌انداختند یا میان خرابه‌ها می‌ریختند، که همان چند پرنده‌ی باقی‌مانده به آن‌ها نُک می‌زدند. رانسوم فهمید که ذخیره‌ی غذای کویلتر حتا کفاف یک روز را هم نمی‌دهد، و نیز آن‌که هر روز بیش‌ازپیش علاقه‌ی خود را به پُر کردنِ جای مواد مصرف‌شده از دست می‌دهد ــ که البته رانسوم به‌هیچ‌وجه از این دو پیشامد تعجبی نکرد. به‌نظر می‌آمد کویلتر پذیرفته بود که با تمام شدن آب مخزن راهی ندارد جز آن‌که خود را به بیابان بسپارد، و نیز آن‌که از این پس رودخانه‌ی خشکیده براساس معیارهای خودْ او را می‌پذیرد و هر چه بخواهد با او می‌کند.

کویلتر در سرسرای ورودی خانه کپرِ کوچکی برای مادرش زد. پیرزن روزها را با میراندا و بچه‌ها می‌گذراند، و شب را در این کپر کوچک به صبح می‌رساند.

رانسوم توی یکی از اتومبیل‌های درهم‌شکسته‌ای که نزدیک استخر شنا بود می‌خوابید. ویتمن در ماشین دیگری پهلوی رانسوم زندگی می‌کرد، اما با آمدن رانسوم سگ‌هایش را برداشت و به فواره‌ی خشکیده‌ای که در فاصله‌ی پنجاه‌متری کلاه‌فرنگی لوماکس بود رفت و

همان جا ماندگار شد. ویتمن که زندگی تنهایی را خوش داشت، هر وقت رانسوم به فواره‌ی او نزدیک می‌شد خرناسه می‌کشید و غرولند می‌کرد.
اما کویلتر بیشتر اوقات در حاشیه‌ی استخر بی‌هدف پرسه می‌زد، مثل این بود که می‌کوشید به نحوی با رانسوم ارتباط برقرار کند، هرچند قادر به پیدا کردن راه تماس نبود. گاهی در یک قدمی رانسوم روی خاک می‌نشست، و می‌گذاشت بچه‌ها از سروکول او بالا بروند و پوست‌های یوز و کلاه قوی او را بکشند.
گه‌گاه با ورود ریچارد لوماکس این صحنه‌ی آرام خانوادگی دچار وقفه می‌شد. اعمال لوماکس، به چشم رانسوم، معمولاً به چنین نتیجه‌ای منتهی می‌شد.
کمی به ظهر مانده، ناگهان جنب‌وجوشی در کلاه‌فرنگی برپا شد، و از مناره‌های مخروطی و مطلای آن صدای سنج‌های کوبه‌ای بلند شد. کویلتر منفعلانه به این صداها گوش داد؛ و با انگشت برای بچه‌ها روی خاک طرح‌های نامفهومی رسم کرد و بچه‌ها شگفت‌زده در آن‌ها خیره ماندند. فریاد و صدای ترکیدن چیزی بلند شد: لوماکس یکی از فشفشه‌های آتشبازی را روشن کرده بود. فشفشه ویزویزکنان میان شن‌پشته‌ها گم شد، و دنباله‌ی نورانی آن با صدای خشکی میان هوای گرم حل شد. و سرانجام خود لوماکس ظاهر شد، با سازوبرگ کامل و روغن‌خورده، همان کت‌وشلوار ابریشمی خاکستری نامعقول و مضحک خود را به تن داشت، و با ناز و ادا از کلاه‌فرنگی بیرون آمد. لوماکس که خشمگینانه اخم کرده بود، دست‌هایش را در هوا تکان داد، فریادکشان به کویلتر دشنام داد، و چندین‌بار به طرف مخزن آب اشاره کرد، کویلتر همان‌طور روی خاک تکیه‌اش را به یکی از آرنج‌هایش داده بود، و ویتمن و سگ‌هایش بی‌سروصدا و خَمان‌خَمان به طرف لوماکس رفتند.
اینجا دیگر نطق آتشین لوماکس اوج گرفت و به شکل یاوه‌های جنون‌آمیز درآمد، و صورت او نیز به‌تدریج شکل نقابی زشت و مضحک به‌خود گرفت. رانسوم نشسته بود و این دوجنسیتی بیابانی را که تاتی‌کنان راه می‌رفت تماشا می‌کرد، و می‌توانست ببیند که لوماکس دارد به یک سطح ابتدایی تغییرِ حال می‌دهد: در این سطح تمایزِ میان نرینه و مادینه دیگر در کار نیست.
و سرانجام وقتی به‌نظر می‌آمد بچه‌ها ترسیده‌اند، کویلتر به ویتمن علامت داد، و ویتمن یکی از سگ‌ها را به طرف لوماکس کیش کرد. پوست سفید جانور برقی زد و جانور روی معمار پرید، و معمار پشت کرد و گریخت، و درِ مرصع کلاه‌فرنگی را توی صورت سگ به‌هم کوبید و بست.

باقی روز را سکوت برقرار بود، تا صبح روز بعد که این برنامه بار دیگر اجرا می‌شد. با آن‌که در کردنِ فشفشه‌های آتشبازی و شکلک درآوردن‌ها بی‌تردید در سال‌های گذشته مؤثر واقع می‌شدند، و بیابانگردهای دیگر را که از سر اتفاق به این واحه رسیده بودند فراری می‌داد، اما به‌نظر می‌آمد کویلتر در امان است.

کویلتر که بیشتر اوقات در خود فرو رفته بود، و به بحران آینده‌ی زندگی‌شان آگاه بود، میان شن‌پشته‌های کنار استخر می‌نشست، و با بچه‌ها و با پرنده‌ها بازی می‌کرد؛ این پرنده‌ها به خود جرأت داده روی دست کویلتر می‌نشستند و خُرده‌گوشت‌های فاسدشده را برمی‌چیدند. کویلتر با دلسوزی عجیبی همه‌ی این پرنده‌ها را ناز می‌کرد و بر سر آن‌ها دست می‌کشید، انگار می‌دانست این آرامش موقتی به‌زودی از هم می‌پاشد، و کویلتر می‌کوشید این مرغان را از نیاز به آب و غذا آزاد کند. یکی دوبار که کویلتر با پرنده‌ها بازی می‌کرد، رانسوم صدای خِس‌خِسِ خفه‌ی چیزی را شنید، و پروبال خُردشده‌ی پرنده‌ای را دید که آهسته در دست‌های کویلتر به خود می‌پیچید. رانسوم بچه‌ها را تماشا می‌کرد که زیر بار کله‌های متورم خود همان اطراف تاتی‌کنان می‌گشتند و با پرندگان مُرده بازی می‌کردند. در این لحظه‌ها رانسوم کم‌وبیش انتظار داشت که کویلتر بی‌مقدمه گردن بچه‌ها را بگیرد و با خشونتی که ناگهان در او دمیده شده بود گردن آن‌ها را از وسط بشکند.

رفتار کویلتر با ویتمن و رانسوم هر روز بیش‌ازپیش به رفتار او با مرغان شباهت پیدا می‌کرد، و به ضرب چوبدستی خود که سرِ آن پوست یوزپلنگ نصب کرده بود آن‌ها را از سر راه خود کنار می‌زد. در آن موقع رانسوم این ضربه‌ها را می‌پذیرفت؛ این ضربه‌ها را به چشم پیوندی میان خود و اتفاقات بعدی زندگی خود نگاه می‌کرد، و کسی که سررشته‌ی همه‌ی اتفاقات بعدی زندگی او را در دست دارد همانا کویلتر است. کویلتر فقط وقتی پیش میراندا بود خُلقش تنگ نبود و نرم می‌شد. آن دو کف استخر بتُنی به‌هم می‌نشستند، و در همان حال آبِ درون مخزن تبخیر می‌شد و شن‌پشته‌ها ذره‌ذره نزدیک‌تر می‌آمدند ــ آن دو آدم و حوای آخرین بودند که به انتظار پایان زمان نشسته بودند.

رانسوم نشانی از فیلیپ جوردن یا کاترین نمی‌دید. یک روز که از شن‌پشته‌های نزدیک مخزن آب بالا می‌رفتند، چهره‌ی آشنایی که صورتی تیره‌رنگ داشت مشغول پُر کردن قمقمه‌ای از آب مخزن بود. کویلتر که با چوب‌پاهای خود شق‌ورق میان شن‌های نم‌دار با گام‌های بلند راه می‌رفت متوجه چیزی نشد، و وقتی که ویتمن سگ‌ها را وِل داد فیلیپ جوردن دیگر ناپدید شده بود.

کاترین آستن هیچ‌وقت خود را نشان نداد، اما شب که می‌شد صدای شیرها را می‌شنیدند که نزدیک‌تر می‌آمدند ــ شیرها میان شن‌پشته‌های کنار دریاچه مویه می‌کردند.

۴۰. پرنده‌ی مرده

«آهای کویلتر، ای جانور زشت و کثیف! آهای غول من، بیا اینجا، بیا خودت را به اربابت نشان بده!»

رانسوم که نزدیک استخر میان قراضه‌های فلز نشسته بود، به فریادهایی که از کلاه‌فرنگی لوماکس می‌آمد محل نگذاشت، و به بازی با بچه‌ی بزرگ کویلتر ادامه داد. این پسرک پنج‌ساله همنشین و عزیزکرده‌ی رانسوم بود. زخمِ مادرزادِ بزرگی گونه‌ی راست پسرک را از ریخت انداخته بود و مثل ستاره‌ای صورت او را نورانی کرده بود. چشم‌هایش مثل دو سنجاقک خجول زیر پیشانی متورم و پیش‌آمده‌اش پرپر می‌زدند. هنگام بازی پُریاپوک وقتی رانسوم دست‌هایش را جلو می‌برد، پسرک با بینشی خطاناپذیر به همان دستی دست می‌زد که سنگ در آن بود. گه‌گاه پسرک تغییرِ انتخاب می‌داد و دست خالی را انتخاب می‌کرد، طوری که انگار از سرِ دلسوزی این کار را می‌کند.

«آهای غول! این آخرین دفعه است...!»

رانسوم سرش را بلند کرد. لوماکس تا بیست متری کلاه‌فرنگی خود جلو آمده بود، آفتاب بر جامه‌ی ابریشمی او می‌درخشید. لوماکس میان شن‌پشته‌های کم‌ارتفاع موضع گرفته بود، صورت کوچک پودرمالی‌شده‌اش مثل انجیر خشک چروکیده‌ای در خود جمع شده بود. عصای سرْنقره‌ای خود را به دست گرفته بود و آن را مثل عصای ساحران در هوا تکان می‌داد.

«آهای کویلتر...!» فریادهای لوماکس اکنون به جیغ رسیده بود. کویلتر جای دیگری رفته بود، و لوماکس می‌توانست رانسوم را ببیند که میان ستون‌های سرنگون‌شده‌ی ایوان نشسته بود، مثل جادو ـ درمانگری بود که به حاشیه‌ی میدانچه‌ی قبیله‌ای چسبیده باشد.

رانسوم به نشانه‌ی دعوت سری برای بچه تکان داد و گفت: «بیا دیگه. کدام دست؟» پسرک با لبخند زنده‌ی خود رانسوم را تماشا کرد، چشم‌هایش گشاد بودند انگار همین الان می‌خواهد رازی شادی‌بخش را افشا کند. پسرک با سر به دعوت رانسوم پاسخ منفی داد، و دست‌هایش را پشتِ‌سرش قایم کرد. و رانسوم با بی‌میلی تمام دست‌های خالی‌ازسنگش را باز کرد.

«بد نبود.» رانسوم به لوماکس که فریاد می‌کشید اشاره کرد و گفت: «مثل این‌که پدرت می‌خواهد همان کلک قبلی را سوار کند. متأسفانه

آقای لوماکس مثل تو باهوش نیست.» و قوطی کوچکی از جیبش بیرون آورد و سرِ آن را باز کرد. توی قوطی دو تکه گوشت خشک بود. رانسوم نخست دست‌هایش را پاک کرد و بعد یکی از دو تکه گوشت را به پسرک داد. پسرک هم تکه گوشت را محکم توی دستش گرفت، و تاتی‌کنان میان خرابه‌ها فرو رفت.

رانسوم پُشتش را به ستون تکیه داد. رانسوم داشت با خود سرِ این جروبحث می‌کرد که با عِلمِ به خطر شیرها کی از این واحه برود، اما ناگهان ضربه‌ی دردناکی بر دست چپش درست بالای آرنج فرود آمد.

رانسوم سرش را بلند کرد، و لوماکس را دید که درست بالای سرش ایستاده بود و زهرخند می‌زد؛ در دستش یک عصای کله‌نقره‌ای بود.

«رانسوم...» صدای هیسسسِ افعی بود که از گلوی لوماکس بیرون می‌آمد. «برو بیرون...!» رخت‌هایش باد کرده بود، و برگردانِ یقه‌اش مثل آبْشش‌های یک ماهی خشمگین بیرون زده بود. «تو آب‌های من را می‌دزدی! یالا بیرون!»

«ریچارد، محض رضای خدا ــ» و رانسوم از جا بلند شد ایستاد. از لای سنگ‌ها صدای تلق‌تلقِ نرمی برخاست، و پسرک پیدایش شد. در دست‌های پسرک کاکایی کوچک سفیدی بود که بال‌هایش را قشنگ روی هم تا کرده بود و به‌ظاهر مُرده بود.

لوماکس خیره‌خیره پسرک کوچک را نگاه کرد، لوماکس در این لحظه پراسپرو(۵۲) بود، همان شخصیتِ توفان شکسپیر، که دیوانه شده بود و بچه‌ی خواهرش میراندا را ارزیابی می‌کرد، بچه‌ای که حاصل تجاوز به میراندا بود. لوماکس به دوروبر آن واحه‌ی خاک‌آلود که از سروروی آن زباله بالا می‌رفت نگاه کرد، و از دیدن وحشت حاکم بر این جزیره که به کابوس مبتلا بود تکان خورد. خشمی لگام‌گسیخته لوماکس را فرا گرفت، و لوماکس عصا را بالا برد تا پسرک را بزند. پسرک عقب رفت. چشم‌هایش ناگهان از جنب‌وجوش باز ماندند، و پسرک دست‌هایش را باز کرد. پرنده جیغی کشید و به هوا بلند شد، و بال‌بال‌زنان از کنار صورت لوماکس گذشت.

از آن‌سوی شن‌پشته‌ها کسی فریاد کشید. به فاصله‌ی صدمتری آن‌ها کویلتر سوار بر چوب‌پا، شلنگ‌انداز از میان آوار می‌آمد. ویتمن که همپای او می‌آمد پیکر درهم‌کوفته‌ی یونس را پیش انداخته بود و هُل می‌داد، و سگ‌ها لته‌پاره‌های شلوار او را از هم می‌دریدند.

لوماکس رانسوم را از یاد برد، روی کفش‌های سفیدش چرخید و پشت بداد، و شتابان از میان شنزار دوید. سگ‌ها تسمه‌ی مهار خود را پاره

کردند و سر در پی او گذاشتند. کویلتر نیز به دنبال سگ‌ها رفت. با چوب‌پا گام‌های دومتری برمی‌داشت. ویتمن با تسمه‌ی مهار سگ‌ها ور می‌رفت، و یونس کمر راست کرد، مشت قوس‌داری پشت کله‌ی ویتمن کوبید و او را نقش زمین کرد. ویتمن به‌زحمت از جا بلند شد، و یونس تور ماهی‌گیری دور کمرش را باز کرد، تور را چرخاند، و ویتمن را میان خاک غلتاند.

در نیمه‌راه کلاه‌فرنگی، لوماکس برگشت تا با سگ‌ها مقابله کند. مُشت‌مُشت ترقه از جیب‌هایش بیرون کشید، و ترقه‌ها را زیر پای سگ‌ها پرت کرد. ترقه‌ها رعدآسا ترکیدند و شعله کشیدند، و سگ‌ها را تاراندند، و کویلتر از میان سگ‌ها حمله کرد.

کویلتر یک دستش را به طرف لوماکس دراز کرد. در این لحظه چیزی مثل نقره در هوا برق زد، و تیغه‌ی بلندِ شمشیرمانندی از درون عصای لوماکس بیرون آمد. لوماکس روی یک پا جلو پرید و تیغه‌ی بلند را در شانه‌ی کویلتر فرو کرد. و پیش از آن‌که کویلتر بتواند به خود بیاید، رقص‌کنان پشت امنیتِ درهای کلاه‌فرنگی پناه گرفت.

کویلتر درحالی‌که به خونی که از دستش جاری بود خیره‌خیره نگاه می‌کرد، قدم‌زنان به استخر شنا برگشت. از پشتِ‌سر، صدای بام‌بامِ سنجِ کوبه‌ای از کلاه‌فرنگی بلند بود. کویلتر نگاهی به رانسوم که پسرک را نگه داشته بود انداخت، و برای ویتمن فریاد کشید. کویلتر و ویتمن سگ‌ها را صدا زدند، و برای تعقیب یونس درازای رود را در پیش گرفتند.

۴۱. غریق

نیم‌ساعت که گذشت و برنگشتند، رانسوم بچه را بغل کرد و به استخر برد.

«دکتر، بفرما.» میراندا بود که به رانسوم خوشامد می‌گفت. رانسوم پرده‌های حیاط اندرونی را کنار می‌زد. «نکند باز هم یکی از آتشبازی‌های لوماکس از دستم رفت؟»

رانسوم گفت: «احتمالاً آخرینش بود. برای تفریح و سرگرمی کسی برپا نشده بود.»

میراندا رانسوم را با اشاره دعوت به نشستن کرد. در یکی از اتاقک‌های پشت پرده پیرزن سعی می‌کرد بلکه با خواندنِ اوراد خود را بخواباند. میراندا با تکیه بر آرنج خود را بالا کشید. در آن لحظه میراندا با آن صورت صاف و براق، و با آن تن غول‌پیکر که در روبدوشامبرِ توری سیاه او پیچید شده بود شبیه فُک بزرگی بود که کف استخر خود یک‌وری افتاده است. به‌نظر می‌آمد اجزای صورت میراندا کوچک‌تر می‌شوند؛ دهان میراندا بسیار کوچک بود و لب‌هایش شبیه لب‌های خدایان عشق کوچولویی بود که همیشه تیروکمان به دست دارند، و اکنون این لب و دهان به درون لایه‌های گوشت صورت او فرو می‌رفتند، درست مثل اشیای کف رود که زیر لایه‌های شن فرو رفته بودند.

رانسوم گفت: «برادرتان در مورد آب مخزن دچار وسواس شده. اگر ریچارد باز هم همین‌طور کویلتر را تحریک کند ممکن است حمام خون راه بیفتد.»

«نگران نباش.» میراندا با دست‌های کپُلش خود را باد زد و ادامه داد: «کویلتر هنوز بچه است. به ریچارد آسیب نمی‌زند.»

«میراندا، با چشم‌های خودم دیدم یک کاکایی را با دست له کرد.»

میراندا، نظر رانسوم را رد کرد: «با این کارش می‌خواهد بگوید ماجرا را درک می‌کند. نشانه‌ی عشقی است که به پرندگان دارد.»

رانسوم با سر حرف میراندا را رد کرد و گفت: «شاید، اما این عشق عشقِ خشونت‌باری است.»

«کدام عشق است که خشونت‌بار نیست؟»

رانسوم بالای سرش را نگاه کرد، متوجه پرسشی بود که در صدای میراندا چندان هم نهفته نبود. میراندا روی کاناپه ـ تخت‌خواب خود دراز کشید، و با چشمان آرام و متین خود رانسوم را تماشا کرد. به‌نظر می‌آمد به شن‌پشته‌ها و گردوخاک اطراف خود آگاه نیست. رانسوم پیش میراندا رفت، دست‌های او را در دست گرفت و کنار او نشست. و شروع به حرف زدن کرد «میراندا...»

کمرگاه عظیم و فُک‌مانندِ میراندا را که نگاه کرد، رانسوم به یاد همه‌ی آن ماهی‌گیران مُرده‌ای افتاد که جسم‌شان مایه‌ی بزرگ شدن این کمرگاه شده بود، ماهی‌گیرانی که همین جا در دریاهای گرم آن غرق شده بودند، یونس‌های بی‌نام‌ونشان که دوباره به هیئت چند سفینه ـ کودک متولد شده بودند. رانسوم به یاد کویلتر افتاد، و به یاد دشنه‌های بلندی افتاد که توی حمایل‌های چپ‌وراست او زیر پوست‌های یوزپلنگ جای داشتند، اما به‌نظر می‌آمد خطر فروکشی کرده باشد. محتومیتِ همه‌ی چیزهایی که در طول سفرِ رانسوم اتفاق افتاده بودند به‌گونه‌ای بود که همتراز خود را در همه‌ی امور مربوط به عواطف و روابط تا اینجا نیز به همراه آورده بودند، در این معادله‌ها تساوی برقرار بود. رانسوم در آنِ واحد هم پدر بچه‌ها می‌شد و هم برادر کویلتر، هم پسر خانم کویلتر می‌شد و هم شوهر میراندا. در این میان تنها لوماکس، این موجود دوجنسیتی بود که از دیگران مجزا می‌ماند، چه از نظر ذهنی و چه از نظر جنسی.

رانسوم خودِ قالب لبخند میراندا را تماشا کرد، و انگاره‌ی رودخانه‌ای در ذهنش به جریان افتاد، آب روانِ زلالی که خورشید را نورانی می‌کرد.

«دکتر!» صورت ترس‌خورده‌ی خانم کویلتر از لای دیواره‌ی چادر بیرون آمده بود. «همه‌جا را آب گرفته، دکتر!»

رانسوم سایبان را کنار زد. جوی آبِ یکنواختی کف استخر جاری بود، که از لبه‌ی بتُنی آن پایین می‌ریخت. آبْ روان بود، وسایل خواب را خیس می‌کرد، و بعد به اجاق می‌رسید که وسط چادر با برداشتن چند کاشی درست کرده بودند. نیم‌سوزها شروع به هیس‌هیس کردند، و بارانی از دوده‌ی مرطوب همراه با بخار آب به هوا بلند شد.

«میراندا، بچه‌ها را جمع کن!» رانسوم میراندا را کشید و سرِپا ایستادند و گفت: «آب مخزن است که راه افتاده! باید بروم جلوی لوماکس را بگیرم.»

از پلکان چوبی استخر که بالا می‌رفت، کویلتر و ویتمن از جلوی رانسوم رد شدند، و سگ‌ها پشتِ‌سرشان بودند. میان شن‌پشته‌ها ده دوازده شاخه آب نقره‌ای پیچ‌وتاب‌خوران می‌گذشتند. آب از سمت مخزن بزرگ می‌آمد، و روی شن‌های سفید روان بود. رانسوم به آب زد و شلپ‌شلپ‌کنان دوید. آب از هم باز می‌شد و به اطراف می‌پاشید، و رانسوم فشار آب را زیر پای خود حس می‌کرد. پشت ردیف بعدی شن‌پشته‌ها آبراهه‌ی عمیقی بود. پهنای آبراهه به یک متری می‌رسید، و آب میان دیوارهای مخروبه افتاده بود، و تن سوراخ‌سوراخِ خاک آب را به درون خود می‌مکید.

کویلتر با چوب‌پاهای خود شلنگ‌انداز می‌پرید. ویتمن با سگ‌ها پشتِ‌سر او می‌دوید و سرنیزه‌ی شکار را محکم لای دندان‌های خود گرفته بود. آن‌ها شلپ‌شلپ‌کنان از میان آب می‌گذشتند، بی‌آن‌که مکثی کنند و پیش‌رَوی آب را نگاه کنند، و بعد به خاکریز مخزن آب رسیدند. کویلتر فریاد کشید، و یونس که توربه‌دست با پاهای دراز خود کنار آب زانو زده بود مثل خرگوش وحشت‌زده‌ای از جا پرید، و از روی کناره‌ی آبگیر پا به فرار گذاشت. سگ‌ها خیز برداشتند و به دنبال او دویدند، و شن‌های خیسِ آب زیر ضربه‌ی پاهاشان به صورت قطرات ریز در هوا ترشح کردند.

رانسوم به ته یک دودکش تکیه داد. آبگیر تقریباً خشکیده بود، وحوضچه‌ی کم‌عمق مرکز آن آخرین موجبی بود که نرم‌نرم و بی‌هیاهو آبگیر را ترک می‌گفت، در چهار پنج نقطه‌ی اطراف مخزنِ آب شکاف‌های بزرگی در دیواره‌ی دور آن ایجاد کرده بودند. مخزن آب هنوز تر بود اما حاشیه‌های آن از هم‌اکنون در آفتاب خشک می‌شدند.

کویلتر بر لبه‌ی آبگیر ایستاد، و در آینه‌ای که آن پشت ذره‌ذره محو می‌شد خیره ماند. کلاه قوی او از یک گوشش آویزان بود. کویلتر بی‌آن‌که خود بداند چه می‌کند، دست برد و کلاه را کند، و کلاه از دست او بیرون آمد و توی شن‌های نَم‌دار افتاد.

رانسوم به تماشای تعقیب‌وگریزی ایستاد که روی ساحل مقابل در جریان بود. یونس به نیمه‌ی راه رسیده بود. دست‌هایش رامثل دو بال از هم باز کرده بود و پُرشتاب از شن‌تپه‌ها بالا می‌رفت، و پایین می‌آمد. سگ‌ها به او رسیدند و به پشتش پریدند. یک‌بار سکندری خورد، و یکی از سگ‌ها پیراهن او را از سرِ شانه درید.

و در این گیرودار دو چهره‌ی دیگر نیز پدیدار شد. آن دو دوان‌دوان از میان شن‌پشته‌های آن سمت مسیر سگ‌ها بیرون آمدند، و رانسوم

صدای غریدنِ شیرهای سفید را شنید.

وقتی رانسوم فریاد کشید: «کاترین!»، کاترین آستن داشت دوش‌به‌دوش شیرها می‌دوید، و با شلاق بلندی آن‌ها را می‌دوانید. پشتِ‌سر کاترین فیلیپ جوردن می‌دوید، که به یک دست نیزه داشت، و قمقمه‌ی آبی را با تسمه به پشت بسته بود. فیلیپ جوردن نیزه را به دروغ به طرف ویتمن قراول رفت. سگ‌ها به دیدن شیرها تغییرِ مسیر دادند، و دیوانه‌وار و با جان کندن از میان آبگیر خالی عبور کردند. کاترین و شیرها همچنان می‌دویدند، و میان شن‌تپه‌ها از نظر گم شدند. رفتن‌شان نیز مثل آمدن‌شان ناگهانی بود. فیلیپ جوردن همچنان که می‌دوید بازوی یونس را گرفت، اما مرد سالمندتر خود را از دست فیلیپ آزاد کرد، و مثل شهابی میان شن‌پشته‌ها دوید.

یکی از سگ‌ها که دُمش را لای پاهایش گرفته بود از آبگیر خالی عبور کرد، و پُرشتاب از کنار رانسوم گذشت. رانسوم و کویلتر برگشتند تا به دنبال سگ بروند که چشم‌شان به ریچارد لوماکس افتاد که در فاصله‌ی پنجاه‌متری آن‌ها تاتی‌کنان روی کناره‌ی مخزن آب راه می‌رفت. صدای تعقیب‌وگریز فروکش کرد، و صدای خنده‌ی لوماکس هوایی را که رو به آرام شدن داشت از هم شکافت.

«آهای کویلتر، کره‌خرِ بَبو...!» لوماکس به هر ترتیب بود این کلمات را فریاد کرد، از شدت شعف به چنان غلیانی آمده بود که داشت او را خفه می‌کرد. پاچه‌های شلوار پیلی‌دارِ لباس ابریشمی او تا زانو خیس آب شده بود، و به یقه‌ی پهن طوقی کت او شنِ خیس پاشیده بود. پشتِ‌سر لوماکس روی زمین بیل افتاده بود.

رانسوم سرش را برگرداند، و به سمتی که خانه بود نگاه کرد. آن‌سوی کناره‌ی آبگیر که تا همین چند دقیقه پیش جویبارهای عمیقِ پُر از آب پُرشتاب می‌گذشتند، آبراهه‌هایی برجا مانده بودند تهی از آب که هنوز تر بودند. آب بی‌آن‌که ردّپایی از خود برجای بگذارد فرو رفته بود، و به‌نظر می‌آمد هوا بی‌هیچ جرقه‌ی نوری تار و تهی است.

کویلتر با گام‌های بلند کناره‌ی آبگیر را طی می‌کرد، از لوماکس چشم برنمی‌داشت.

«بسه، کویلتر، نکند خیالاتی به سرت بزند!» لوماکس لبخند هُشداردهنده‌ی خود را به سوی کویلتر نشانه رفت، آن‌گاه پُشت بداد و از شیب جلوی خود بالا رفت. ویتمن از دورترین نقطه‌ی کناره‌ی آبگیر تهی از دست چپ لوماکس حرکت کرد تا راه را بر او ببندد. لوماکس

فریاد کشید: «کویلترا!»، و ایستاد، و قیافه‌ی آدم‌های سنگین و موقر به خود گرفت و ادامه داد: «این آب مال خودم است، هر کاری هم دلم خواست با آن می‌کنم!»

لوماکس را در سی‌متری مخزن آب میان خرابه‌ها گیر انداختند. پشتِ‌سر لوماکس میراندا ظاهر شد با خانم کویلتر و بچه‌ها. همه‌ی آن‌ها برای تماشا روی یکی از شن‌پشته‌ها نشستند.

لوماکس شروع به صاف کردن آستین‌های کتش کرد، و یقه‌ی طوقی را از دور گردنش بیرون کشید. کویلتر در ده‌متری لوماکس منتظر ماند. ویتمن با سرنیزه بی‌سروصدا به طرف لوماکس می‌خزید، ته دست قطع‌شده‌اش را بالای سر برده بود. لوماکس ناشیانه جاخالی داد، و شمشیر ــ عصای او توی صورت ویتمن برق زد.

«ریچارد!»

لوماکس با شنیدن صدای خواهرش برگشت. اما پیش از آن‌که فرصتِ جمع‌وجور کردنِ خود را پیدا کند، ویتمن هجوم آورد و با ضربه‌ای شمشیر را از دست او بیرون انداخت، آن‌گاه سرنیزه را صاف توی دل لوماکس فرو نشاند. لوماکس مثل خوکی که قصاب برای ذبح او در تنش سیخ فرو کرده باشد از درد جیغ زد، و تاتی‌کنان عقب‌عقب رفت تا به دیوار کوتاهی خورد. ویتمن سرنیزه را انداخت و خم شد. آن‌گاه فریادی کشید و هر دو پاشنه‌ی پای لوماکس را گرفت و او را از زمین کند و به کله توی چاهِ نقبِ یکی از معدن‌ها پرت کرد. ابری از گردِ سفید از دهانه‌ی نقب بیرون زد، و با لگدپرانی‌های لوماکس که به سردَر چاهِ تنگِ نقب گیر کرده بود به درون هوا پراکنده شد.

رانسوم به فریادهای لوماکس که به‌تدریج خفه‌تر می‌شد گوش می‌داد. تا پنج دقیقه‌ی دیگر نیز گردوخاک به صورت فوران‌های مختصر از دهانه‌ی نقب بیرون می‌آمد، مثل جوشش ملایمِ منفذِ گدازه‌های یک آتش‌فشان خفته بود. و بعد تقریباً هر نوع جنب‌وجوشی به‌کلی فروکش کرد، جز آن‌که گه‌گاه کفِ رقیقی از دهانه‌ی نقب بالا می‌آمد.

رانسوم راه افتاد تا به خانه برود. اما بعد ناگهان متوجه شد که هم میراندا و هم بچه‌ها هیچ‌کدام از جا تکان نخورده‌اند و بر نُک همان شن‌پشته نشسته‌اند. بر صورت میراندا هنوز همان لبخندِ دور نشسته بود، اما بچه‌ها ساکت نشسته بودند و با چشمان کسی که به

همه‌چیز آگاه است این صحنه را تماشا می‌کردند. رانسوم برگشت و راستای رودخانه را نگاه کرد، امیدوار بود بلکه بتواند نشانه‌ای از فیلیپ جوردن یا کاترین پیدا کند، اما هر دو در درازای ساحل گم شده بودند. ویرانه‌ها ردیف‌به‌ردیفْ آرام زیر آفتاب خوابیده بودند. در دوردست، بر سینه‌ی افق، دریاچه و پشته‌های دریاچه را می‌دید که ردیف‌به‌ردیفْ غلتان‌غلتان دریاچه را طی می‌کردند.

رانسوم صبر کرد تا ویتمن نزدیک شد. ویتمن سرش را زیر انداخته بود و از لای دندان‌هایش نفس‌نفس می‌زد، و سرنیزه را مثل قلم حجّاری به دست گرفته بود. کویلتر به آبگیر خشکیده نگاه می‌کرد، که از هم‌اکنون زیر آفتاب سفیدرنگ می‌شد، و به بازوهای شن‌های تیره‌تر نگاه می‌کرد که لای شن‌پشته‌ها دویده بودند.

ویتمن مقداری با سرنیزه نمایش داد، اما بعد که رانسوم از خود مقاومتی نشان نداد سرنیزه را کنار گذاشت و بانگ زد: «کویلتر ــ؟»

کویلتر برگشت، و راه خانه را در پیش گرفت. کویلتر نگاهی به ویتمن انداخت، و با حرکتِ دست او را از خود راند. گردن قوی کلاهِ خود را در دست گرفته بود، کلاه را با خود می‌برد. کویلتر گفت:«ولش کن.» از زمانی که کویلتر را می‌شناخت این نخستین‌بار بود که رانسوم صورت او را می‌دید که کاملاً آرام بود.

۴۲. ایام روزه‌داری

مرغان همه رفته بودند. گرگ‌ومیش همه‌جا آرام و بی‌صدا به پیش خزیده بود. در گذشته به خاطر تبخیر شدن آبگیر شن‌پشته‌های اطراف واحه خنک می‌شدند، اما دیگر اکنون این شن‌پشته‌ها گرما را مثل توده‌های عظیم خاکستر منعکس می‌کردند. رانسوم هنوز هم برای استراحت به همان ایوان مخروبه‌ای می‌رفت که پهلوی استخر شنا بود. رانسوم خود را به تمامی به کویلتر وانهاده بود، و به دلیل همین تسلیمِ بی‌قیدوشرط بود که می‌توانست در عوالمی به سر برد که مثل عوالم شعف بود. کویلتر در دنیایی زندگی می‌کرد که بی‌زمان بود، و این دنیای بی‌زمان تمامی عالم رانسوم را شکل داده بود، و تنها چیزی که رانسوم را به یاد گذر زمان می‌انداخت همانا سقف شکسته‌ی بالای سرش بود که سایه‌ی آن با احتساب طول و پیرامون آن عبور خورشید را نشان می‌داد.

روز بعد که خانم کویلتر مُرد، رانسوم نیز برای دفن او به کمک دیگران رفت. میراندا چنان خسته بود که نتوانست با آن‌ها برود، اما ویتمن و رانسوم پیرزن را روی تخته‌ای گذاشتند و تخته را سرِ دست گرفتند، و به دنبال کویلتر به طرف تدفین‌گاه که نزدیک شهر بود رفتند. به تدفین‌گاه که رسیدند کویلتر برای پیدا کردن جای مناسبی رفت، و آن دو منتظر ماندند. کویلتر آوارهای روی پارکینگ را زیرورو می‌کرد، چوب‌دستیِ خود را توی شن‌ها فرو می‌برد تا به سقف اتومبیل‌ها می‌رسید. بیشتر این خودروها پیشاپیش اشغال شده بودند، اما سرانجام یک لیموزین خالی پیدا کردند و خانم کویلتر را روی صندلی عقب آن دفن کردند. روی سقف لیموزین را که با شن پُر کردند، بچه‌ها جلو آمدند و روی آن پاره‌های کاغذ ریختند، روی پاره‌کاغذها نقاشی کرده بودند.

کمی بعد، فیلیپ جوردن برای پیدا کردن پدرش از آنجا رفت. فیلیپ برای خداحافظی با رانسوم به واحه آمده بود. فیلیپ پهلوی رانسوم زانو زده بود، و قمقمه‌ی آب را با فشار به لب‌های او چسبانده بود.

«یک رودخانه همین نزدیکی‌هاست، دکتر. کویلتر که می‌گوید پدرم رودخانه را به چشم خود دیده. وقتی پدرم را دیدم باهم می‌رویم و رودخانه را پیدا می‌کنیم. شاید هم روزی گذرِ شما به آنجا بیفتد، دکتر.»

فیلیپ جوردن که از جا بلند شد، رانسوم کاترین آستن را دید که در دوردست از روی یکی از شن‌پشته‌ها با او خداحافظی می‌کند. کاترین دست‌هایش را به کمرش زده بود. پوتین‌های چرمی‌اش غرق ماسه‌های گچ‌مانند بود. فیلیپ که به کاترین رسید، کاترین شلاق را بالا برد و شیرها با آن قلوه‌گاه‌های سفیدْ نرم‌نرم پهلوی او شروع به دویدن کردند.

آن شب توفان شن بیداد کرد. و رانسوم قدم‌زنان تا کنار دریاچه رفت و شن‌های بادْرُفت را که لای تپه‌های دریاچه می‌پیچیدند تماشا کرد. کمی دورتر در مرکز دریاچه رانسوم تنه‌ی کشتی بخار را دید، همانی که مخصوص کار در رودخانه بود و کاپیتان تولاک زمانی فرمانده‌ی آن بود. پشت سکان کشتی که امواج شن سفید به قسمت جلوی آن می‌خورد، و ذرات بسیار ریزی که دریاچه ترشح کرده بود از دودکش آن بالا می‌رفت، مردی بلندبالا ایستاده بود، یونس بود که پشت سکان ایستاده بود. فیلیپ جوردن دمِ نرده‌ها پهلوی یونس ایس

تاده بود، و برای محافظت در برابر باد دست را حفاظ صورت کرده بود.
صبح روز بعد توفان آرام گرفته بود، و رانسوم برای خداحافظی پیش کویلتر و میراندا رفت. از خانه که بیرون می‌رفت، برای بچه‌ها که تا دم در دنبال او رفته بودند دست تکان داد، و بعد پایین‌دستِ خیابان را در پیش گرفت تا به خانه‌ی پیشین خود برود. از خانه چیزی جز قسمت ته دودکش‌ها باقی نمانده بود، با این‌همه رانسوم پیش از ادامه‌ی سفر یک ساعتی همان جا استراحت کرد.
رانسوم از آوارها گذشت و از ساحل رود پایین رفته تا به کف رود رسید، آن‌گاه راه دهانه‌ی رود را که مدام پهن‌تر می‌شد و به دریاچه می‌رسید در پیش گرفت. پشته‌های سفید که با وزش باد صاف شده بودند همچون موج‌های ساکن و بی‌جنبش بستر رود را پوشانده بودند. رانسوم میان پشته‌ها قدم نهاد، و برای آن‌که از چشم ساحل پنهان بماند از وسط گودی‌ها می‌گذشت. شنزارِ کف رود صاف بود. و بی‌هیچ رد و نشانه‌ای، و به علت آمیختن با استخوان ماهیانِ بی‌شمار رود برق می‌زد.
ارتفاع پشته‌ها مدام بیشتر می‌شد، و یک ساعت بعد نُک پشته‌ها تا ارتفاعِ ده‌متری بالای سرِ او قد کشیده بودند.
با آن‌که هنوز ظهر نشده بود، به‌نظر می‌آمد خورشید دارد در آسمان پس می‌نشیند، و هوا سردتر شد و ناگهان با کمال حیرت متوجه شد که سایه‌ی او دیگر بر ماسه‌ها نمی‌افتد، انگار سفری را که مدت‌ها پرورانده بود اکنون سرانجام به پایان راه رسیده بود. روشنایی از پا درآمد، و هوا تاریک‌تر شد. خاک مات و کدر بود، بلورهای سطح خاک مُرده و تار بودند. تاریکی همچون کَفَن عظیمی بر شن‌پشته‌ها خیمه زده بود، انگار دنیای بیرونی همه‌ی موجودیت خود را از دست می‌داد.
کمی بعد بود که رانسوم دیگر نفهمید باران گرفته است.

پنج‌شنبه ۱۸ /۲/ ۱۳۹۳ ـ جمعه ۲۳ /۲/ ۱۳۹۰
علی‌اصغر بهرامی

بعدالتحریر

حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم چند مطلب است که نیاورده‌ام، مثل اتومبیل در آثار بالارد، و برپایی نمایشگاه اتومبیل‌های تصادفی در نمایش وحشی‌گری (قساوت)، و رابطه‌ی جنسی انسان و سرعت، رمان تصادف؛ کاکایی (مرغ نوروزی) در آثار بالارد، و این‌که چرا به جای مرغ نوروزی آشنا کاکایی غریبه را به کار برده‌ام؛ بالارد و قصه‌ی مینی‌مالیستی، و کلمه‌ی «پُروپوک» که برای سهل‌خوانیِ متن جایی بی‌خودی افزوده‌ام، که خدای بر من ببخشاید؛ مطلب نسبتاً بلندی درباره‌ی استرالیایِ دلسوزتر از مادر، با یادِ دردمندانه‌ی آن هموطنِ روزگار سیاهی که وسط اقیانوس کبیر با رضایت استرالیا به دست بومیان آدمخوار جزیره‌ی گینه غریبانه کشته شد، آدم دلش می‌سوزد؛ درباره‌ی خراب کردن جنگل‌های آمازون، و کشتِ محصولات غذایی، که به جای رفتن به سومالی، مثلاً به کارخانه می‌رود و به سوختِ اتومبیل‌های آمریکایی و ژاپنی و آلمانی تبدیل می‌شود؛ درود بر هواداران صلح سبز؛ همین دیروز ۱۲ /۶/ ۹۳ باز هم یک جوان رعنای دیگر... در همان جزیره‌ی گینه مُرد، عفونت زخم کف پا به عفونت مغزی تبدیل شد؛ اولین مهاجران استرالیا محکومان(۵۳) دادگاه‌های لندن و منچستر و لیورپول بودند، این‌ها بعد از آن‌که شکم‌شان کمی گوشت نو می‌آورد بومیان را برای قشنگی شکار می‌کردند، بله شکار می‌کردند! تابلوی نقاشی مهمی در موزه‌ی استرالیاست، مهم از این نظر که سبک تابلو صرفاً استرالیایی است یعنی فضاهای دلباز و جنگل‌های عظیم اکالیپتوس، و نه ادامه‌ی نقاشی‌های مه‌آلود و تیره و دلگیرِ انگلیسی، تابلو دو مرد را نشان می‌دهد که یکی با رخت اعیانی، کلاه‌سیلندرِ بلند و کت دُم‌دار و شلوار چسبان و جلیقه‌ی شق‌ورق ایستاده است و تفنگ خود را به طرف مرد بومی وحشت‌زده‌ای که هراسان میان درختان اکالیپتوس می‌گریزد قراول رفته است؛ استرالیایی‌ها به ما و یونانی‌ها و ایتالیایی‌ها می‌گویند «واگ»(۵۴)، واگ یعنی میکروب یعنی کثافت یعنی گُه، به سر چینی‌ها چه آورده‌اند؛ این‌ها را برای ثبت در تاریخ نوشتم؛ چند نکته درباره‌ی زیاده‌روی در جدا نوشتن، سرِهم نوشتن مثل «آنها» و «اینها»، فرق بین «آنجا» و «آنجا» مثل «از آنجا که»، منسوخ شدن

تدریجی علامت همزه «ء»: جزییات، نه، جزئیات، از همه بدتر مثل «خانه‌ی» که غلط است، «یا» ساکن است، زنده‌یاد سیروس طاهباز متوجه بود، باید نوشت «خانه‌یِ» که ناجورتر است، «خانهٔ»، «یا»ی ساکن در خود شعر نیما فراوان است: از درون پنجره‌ی همسایهٔ من / یا زِ ناپیدایِ دیوار شکسته‌ی خانهٔ من/ منِ لبخند، یا مثلاً ترجمه‌ی. در اصل تقصیر جدول‌نویس‌هاست و ماشین‌نویس‌ها؛ زمینه‌ی فرهنگ ایرانیان کشت‌وکار است، در انواع تحلیل‌ها باید آن را در نظر داشت، که ساکنان جایی که امروز فلات یا نجدِ ایران می‌گوییم غذای خود را خود تولید می‌کرده‌اند، با چه زحمتی! عمق مادرْچاه قنات گناباد دویست متر است، اولاً هر وقت چیزی درباره‌ی ایران باستان می‌شنویم، نباید ذهن‌مان بلافاصله متوجه دین خاصی شود، به نتایج غلط می‌رسیم، مثل چهارشنبه‌سوری زرتشتی است! تقویم ایران باستان یکشنبه، دوشنبه، چهارشنبه ندارد، اصلاً هفته ندارد، فقط ماه شمسیِ سی‌روزه دارد که هر روز آن اسمی دارد، هفته میان‌دورودی است: میانْ‌دورود به قرینه‌ی میان‌دوآب یعنی بین‌النهرین، از «میان‌رودان» بهتر است: اکدی‌ها (؟) هفت سیاره با احتساب خورشید برای زمین کشف کردند که هر کدام خدایی شد و هر کدام موکلِ روزی بر زمین: اسم روزهای هفته در انگلیسی ناظر به همین هفت خدای موکل است، و نیز فرانسه به‌جز یک روز. «شنبه» که اساس روزهای هفته‌ی ایرانی ـ فارسی است از عبری گرفته شده: سَبَتْ Sabbath که همان شنبه یا شنبز یا شنبز باشد؛ زمینه‌ی فرهنگ ایرانیان (ساکنان فلات) کشت‌وکار بوده است، و در همین چارچوب است که مثلاً اهمیت آمدن بهار و نوروز معنا پیدا می‌کند. یا در یکی از متن‌های کهن فلات سخن از بهشت می‌رود: والاترین جایگاه این بهشت یعنی طبقه‌ی پانزدهم آن جایگاه برزگران و شبانان است، کسانی که کاریز (قنات) جاری کرده‌اند، کسانی که چشمه به وَرْز آورده‌اند؛ کشت‌وکار چنان ریشه‌ای در فرهنگ این سرزمین دارد که حتا در نجوم نیز خود را نشان می‌دهد، مثل «کهکشان» یا «کاه‌کشان» که اشاره به مسیرِ حمل «کاه» از خرمنْ‌جای به انبار کاه دارد، کاه را با تورهای بسیار بزرگی که با موی بُزِ تابیده (قاتمِه) بافته بودند بارِ الاغ می‌کردند و می‌بردند که طبعاً مقداری کاه از چشمه‌های تور (رُن) روی زمین می‌ریخت! و طبعاً ایرانیان خشکسالی را می‌شناختند، اما کلمه‌ی «دروغ» در کتیبه‌ی بیستون یعنی «خیانت به شاه قانونی» (اوتاکر کلیما)، و نه به معنی روزمره‌ی آن؛ دیگر آن ترکیب «زمینِ مادر» پیش از آن‌که استعاره باشد واقعیت علمی است، در اساطیر یونان زنْ ـ خدایِ زمین یعنی دمیتر به صورت زنی تصویر شده است شکیل و هیکل‌مند

و سنگین و سالار، رخت مناسب به تن دارد (برخلاف خدایان و زن ـ خدایان و نیمه‌خدایان یونان و مخصوصاً روم که عریان تصویر می‌شدند)، با صورتی بزرگ و انبوهی مویِ بورِ (؟) چین‌درچین، و چند خوشه‌ی گندم و کوکنار به نشانه‌ی برکت در دست دارد.
و حرف آخر آن‌که ادبیات سیاه که آثار بالارد را نیز در برمی‌گیرد بیش از هرگونه‌ی ادبی دیگر طبیعت آدمی و محیط را بی‌محابا عریان می‌کند. پس زنده باد ادبیات سیاه!

باز هم باقی بقای‌تان،
سرسبز باشید.
بهرامی

۱.Consumerism؛ یا دقیق‌تر American Consumerism

۲.Globalization

۳.جی. جی. بالارد، مجموعه‌ی منطقه‌ی مصیبت‌زده شهر، ترجمه‌ی علی‌اصغر بهرامی، تهران، نشر رشد، ۱۳۸۰

۴.به‌اصطلاح Commercials، درست یعنی تجاری

۵.The Myth of Paradise According to Commercials

۶.Homo Sapiens

۷.Conflict

۸.نوشته‌ی الیزابت کوبلر ـ راس، ترجمه به همین قلم، نشر رشد

۹.Clan

Existential.۱۰

Jared Diamond.۱۱

Collapse: How societies choose to fail or succeed.۱۲

Joseph Tainter.۱۳

The Collapse of complex societies.۱۴

Priceless.۱۵

۱۶.تاریخ صنایع و اختراعات، پی‌یر روسو، ترجمه‌ی زنده‌یاد حسن صفاری، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۹۰

۱۷.D[Dr. Charles] Ransom دکتر چارلز راسوم

Quilter.۱۸

۱۹.قصه‌هایی کوتاه از آمریکا، اروپا و آسیا، ترجمه به همین قلم، تهران، نشر نی

۲۰.Richard Foster Lomax

۲۱.Mount Royal

۲۲.Hamilton

۲۳.Malinowski

۲۴.Yves Tanguy

۲۵.Tullock

۲۶.Catharine Austen

۲۷.Philip Jordan

۲۸. Ariel

۲۹. The Ancient Mariner ؛ (۱۸۳۴ – ۱۷۷۲)، اثر کالریج شاعر انگلیسی است و نام بروتاگنیست نفرین‌شده‌ی شهری است. ـ م

۳۰. Howard Johnston

۳۱. Amherst

۳۲. Edward Gunn

۳۳. Matthew Grady

۳۴. Saskatchewan

۳۵. Loire

۳۶. Cetyl

۳۷. Captain Hendry

۳۸. به نقل از ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس، صص. ۴ ـ ۱۳۴۳؛ با همان املا و انشا. ـــ م

۳۹. Barnes

۴۰. Lamia

۴۱. Paisely

۴۲. Frances

۴۳. Venessa

۴۴. Sybil

۴۵. کتاب یونس نبی، ص. ۱۳۴۳. ـ م

۴۶. Ettel

۴۷. Bullen

۴۸. Coprative

۴۹. King Lear؛ نام شخصیت اصلی اثر شکسپیر به همین نام. ـ م

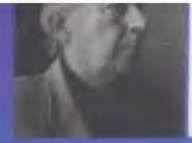
۵۰. دریاچه‌ای که با زمین، یخ یا چیز دیگری محصور نشده باشد

۵۱. Fabergé

۵۲. Prospero

۵۳. Convicts

۵۴. Wog



9 786002 294449

جیمز گراهام بالارد (۲۰۰۹ ـ ۱۹۳۰) را جادوگرِ اعظم داستان‌نویسی لقب داده‌اند. مردی با ذهنی پیچیده و مملو از نگرانی برای جنون انسان، جنونی که بسیاری از رمان‌های او را وارد فضاهای آخرالزمانی کرده است، از جمله رمانِ مشهور خشکسالی‌اش را. نویسنده این رمان را سالِ ۱۹۶۵ منتشر کرد. رمانی پُرماجرا و نفس‌گیر درباره‌ی خشک شدنِ کره‌ی زمین و مرگِ آب، چیزی مثل آخرین روزهای حیات و تلاش قهرمان‌ها و آدم‌ها برای نگه داشتن این حیات. برای همین قصه‌ای در رمان اجرا می‌شود که از یک‌سو پا در پیش‌گویی‌های عذاب‌آلود کتاب مقدس دارد و از سویی دیگر هراسِ بالارد از آینده‌ی بشر و خشونتی که بینِ این انسان‌ها وجود دارد، امید بالارد به پیروزی انسان در واپسین لحظات یک رمانِ درخشان ساخته است. نویسنده‌ی رمان‌های تصادف و برج و امپراتوری خورشید در این رمان درامِ خود را بر پایه‌ی انهدام قرار می‌دهد، انهدامی که همه گیر است و در بطنِ آن انسان ایستاده است. بالارد همواره دغدغه‌ی سقوط انسان و تبدیلش به موجودی وحشی و مجنون را داشت، امری که به‌تدریج رخ می‌دهد اما وقتی اتفاق بیفتد همه را می‌سوزاند. خشکسالی با این منش یکی از روایی‌ترین و ساده‌خوان‌ترین رمان‌های جی. جی. بالارد نیز محسوب می‌شود، نابغه‌ای که همیشه می‌تواند در ناکجاآبادش مخاطب را غافلگیر کند.